رستم نامه

۵۹ تصویر

رستم نامه

۱۶۹۴۴/

۵۹ تصویر

که ای فرزند تو طفلی این کارها مکن مبادا چشم زخمی خاطر مرا خراب کند پس زال در خفیه رستم نمود
که منادی ندا کند که کسی نام کک کوهزاد را نبرد تا آنکه رستم از شکار آمد دید که دو نفر باهم حرف میزنند
که این جوان نشاید از عهده کک بیرون آید رستم شنید و آن جوان را طلبید که کک کوه زاد
کیست آنها از حرف خود پشیمان شدند رستم قسم داد ایشان لاعلاج شدند گفتند ای
شهریار در این نزدیکی قلعه ایست و پهلوانی کوتوال قلعه است پهلوانی زبردست است و هر
سال از پدر تو مبالغی باج میگیرد این حرف بود که ما گفتیم رستم نزد زال آمد و گفت ای پدر شما را
از نسل سام می‌شنوم کک کوهزاد چه کس باشد که شما باج باو میدهید زال گفت ای فرزند کسی
باشد که هیچ کس با او برابری نتواند کرد سام و نریمان او را باج و خراج میدا
بعون الله تعالی دمار از روزگار او برمی آورم زال گفت ای فرزند تو هنوز طفلی
شیر می‌آید و آن حرامزاده مردی قوی بازوست که شصت ارش قد و قامت
اراده رزم او نکنی رستم دید که پدرش راضی نمی‌شود خاموش گردید و صبر کرد
در گذشت بیت شب آمد قمر دود بر خاک بست عطارد دوات مرکب
چون پاسی از آن شب دیو چهره غدار ناپایدار دیو کردار گذشت رستم برخواست یراق پوشید بر بالین
رهام آمد او را بیدار کرد و گفت رهنمائی من کن و منزل کوهزاد را بمن بنما رهام گفت من نیز میآیم رهام
اسبی زین کرده و لباس رزم در پوشید و رستم عمود منصد من سام را بر دوش گرفته می‌آمدند
تا بکنار قلعه کک در رسیدند رهام گفت این قلعه آن حرامزاده است رستم بر بالای بلندی
بر آمد بکنگره رعدآسا از جگر بر کشید که تمام کوه و صحرا بلرزه در آمد کک در خوردن بود جام
از دستش افتاد و سراسیمه گردید که این چه آواز است دیده بان خبر آورد که دو نفر آمده اند یکی
سواره دیگری پیاده کک از جای برخواست و مرکب طلب نمود سوار شد و از قلعه بیرون
آمد سر راه بر رستم گرفت و نعره کشید که چه کسی نام خود بیان کن که بی‌نام در دست من کشته
نشوی رستم گفت مرا رستم زال می‌گویند پسر سام سوارم آن حرامزاده بخندید و گفت
زال ترا دوست نمیدارد که ترا بجنگ من فرستاده تا کشته شوی هنوز از دهنت
بوی

بوی شیر میاید و با پدر چه کرده که نمی خواهد تو زنده باشی اما من بر تو رحم کردم و از سر گناه تو در
گذشتم مرا نوکری کن پا رکاب مرا ببوس رستم چون این سخن شنید عالم روشن در مد نظرش
تیره و تار گردید رو با آن حرامزاده که چند بازو بگشا و از اعراض هیچ حربه ملتفت نشده دست بجا
دراز کرده کربپان و کمر زنجیر آن حرامزاده را گرفته بکشتی درآمدند القصه از اول طلوع آفتاب تا غروب
کشتی گرفتند رستم ذات پاک خداوندی را یاد کرده او را درهم فشرده بقوت مردانگی او را از زمین بر کنده
ببالای سر برده بر زمین زد که از فرق سر تا پاشنهٔ پای او مانند سکهٔ صاحبقران بر زمین نقش
بست ابر سینهٔ او نشست و سر او را از تن جدا کرده بدور انداخت و بحصار در آمد عتبه



امان یافت و دیگران از اجل رسیدند تا یکهفته رزو لوهر از قلعه تبستان میاوردند زال خبردار
شد رستم را نصیحت کرد که چنین کارها مکن اما راوی روایت کند که شاه از دنیا بدر رفت نوذر
شهریار پادشاهی را تصرف کرد و بجای او نشست و ظلم پیش گرفت مردم زنار را پرستش می کردند
واز

و از نوذر پادشاه روگردان شدند این خبر به پشنگ شاه پدر افراسیاب رسید فرزند خود را که افراسیاب باشد طلب کرده دویست هزار کس جنگ دیده بدو داده که برو ایران را بگیر و نوذر را بکش که همه مردم و سپاه زال زر را ترتیب بجن و بخت از او برگشته است افراسیاب را با پانصد هزار کس روانه ایران کرده اینها را در راه بگذار تا بعد اما چند کلمه از نوذر بشنو خبر از برای نوذر شاه آوردند که افراسیاب با پانصد هزار کس روانه ایران گردیدند از برای تسخیر ایران و کشتن تو نوذر شهریار سپاه آراسته با صد هزار کس جنگ دیده متوجه شهر ری شدند هر دو سپاه در برابر هم صف آراستند که در آنوقت یکی از در بارگاه بدرون آمده گفت شهریار شما را عمر دراز باشد که سام از این د



دنیای فانی رحلت نمود شهریار بسیار رنجور گردیده آنشب گذشت تا روز دیگر که آفتاب عالمتاب سر از دریای آب بابرنگ و تاب بر این کوههای پر پلنگ و دریای پر نهنگ خرامیدن گرفت پشت خور بر آمد

آمد ز کوه دامن اطلس کشان   چون نفس جبرئیل از گلوی اهرمن   هر دو سپاه در برابر هم صف کشیدند و جنگ درپیوست برادر کاوه آهنگر قباد به میدان آمد در دست مبارزان ترک کشته شد و جنگ مغلوبه شد شب بر سر دست برآمد هر دو لشکر در برابر هم فرود آمدند با صد هزار کس سرهنگ شاه نزد زال فرستاد نوذر شاه و طوس و گستهم را طلبید که ای فرزندان من در مهلکه عجیب بدر رفت من محال است شما خود را بدان نونهال زال که رستم باشد برسانید که انتقام مرا او خواهد کشید آمدند و جوان گریه بسیار کرده سوار شدند و بجانب سیستان بدر رفتند از انجانب چون آفتاب عالمتاب سر زد آن دو سپاه در برابر هم صفوف آراسته جنگ درپیوست جنگ عظیمی شد که کسی یاد ندارد و از طرفین سی چهل هزار نفر به قتل رسیدند بسیار دشمن قوی بود ایرانیان شکست خوردند و نوذر با بعضی دستگیر شدند افراسیاب گفت که اورا گردن بزنند برادر افراسیاب مرد صالحی بود نخواست که آنها را کشته شوند التماس کرده افراسیاب ایشان را بدو سپرد آن صد هزار کس متفرق شده افراسیاب با سپاه خود کوچ کرده در شهر خود فرود آمد اما افراسیاب خزینه منوچهر و نوذر را برداشته که روانه سیستان شود لیکن انتظار شاه ماس را کشید اما چند کلمه از طوس و گستهم بشنوید که کوچ و بنه را برداشته متوجه سیستان شدند بخدمت زال رسیدند زال ایشان را نوازش نمود از جهت شهریار گریه بسیار کرد اما از انجانب شاه ماس با صد هزار کس بدر شهر کابل فرود آمدند

داستان آمدن شاه ماس بکابل و امداد خواستن سهراب از زال

و سهراب دو روز از ایشان مهلت خواسته کس پیش زال فرستاد که کابل در دست داری مخمور وار گل در دست داری بوی و خود را بمن برسان که اگر تاملی کنی کار از دست میرود چون نامه بزال رسید در ساعت زال با دوازده هزار کس متوجه کابل شده خود را بکابل رسانید و صبر کرد تا پاسی از شب در گذشت با لشکر سوار شده از چهار جانب لشکر شاه ماس در آمده و شبیخون برایشان زده و خطیران در جنگ گاه با زال مقابل شده و در دست او کشته شدند شاه گریخته بدر رفت زال نیز برگشته بکابل آمد و سپاه جمع نزد زال جمعیت کردند که بر سر افراسیاب رود رستم گفت ای پدر مرا اسبی نیست که یال و کوپال مرا تواند کشید اگر مرا اسبی باشد دمار از روزگار افراسیاب برمی آورم زال گفت ای فرزند اسب بسیار از گرشاسب و نریمان مانده است هر اسبی که تو خوش آید گرفته سوار شو پس زال فرمود تا اسبها را جمع کردند و یک یک

را

را از پیش رستم می گذرانیدند تا آنکه مادیانی در رسید رستم را از آن مادیان خوش آمد گفت مرا تواند کشید
بسیار خوب است کمند در گردن او افکند او را گرفت و دست در پشت او گذاشت اصلا اسپ بخم
نرسید پس زین خود او را زین کردند و سوار گردید چون اشاره کرد نزدیک بود که از چرخ هفتم بگذرد
رستم خوشحال گردید گفت ای پدر سپاه را بیار تا ما روانه شهر ری شویم و دمار از روزگار افراسیاب
برآوریم زال گفت عرض سپاه داده صد هزار دلاوران دیدند کوچ کردند و متوجه شهر ری شدند
چون نزدیک سپاه افراسیاب رسیده فاصله سپاه دو فرسنگ بود زال گفت ای دلاوران ما را پادشاهی
باید که با اسفندیار نبرد کنیم نامداران گفتند که ما تمامی ترا به شهریاری قبول داریم هم از جانب
پدر و هم از جانب مادر زال گفت اراده شهریاری ندارم شهریار بهم رسانند که در میان سپاه بزرگ بوده
باشند کشند از نسل کیان در کوه البرز یکی هست که او را کیقباد میگویند زال گفت دلیرا می خواهم که
او را بیاورد هنوز این حرف در دهن زال بود که رستم از روی صدق قد را راست کرده زال گفت
تو هنوز طفلی این اراده مکن رستم گفت از نسل گرشاسب نباشم اگر کیقباد را از میان این لشکر بیرون
نیاورم به تخت جای ندهم زال گفت ای فرزند خدا یار تو باشد رستم سرتا پا لباس رزم پوشیده
و بر رخش رخشنده سوار شده مرکب برانگیخت و خود را بر آن ششصد هزار کس زده مردی
که در طلایه بود چند اشت که صد هزار کس خود را بر سپاه زدند رستم از آن جانب بدر رفت مرکب میراند تا خود را
بدامنه کوه البرز رسانید دره سبز و خرم بنظر در آورده کوه عظیمی دید که کمند اندیشه بدور او نمیرسید در آن
کوه خیمه دید و جماعتی دید که نشسته اند میان ایشان جوانی دید چون آفتاب و تاج خسروی بر سر نهاده
و می کشید آن جوان نظر کرد سواری در دامن کوه بنظر در آورد یکی را فرستاد برو احوال اینجا را
معلوم کن رستم دید که یکی از پیش او می آید صبر کرد تا آن شخص نزدیک رسید گفت تو چه کسی و در اینجا
چه می کنی او گفت تو خود چه کسی و در این منزل چه کار داری گفت بکوه البرز به طلب شاهزاده کیقباد
میروم گفت ای دلاور بیا که شاهزاده در این منزل است و مرا به طلب شما فرستاده بیا تا ترا ره
نمایی کنم و کیقباد را بتو سپارم رستم چون این مژده شنید با او همراه شده تا پیش شاهزاده رسید از رخش
فرود آمد آن جوان دست رستم را گرفت و در پهلوی خود نشانید و احوال پرسید رستم احوال زال گفت
کیقباد خندید و رو بجانب تهمتن دوران رستم نامدار کرد و گفت ای دلاور شاه کیقباد منم
رستم در دست و پای شهریار افتاد و گفت ای شهریار زال و سرداران ایران منتظر قدوم شریف شما
هستند

هستند کیقباد گفت میرویم بعد از آن کیقباد را سوار کرده متوجه راه شدند میآمدند تا آنکه شب دیو
چهره سپهر غدار ناپایدار زنگی کردار بر سر دست در آمد   شب آمد قیر دوده بر خاک بست   عطارد
دوات مرکب بشکست   شبی بود مانند قطران سیاه   نه سیاره پیدا نه پروین نه ماه   میآمدند تا طلایه
لشکر افراسیاب رسیدند ترکی میر طلایه بود بنام شاه باسی هزار جنگی در طلایه بود سر راه تهمتن بر ما
رستم گرفت و نیزه از زمین نجات داده بجان رستم نامدار افکند تهمتن دست دراز کرده گلوگاه نیزه
اورا گرفته و اورا از صدر زین برکنده و بر زمین زد که زم گشته و کرب را از رکاب خالی کرده بر گردن
او زده که ده قدم سرش بدور افتاده پس دست بدسته عمود کرده و بجرد سر بر آورده و بر میان
لشکر می افکندند ده نفر به یک عمود کشته می گردید چون ترکان اورا دیدند رو بگریز نهادند رستم شاه ترکان
کیقباد را از میان سیصد هزار کس ترک بیرون آورده و به سپاه ایران رسانید خبر از برای زال
آوردند که رستم کیقباد را آورده اورا استقبال نموده اورا بر تخت جمشیدی نشانیدند و تاج
فریدونی بر سرش نهادند و بزم شاهی آراستند بعد از یک هفته رستم فرمود تا طبل جنگ بزدند
کوفتند و صدای طبل جنگ از هر دو سپاه بلند شد آن شب اندو سپاه تا صباح در کارسازی جنگ
مشغول بودند تا طلوع آفتاب عالمتاب اندو دریای لشکر با مرباد شا میمنه و میسره و قلب و جناح و صا عقبه
و کمنگاه آراسته میدان معرکه چون دل صدیقان روشن گردیده اول کسیکه اراده میدان کرد
پهلوان دوران خنجر ابر انگیخته دکمر دلاوری بسته با هزار ادب و آراستگی پیش زال آمده شرط
تعظیم بجای آورده سر فرود آورده گفت ای پدر این افراسیاب که این همه خوف و بیم از او دارید
نشان دهید که در کجا ایستاده و چه لباس پوشیده است تا مرکب تاخته کمر او را گرفته از صدر زین
بر داشته نزد شهریار آورم گفت ای فرزند تو طفلی و بوی شیر از دهنت میآید و افراسیاب کوه آهن
است از بیم او زهره در بدن آب میشود   شود کوه آهن چو دریای آب   اگر بشنود نام افرا
سیاب رستم گفت ای پدر این حرف را مزن که من تاب این حرفها را ندارم مرا نشان ده از نسل
سام سوار نباشم اگر امروز خود را با افراسیاب ندارم و آن چه در دل دارم بجا نیاورم زال گفت
ای فرزند جای او در قلب سپاه است در پای بیدق اژدها پیکر لباس سیاه پوشیده چون رستم
نشان گرفته رخش را تاخته بمیدان کارزار در آمده نعره برآورد افراسیاب را طلب نموده و مبارز
طلب

طلب کرده جواب نیامد رستم گفت اگر نیایی من خود بیایم و رخش را بر انگیخت رو بقلب سپاه نهاده
افراسیاب گفت این پسر کیست گفتند این پسر زال است گفت امروز زال را بعزای پسرش می نشانم
و خود را برستم رسانیده و سر راه باو گرفت شمشیری که در دست داشت بجانب رستم افکنده تهمتن پسر دستان
کشیده شمشیر در دامن پسر آمده مثل خیار تر بدو نیم گردید و بر گردن رخش آمده خط کشید رستم از اعراض رخش رنجیده
سر پنجه دراز کرده گریبان افراسیاب را محکم گرفت هر چند افراسیاب زور کرد که گریبان خود را خلاص تواند نمود میسر
نشد رستم بقوت در آمده او را از صدر زین بر کنده در بر خود گرفت افراسیاب خود را در دست رستم گرفتار
دید بدست و پا در آمدن گرفت لشکر بیکبار از دور او بر آمد طالع افراسیاب در اوج بود قوت کرده کمر زنجیر طلا پاره
گردید بر زمین افتاد رستم دست دراز کرده تاج کیانی را از سر او برداشت و افراسیاب جهد بر زین دست و
پای اسبان زده بدر رفت جنگ در پیوست زال شهریار از جای در آمد افراسیاب دیگر افراسیاب نتوانست
ایستاد عنان مرکب گردانید هزیمت رو نهادند ترکان شکست یافته زال و رستم بر گشتند رستم نزد کیقباد شاه آمد تاج افراسیاب را



بر سر کیقباد شاه نهادند فرمودند من بعد رستم تاج بخش خواهد بود و خبر آوردند که بچه بدر می رود رستم رخش تاخته
و از تعاقب او رفت آمد تا به کنار رسید و لیکن با افراسیاب رسیده شاه کیقباد و رستم بکنار آبی فرود آمدند
پشنگ سپه سالار لشکر افراسیاب کسی را نزد کیقباد فرستاد که ازین دعوا بگذرند ما پنداشتیم که ایران
صاحب ندارد حالا مثل شما کسی صاحب دارد میان ما و شما بعد ازین صلح باشد باری میان ایران
و توران صلح بهم رسید رستم و کیقباد هر کدام بمقام خود شان برگشتند بعد از چند گاهی کیقباد از دنیا
برفت و پسر داشت کیکاوس و دیگری مرزبان کیکاوس جلوس بجای پدر بر تخت پادشاهی بنشست
و زال و رستم به زابلستان رفتند روزی نشسته بودند و می خوردند پیاده بیامد و نامه از پیش رای بیاورد و
مضمون نامه این بود که ای یکه پهلوان دوران و ای فرزانه شیر زال سام سوار بدانید و آگاه باشید
که در دیار هند جانوری بهم رسیده که تمام سپاه و رعیت از خوف او بجان رسیده اند هرگاه می آید از فیل و کرگدن
بیست بیست را یکبار بدم می کشد و هر چیز که بدست او می آید از فیل و کرگدن و اشتر و اسب همه را می خورد
و اگر بیداد او را از سر او را از سر ما رهانیدی فبها و الا هر کدام سپاه خود را برداشته به شهری خواهیم رفت
لب بالا تا لب زیرین او هشتاد ارش می باشد و قدش دو فرسنگ می باشد و هیچ حربه باو کار نمی کند
و ببرپیان نام دارد زال و رستم چون نامه او را خواندند دوازده هزار کس را متوجه هند شدند چون به
هندوستان رسیدند ایشان را باعزاز تمام داخل شهر نمودند و یک هفته به عیش مشغول شدند بعد از آن
رستم روی کرد که ای پدر ما به می خوردن نیامده ایم باید علاج درد کرد پس آهنگران را طلبیده و فرمود
تا خانه از فولاد بسازند که بلندی آن هشت ارش باشد و در داشته باشد و خنجر و نیزه در بیرون آن
تعبیه کرده اند گوسفند و گاو و شتر بر آن خانه بستند و رستم در اندرون خانه نشسته و دو لیت چوب تیر و
شمشیر بوزن هشتاد من در پیش خود نهاد چون بوی گوشت بشام ببر رسید بحرکت در آمده چون دریا
بتلاطم آمد که هزار کس رو بگریز نهادند بغیر از زال که گفت العزیز زند از خانه بیرون آی که او را نمی توان
کشت رستم فرمود یا من او را می کشم یا او مرا می بلعد چون کله آن جانور نمودار شد یکبار خانه آهن را
با رستم بدم در کشید چون دندان بدندان نهاد حربها در دهان او جای گرفت هر چند زور کرد که فرو برد
نتوانست رستم از در دیگر که بجای گلوی او باشد باز کرده دو لیت و هشتاد چوب تیر بر کام و گلوی آن جانور
زده و خنجر کشید گلوی او را پاره پاره کرد و در هم شکافت پس خواست خود را بدریا اندازد سر گلو را
بدندان او بست و از در دیگر بیرون آمده و شمشیر هشتاد منی را بر سرش زد که مغزش پریشان شد او را
بکشت و پوست او را بر کند و از برای خود خفتان کرده بعد از آن برگشته و به سیستان آمدند و با
رعیت

رعیت و امر رعیت داری مشغول شدند اما روزی کیکاوس در منزل خود نشسته بود که قاصدی
به مجلس در آمد کیکاوس پرسید از کجا میآیی گفت از مازندران جای بلند و لطیف که در عالم از
او بهتری نیست کیکاوس چون این حرف را شنید فرمود لشکر جمع شوند بگرفتن مازندران بروند دلاوران
گفتند ای شهریار هیچ پادشاهی نتوانست مازندران را بگیرد دو دویست هزار دیو دارد که آنجا حاضر
بودند و جادوگر بسیار دارد و پادشاه ایشان دیو سفید است که همچو سام سوار سه مرتبه بمازندران رفت
او نتوانست گرفت »

داستان رفتن کیکاوس بمازندران و کور شدن ایشان

کیکاوس قبول ننموده صد هزار کس برداشته جای خود را بمیلاد سپرده روانه مازندران شد می آمدند
تا بدامن کوهی رسیدند که او را افروزکوه می گفتند در آن جا خیمه و خرگاه برپا کردند اما از آنجانب دیو سفید
خبردار شد دوازده هزار جادو برداشته متوجه سپاه کیکاوس شد و بر سپاه کیکاوس آمده تعلیم سحر
سنگ باریدن گرفت و همه آن سپاه را نابینا کرده هزار و دویست گردنکش و شهریار را در بند نموده
و باقی آنها را دیوان کشتند و مال ایشان را بتاراج بردند و سپهسالار را با دوازده هزار نگهبان
کردند خبر گرفتار شدن کیکاوس و دلاوران بگوش رستم و زال رسید پریشان و ملول گردیدند
رستم گفت ای پدر محزون مشو که بقدرت خدا ایشان را میان دویست هزار دیو رفته کیکاوس را با دلاوران
نجات بدهم زال گفت ای فرزند حق تعالی یاور تو باشد برو و اعالی پس رستم فرمود خدنگ و غاشیه پوست
پلنگ بر رخش رستم نصب نمودند و خفتان ببر در بر کرده شمشیر صد من سام را بر میان بسته و سپر گرشاسب را
بر مهره پشت انداخته و خنجر طهمورث شاه دیو را در پیش کمربند بند کرده بدون آنکه پای دولت بر رکاب آورد
جستن کرده خود را بر زین رخش گرفت خداحافظ گفته متوجه مازندران گردید همه جا آمد تا بدربندی رسید
که دو کوه سر بر سر نهاده و در اندرون دره همچو غار تاریک صداهای عجیب و غریب می آمد که زهره شیر
آب میشد خدا را یاد کرده رخش را بدان دره جهانیده از سنگ لعل و گوهر و شبچراغ که تهمتن بر خود خود جای داده
بود روشنائی میداد ظاهر شد که راه را دید و در وقت صبح راه را تمام کرده بیابانی رسید که آب نداشت زبان از تشنگی
از دهان او بیرون آمده بود بناچار در آمد که ناگاه باغی نمودار شد چون بنزدیک آمد خوش باغی بهوای لطیف
دید حوضی بنظر آورد که بر چهار جانب او چهار درخت بود که سایه بر لب حوض افکنده بودند و فرشهای
ملوکانه انداخته و صراحی نهاده و سفره نیز انداخته و مرغهای بریان بر سفره نهاده و طنبوری بر درخت آویخته
اندر ستم شکر باری تعالی بجای آورده بر کنار حوض نشست و سفره باز کرد از آن مرغ بریان

خورده

خورده بعد از آن طنبور را از شاخ درخت باز کرده و چند پیاله می خورده گفت بار خدا،
خوب داده ساقی گل چهره از هم برسان در این سخن بود که نازنین همچو سرو از در خرامان حر.
از کنار باغ نمودار شد رخ چون برگ گل چشمها چون چشم آهو دهن چون پسته خندان ما
نازنینی که هر قدم میبرد   قدمش عالمی بهم می زد   رستم از دیدن آن نازنین خوشحال گردید اما:
نازنین همه جا می آمد تا پیش رستم رسید سلام کرد و گفت ای جوان خوش آمدی   خوش که آمد مرا
ز آمدنت   هزار جان گرامی فدای هر قدمت   ای جوان کلبهٔ ما را منور کردی صفا آوردی
بلکه صد صفا و در پیش رستم نشست و پیاله به رستم میداد و رستم طنبور مینواخت میکرد و سرود و دعای



رستم گفت
گرفت چون صدا بگوش ازن رسید رنگ او متغیر شد رستم گفت ای جوان صوت نکو
ای نازنین معبود خود می برم چرا تو بدت میآید پیشتر خواند دید که چهرهٔ او بر هم خورد و زرد گشت طرفه پیاره
نظر آورد شمشیر کشید که صد من بود و از سام بود و برهنه در پهلوان نهاده بود جادو خواست بدر رود پهلوان
بر کمرش زد که بدو نیمه گردید چون چهار سالخورده بر زمین افتاد پهلوان شکر خدای تعالی را بجای آورد
از خوان اول سوار شده متوجه خوان دوم شد یکشبانه روز منزل طی میکرد تا به کنار بیشه رسید اسب
خود را بچرا سر داد سپر زیر سر نهاده بخواب رفت ناگاه شیری از آن بیشه بیرون آمده قصد رستم
کرد رخش دید که شیر قصد پهلوان دارد برگشته و کاسهٔ سم بر فرق شیر زد که مغز از بینی او فرو ریخت رستم از
صدای رخش و غرش شیر بیدار شد طرفه دیوی را دید که رخش کشته است بر رخش عتاب
کرد که چرا مرا بیدار نکردی اگر بر سر تو امری می آمد من این عمود گران را و اسلحه را چگونه عارضه
میکشیدم

میکشیدم پس از انجا برخواسته برخش سوار شده میآمد تا بصحرایی رسیده دید که پشتهای ریک بر یکر



بشال کوهی و هوا گرم شده و تشنگی بر او غلبه کرده از رخش پیاده شد و عمود را چنداخت
و تیر و نیزه و ترکش همه را ریخته دیگر توانائی از تشنگی بر او نمانده تکیه بر کمان کرده بمناجات بر آمد
و عرض کرد   بیا رب یارب شب زنده داران   بامید دل امیدواران   بسوز سینه
پیران مظلوم   بآه دیده طفلان معصوم   بدرد افتادگان از خانمانها   بواپس ماندگان از کاروانها
که رحمی بر دل پر خونم آور   تو ای فریاد رس ای کی داور   پروردگارا بعزت پاکان و مقربان که مرا از تشنه
لبی زبون ساز در مناجات بود که ناگاه آهویی از برابر نمودار گشت گفت این آهو را تیر زنم و خون
او را بخورم شاید تشنگی رفع شود رستم تیری در چله کمان پیوسته هرچند قوت کرد نتوانست کشید آهو
پیش آمده سر خود را می افشاند یعنی از دنبال من بیا رستم از دنبال آهو روانه شد پشته بود بر بالای پشته
بر آمد آهو غایب شد چشمه آبی بنظر در آورد شکر یزدان را بجا آورده از آن آب بخورد و جای پیاله از آب کرده
و باز برگشت و خود را برخش رسانید آن آب را برخش داده و اسلحه جنگ را برداشته بچشمه
آمد رخش را در آب و علف سر داده خود در آب شد در آن سر زمین منزل جادویی بود که سرش به
طریق اژدها بود قصد رستم کرد رخش خود را بسر پهلوان رسانید و دستهای خود را بزمین زد رستم بیدار
شد جادو اسمی خواند و بر خود دمید از نظر غایب شد رستم کسی را ندید باز در خواب شد باز اهرمن قصد
رستم کرد باز رستم از رخش بیدار گرد کس را ندید در غضب شد برخش عتاب کرد که اگر این مرتبه مرا
بیدار کنی ترا بکشم و در خواب شد باز دیو آمد قصد رستم کرد بنزدیک رسید رخش را تاب نماند بر سر رستم

آمده

آمده کاش رستم را بر زمین بزند رستم بیدار شد اما دیو سراسیمه گشت سحر خود را فراموش کرد چشم رستم بر او افتاد
دانست که حق بجانب رخش بوده است دست بقبضه شمشیر برده و بر کمر آن نابکار زد که دو نیمه گردید و از
آنجا نیز سوار شد متوجه قلعه اولاد شد و چشمش بقلعه افتاد که از دور نمودار گشت زار و درختهای چنار بود از
اسب فرود آمد رخش را بچرا سر داد و خود سپر در زیر سر نهاده بخواب رفت از قضا دشتبان میگشت
نظرش بر طرف اسبی افتاد که چشم بیننده روزگار چنین اسبی ندیده بود و هر وقت که دهن باز می کرد علف را
کند و پس بر می کشد و دشتبان چوب دست برداشته پیش اسب آمده خواست که بر اسب بزند
اما رخش چون آدم بیگانه را دید گوش خود را قلم کرد بجانب دشتبان دوید و دشتبان سراسیمه گشت
آب کنده بود خود را در آن جا افکنده و بالای سر او را چون گوی میکند و دشتبان گفت
خانه صاحب ترا خراب کند تو که آدم را می کشی گناه از صاحب تست اول صاحب او را ب
کشم پس صبر کرد تا رخش بچرا مشغول شد از میان گودال بیرون آمد آهسته میآمد تا پای درختی رسید
رستم را دید که در خواب است چون طرح وضع رستم را دید که صاحب مرکب هم طرفه دلاوری است چوب دست را
بر بالای سر برده بقوت تمام بر پای رستم زد با خود گفت که زخم کردم رستم چشم باز کرد و دشتبان را بر بالای
سر خود دید که باز چوب دست خود را بالا برده که فرود آورد رستم دست خود را دراز آستین او را گرفت
و پیش خود کشید گوشهای او را گرفت و بر کند و گفت این تعلق بکه دارد گفت باولاد مرزبان گفت برو پیش
اولاد گر پرسد که ترا بدین صورت کرده است بگو که شاه گوش کنان آمده است آن درد مند متوجه خدمت
اولاد شد آنچه بر سرش گذشته بود عرض کرد اولاد با سه هزار سوار متوجه رستم گردید و سپهسالار خود را
با دو هزار کس از پیش فرستاده که کشته بدا و را دست بسته پیش من بیاورد القصه آمد در دست رستم
کشته شد خبر از برای اولاد بردند در غضب شد خود متوجه رستم گردید رستم را چون چشم بر سپاه
افتاد از جای خود جسته و تنگ رخش را محکم بست و بر رخش سوار شده دست بدسته عمود کرده خود را
بر سپاه اولاد زد بمرتبه که عمود را کاری می زد چندین کس را بعدم سفر سازد و گاهی عمود را بر هوا می انداخت
و در سپاه میافکند ده و دوازده کس بدسته عمود کشته می گردیدند بعد از آن دست به تیغ صد و شصت میان
من سام کرده هر کسی را بر فرق می زد تا کمر میشکافت و هرکرا بر میان می زد چون خیار تر بدو نیم میکرد چون این تیغ
زدن بتنگ آمد دست دراز کرده کمر بند دلیران را میگرفت و از خانه زین برمیداشت و بر سر دیگری
میزد که هر دو زخم می شدند و گاهی پای خود را از رکاب خالی میکرد و بزیر حلق سوار زدان می زد که
سرش

سرش چون گوی در میدان آمیا فتاد در آن رزم و ادمرد امید او القصه سپاه اولاد تاب نیاورده روی بهزیمت
نهادند اولاد خواست بدر رود تهمتن دوران رستم نامدار سر راه براو گرفت کمند را گرفته پر و بال و کوپال او
بند شد رستم او را گرفت و از و پرسید چه کسی و چه نام داری جواب گفت ای دلاور من سپهسالار این
لشکرم و مرا اولاد مرزبان می گویند رستم قسم یاد کرد که اگر از تو پرسم راست میگوئی ترا نمی کشم و الا بند از
بندت جدا می کنم و اگر اولاد راست گفتی ترا پادشاه مازندران گردانم و تاج سلطنت



برسرت بگذارم اولاد گفت ای پهلوان هرچه می خواهی بپرس که عرض خواهم کرد رستم گفت بگو که سردار
دربند و دیو سفید در کجاست اگر راه بر شاه سر ترا از گنبد دوار بگذرانم اولاد آنچه بود از روی راستی
بیان کرد گفت آنجا که دلیران دربند شدند هیچکس نمی تواند رفت مگر تو که از زندگانی خود سیر شده از جنگ
دیو سپهسالار با دوازده هزار دیو نگهبان ایشانند از جنگ شده هزار در این دشت دکاری فرماید
هزار دیو دیگر بر گرد او جمعیت رستم گفت ای اولاد تو چه کار داری تو مرا رهنمون باش اولاد برخواسته
با رستم متوجه زندان شدند که شاه کیکاوس با دلیران دربند بودند پهلوان جهان رستم نامدار اولاد را استان
رسیدن بسر منزل از جنگ مرزبان را در طور خش انداخته بود همه جا می آمدند و کشتن دیوان تا بدامن
کوهی

بدرد دل درد ما تو خود میدانی که بیچه و تنها بچه کار آمده ام   خدایا بذات خداوندیت   باوصاف
بچشم و مانندیت   به بیکان محتاج بیت الحرام   بمدفون یثرب علیه السلام   به تکبیر مردان
شمشیر زن   که مرد و غار اشمار ندزن   بطاعات پیران آراسته   بصدق
جوانان نوخواسته   به پیران پشت از عبادت دوتا   ز شرم گنه دیده در پشت پا   بمردان
راه بگرای بده   که در کار زارم دهی فتح   الهی بعزت پاکان که مرا در دست این دیو
زبون مکن که دلاوران ده ته چاه بمانند و تمام از دست میروند تو یاری دهنده بیکسانی بعد از مناجات پیش رفته
قبض دیو را گرفته بود بدان زبردستی از روی زمین برکند بر بالای سر برد و چنان بر زمین زد که از فرق تا پاشنه
بر زمین نقش بست جستن کرده بر روی سینه او نشست بیکدست کله و زنخ او را گرفت و بدست دیگر عقب
سر او را گرفته نام خدا را بوحدانیت یاد کرده سر دیو را بدان عظمت مانند سر گوسفندی از قلعه بدن بر کنده بیک
جانب انداخت اما دیوان چون سردار خود را کشته دیدند رو بگریز نهادند رستم سر ارجنگ را
برداشته پیش اولاد انداخت اولاد سر ارجنگ را دید آفرین بر دست و بازوی رستم کرد و گفت میدانم
این چه روز است که خدا بتو داده است تا حال از رستم اعتباری میکرد اما حال دانست که از دست
او چه کار بر می آید رستم پرسید که اولاد چاه در کجاست گفت در زیر این کوه است و چهل دیو در سر چاه نوکر کنند
سنگی در سر چاه است و چهل قبضه دارد که چهل دیو او را برمیدارند رستم بر سر کوه بر آمد و دو سه نفر که
گریخته خبر را اینها میدادند که آدمیزادی آمده سر ارجنگ سپهسالار را از بدن جدا کرده و ما گریخته ایم
روم شما هم فکر کار خود کنید در انجمن بودند که رستم پرورده سیمرغ نمودار گردیدی بدیوان زده چند نفر را بضرب
تیغ آبدار قلم کرده و دیگران گریخته خبر از برای دیو سفید بردند رستم بر سر چاه آمد آن سنگرا که چهل دیو
بر میداشتند خدا را یاد کرده برداشت و بیکجانب انداخت سر چاه چون باز شد رستم نعره بر آورد که
کاوس را اسلام کرده شاه کیکاوس مرده بود زنده گردید رستم کمند بر سر چاه بست و فرود آمد دلاوران
ای تهمتن دوران چشمهای ما را بعلم سحر نابینا کردند و ترا نمی توانیم دید رستم افسوس خورد که این همه جفا را
کشیدم همه هیچ گردید کیکاوس گفت ای دلاور جگر دیو سفید اگر باشد چشمهای ما روشن خواهد گشت و الا
دیگر هیچ چیز علاج ندارد رستم وداع کرده از چاه بیرون آمده در نفا اولاد بر رخش درخشنده سوار گردید
دارا اولاد پرسید که از اینجا تا مقام دیو سفید چه مقدار راه است اولاد گفت صد فرسنگ راه است و هفت
کوه عظیمت و در هر کوهی جماعتی هستند جادویان دوال پایان بسیار دارد و از آنجا که در گذشتیم باید
بمقام دیو برویم اگر روز برویم با هر گروهی چه سه چهار روز جنگ کنیم دو در خواهد شد شب باید بیدار
برویم

بردیم رستم باندار قبول کرد چون شب برسر دست برآمد رستم با اولاد در روانه شدند بعد از دو روز بر دامنهٔ
کوهی رسیدند باغی نمودار شد اولاد گفت این باغ از دیو سفید است و آن دودی که از دامنهٔ غار بیرون
میآید نفس دیو سفید است شاید دیو سفید در خواب باشد طالع تو قوی است چهل روز خواب می کند و چهل روز بیدار است
رستم اولاد را محکم بر درخت بست و گفت نشان ما و تو در میان این باشد که اول نعرهٔ من بر میاید بدانکه دیو
را دیده ام نعرهٔ دوئیم راکه شنیدی بدانکه با او در جنگم نعرهٔ سیم راکه شنیدی بدانکه او را کشته ام
اگر نشنیدی بدانکه او مرا کشته پس بر رخش سوار شده خبر از برای کیکاوس ببرکه چه میداند چنان کند این بگفت
و دست بر شمشیر سام کرده بدرون غار در آمد و دیو بسیاری بقتل رساند دیوان از سر راه گریخته
بدر غار رفتند رستم پنداشت که صد کرنای چی داخل غار شده و میوازد که گوش گردون کر می شد رستم گفت
بسم الله الرحمن الرحیم قدم بدرون غار نهاد و دید که یک عفریتی در خواب است که از سر تا پایش یکصد و پنج گز
بود و دوشاخها قلاج قلاج از هم بدر رفته رستم حیران قدرت پروردگار شد که چنین مناره خلق کرده شمشیر
من سام را بر داشته که براو زند بخاطرش رسید که تنها بمازندران آمده ام که کاری نمایان کنم اگر این
اهرمن را در خواب بکشم همه را ضایع کرده باشم اگر از من پرسند که دیو را چه گونه کشتی چه گویم اگر گویم بیدار
کشتم دروغ گفته باشم و اگر گویم که در خواب کشتم نامردی کرده باشم و از من خوب نیست که نام خود را به
ننگ در آورم بهتر است که او را بیدار کنم پس روی خود را بر خاک مالید و تضرع بخداوند کرده پاشنه
پای او آمد شمشیر برکف پای آن دیو زد که از پشت پای او سر در آورد بیدار نشد پای خود را پیش کشید که مگس
ما بخواب بردیم باز رستم بدرگاه خدا بنالید که اگر لطف تو شامل حال نباشد چه کار خواهم کرد پس تهمتن نعره
از جگر بر کشید دیو بیدار شد چون چشمش بر رستم افتاد بر جست و دست بر دار شمشاد هفت هزار منی کرده که
بر رستم زند او قدم پیش نهاده و دستهٔ دار شمشاد را قلم کرد پس نعرهٔ دیگر بر کشید دیو به پیش آمد سنگ
هزار منی بسوی رستم انداخت و بر قبهٔ سپر تهمتن دوران زد که چند قدم پی هشیار بعقب رفته رستم
در غلطید و خود را نگاه داشته پیش دوید بکمر دیو چسپید با هم بتلاش در آمدند رستم از روی صدق خ
خداوند جل شانه را یاد کرده دیو را در بغل گرفت و آن پاره کوه را از زمین بر کند و بر بالای سر برده
بر زمین زد و بر سینهٔ او نشست و خنجر آبدار بر آورد و بر پهلوی آن حرامزاده نهاده جگرگاه او را شکافته
و دل او را بیرون آورده نعرهٔ دیگر بر کشید و از مغاره بیرون آمد جگر دیو سفید را در پیش اولاد در
زمین نهاده اولاد هزار آفرین بر زور بازوی آن دلاور کرد پس بر رخش نشسته متوجه مازندران
شد بعد از یک شبانه روز بدانجا رسید که پهلوانان بودند رستم بر فراز کوه بر آمد و آن
سنگ را که چهل دیو بر میداشت از سر آن چاه بر داشته کند را بر آن سنگ بست و
بچاه

بچاه رفت و آن جگر دیو سفید را در چشم هر کدام قطره چکانید چشم ایشان روشن شد کیکاوس را چون
چشم بر رستم افتاد در جست و او را در بر گرفت و شکر یزدان را بجا آورده گفت الحمد لله که این دیده را
رسیده خود را یکبار دیگر بجمال تو منور ساختم پس یکان یکان دست رستم را بوسه داده پس پهلوانان ایشان را
از چاه نجات داده همه بیرون آمدند و از لشکران که خسته و متفرق شده بودند که باطراف رفته بودند بر سر کاوس
جمع شده رستم گفت پری پیدا کنید و نامه بشهر مازندران نوشتند که ای شاه مازندران پاو کی



کاوس را متابعت کن با وجود آنکه نامردی کردی و سپاه ایران را بعلم سحر شکست دادی و
کیکاوس را کور کردی و بنزد ان فرستادی بعون الله تعالی او را نجات دادم و شنیده باشی
که دیو سفید را چه کرده باشم از کار ایشان تجربه حاصل کنی اگر چنانکه متابعت نکنی از آتش تیغ جان تو هم
جان بیرون نخواهی برد و امان نخواهی یافت بجلال جاه پروردگار خود و سپاه تمام خواهی شد دیگر
خود دانی   من آنچه شرط بلاغت با تو می گویم   تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال   والسلام
والاکرام   اما راوی روایت کند که کیکاوس نامه را بدست گرفته گفت دلاوری میخواهم که این
نامه را بشاه مازندران برد جواب گرفته بیاورد و از برای من هیچکس جواب نداد عدیم المثال
۲ کیکاوس   از روی صندلی قد راست کرد سر فرود آورد که انجد مت از آن من است گفت بهم و دوران کاری که
تو کرده کرشسب و سام نکرده اند کس دیگر برود رستم قبول نکرد فرمود رخش را در زیر زین خدنگ آورند
وتیه

و خاشیهٔ پوست پلنگ را بروی او انداخت پس بیرون آمد سوار گردید متوجه مازندران شد تا آنکه بیک
فرسنگی مازندران رسید پای تخت کورنگ پادشاه و بعد کس فرستاد که ایلچی از نزد کیکاوس آمده
نامه دارد و کورنگ فرمود استقبال کنید هر گروهی بصورت مهیبی بیایند که چون چشم ایلچی با ایشان افتد
زهرهٔ او آب شود پهلوانی داشت فقیس نام پنجه پولاد برای آنها بود و فقیس را فرستاد که پنجهٔ او را بتابد
رستم دید که سپاه دیوان و جادویان هر یک بصورت مهیبی میآیند بعضی آتش از چشمهای ایشان
می ریزد و بعضی هفت دست دارند و بعضی دو سر دارند بالای ایشان بصورت اژدها و پایان
ایشان بصورت دیو فقیس پنجه گیر رسیده و رستم را در بغل و آهسته دستی بر کتف او بزد و رسانید و
مالش میداد رستم دانست که او چه فکر دارد پس آهسته تا دست خود را به پنجهٔ رستم رسانید و چنان زوری
بر پنجهٔ رستم زد که اگر فولاد بودی از جای بر کندی اما از آن آدمی کو بد رستم هم پنجهٔ او را گرفت و بقوت
تمام او را پیچیده قوت کرده دست او را از شانه بر کند و بر یکجانب افکند و خود براه افتاد که غلغله
از سپاه دیو و جادو برخواست رستم رخش میراند و در پیش او درخت چنار عظیمی بود رخش را
پیش آن درخت رانده و بعضی را باز کرده درخت را در بغل گرفته و رخش را از جای حرکت داده درخت را
بدان عظمت از جای بر کند و انداخت در میان سپاه دیوان و جادویان که دو سه هزار دیو
بشاخهای آن درخت بجهنم واصل شدند دیوان و جادویان چون زبردستی رستم را دیدند دیگر
بگرد رستم پهلوان نگردیدند دل ایشان به طپیدن آمد تا آنکه رستم داخل بارگاه شد و سلام کرد
و صندلی نهادند رستم قرار گرفته نامه را بکورنگ پادشاه داد کورنگ نامه را خواند و جواب نامه را
بجنگ داد پس رستم از بارگاه بیرون آمده متوجه سپاه خود گردید و فرمود تا لشکر کوچ کرده دربای
لشکر کورنگ فرود آمدند شب که بر سر دست بر آمد صدای طبل جنگ از هر دو سپاه بلند شد اما چون
آفتاب عالمتاب با برنگ و تاب سر از دریای آب بر آورد عالم را بنور جمال خود منور گردانید
روز دیگر که طفل این مکتب تختهٔ زر اشت ازینای شب آسمان زد بهم هر روزه
قلم زر بلوح فیروزه اما در سر زدن آفتاب هر دو سپاه در برابر یکدیگر صف کشیدند اول کسیکه
ارادهٔ میدان کرد رستم نامدار بود که بمیدان در آمد و قانون مبارزان را بجای آورد آفرین از هر دو سپاه
بر آمد بعد از آن نعره بر آورد و مبارز طلبید شخصی چند از دیوان آمدند و در دست رستم کشته شدند کسی
ارادهٔ میدان نکرد هر چند مبارز طلب کرد کسی جرئت میدان نکرد تهمتن تنگ زین تنگ رخش را محکم کرده
و بر گردگاه مرکب نشسته متوجه سپاه دیوان شد خود را بشاه مازندران رسانید کمر او را گرفته از
صدر زین در ربوده پیش کیکاوس آورده او را بر زمین زد و تاج از سر او برداشته بر فرق اولاد

بن

بن مرزبان بنهاد پادشاهی مازندران بروی ارزانی داشت بعد از آن سپاه برداشته با ایران
آمدند کیکاوس فرمود که رستم خواهر شاه قباد گلندام را از کوه البرز بیاورد رستم متوجه البرز شد گلندام
را دید چون چشم رستم بدان نازنین افتاد عاشق او شد پس گل اندام را آورد اما رستم از عشق گل
اندام بیتاب شده بود این خبر را بزال دادند که رستم را عشق دست داده عاشق گلندام شده علاج
او کن زال او را در پیش کیکاوس عرض کرد ای شهریار پهلوان از دست میرود اگر او را از خاک برنداری
ایران خراب میشود کیکاوس رستم را طلب کرد و در پهلوی خود جای داد و گل اندام را بوی ارزانی داشت



دیگ هفته عروسی کردند و به عیش و عشرت بسر بردند و بعد از یک هفته رستم قدم در خلوت گلندام نهاد و کام
دل از آن زیبا صنم حاصل نموده و از پشت رستم نطفه در رحم گل اندام نقش بست رستم همیشه بشکار و شراب
بود همیشه و دو هفته تنها بشکار میرفت و شکارهای عجب مینمود اما روزی رستم بشکار رفته گوری شکار
کرده و کباب کرده بخورد و در آن جا میل بخواب کرده و خوابیده بخواب رفت شش چند از سمنگانیان بد
آنجا رسیدند طرفه اسبی بنظر ایشان برآمده برگرد او برآمدند و چند نفر از ایشان را بجست آخر بادپائی

رفتن رستم به شکارگاه و خواب رفتن و رخش او را بدزدی بردن و رفتن رستم از عقب او آوردن

بر او نمودند بر عقب مادیان افتاد او را بدر بردند و کمند انداز آن جمع شدند او را گرفتند بعد از آن
رستم

رستم از خواب بیدار شد رخش را ندید هر چند تفحص نمود اثری نیافت پس پی رخش را برداشته
میآمد و با خود اندیشه داشت که گردان و پهلوانان مرا سرزنش کنند که رستم اسب خود را نتوانست نگاهداشت
در فکر بود تا آنکه پی رخش را بشهر سمنگان رسانید جماعتی رستم را دیدند خبر بشاه سمنگان رسانیدند شاه
سمنگان با سپاه باستقبال رستم آمدند تهمتن را ثنا کرده که ما از جان و دل ثناگوی تو هستیم و اهل شهر
و سپاه تعلق بتو دارد رستم گفت در خواب بودم رخش بدانحوالی آمده و از پی رخش آمده ام شاه
گفت شما تشریف بیاورید زمانی بیاسائید تا تفحص نموده او را بیابیم رستم را بشهر در آوردند تهمتن بشراب
و کباب مشغول شد چون پاسی از شب گذشت تهنیه دختر شاه سمنگان خبر آمدن رستم را شنید غایبانه
عاشق رستم گردید بعد برخواسته با کنیزی بخدمت رستم آمد پهلوان بیدار شد چون تهنیه را دید آن
آفتاب بی نظیر در آورد که در زیر چرخ کبود کسی ندیده احوال پرسید که چه کسی و چه مدعا داری گفت
دختر پادشاه سمنگانم و مدتیست که آوازه شجاعت و پهلوانی ترا شنیده ام و غایبانه کمر خدمت
کاری شما را بر جان بسته ام اکنون خدای تعالی شما را بمن رسانیده است آرزو دارم
که مرا بکنیزی خود قبول کنی رستم نیز از دل و جان عاشق تهنیه گردید   دلا با دل رعیت در این گنبد
سپهر   از کینه کینه خیزد و از مهر مهر   پس رستم قبول کرده علی الصباح کس بنزد سمنگان فرستاد که
مرا بدامادی قبول کن شاه در ساعت قاضی طلبیده تهنیه را عقد کرده برستم داد پهلوان شبانه روز با



تهنیه

تهمینه بعیش و عشرت مشغول بود و یک لعل آبدار که خراج عالمی بود به تهمینه داد گفت میدانم که در رحم تو
از من فرزندی نقش بسته است اگر دختر باشد بگیسوی او بند و اگر پسر باشد بر بازوی او بند و نزد من فرست
تا او را بدان لعل بشناسم و بر رخش سوار شد و تهمینه را وداع کرده روانهٔ ایران شد اما از این
جانب چون مدت نه ماه و نه روز و نه ساعت گذشت تهمینه را خدای تعالی پسری ارزانی داشت آن لعل را
بر بازوی او بست و او را سهراب نام نهاد چون یک ماهه شد یکساله مینمود چون پنجساله گردید ده ساله
مینمود و در هشت سالگی گرز زدن و نیزه و کمانداری آموخت هر کمانی را که می کشید پاره میکرد و بجائی رسید
که در آن مرز و بوم کسی با او برابری نتوانست کرد تا آنکه با خود اندیشه کرد که من از این شجاعت چنینم پیش مادر
خود آمده گفت ای مادر راست بگو که پدر من کیست و اگر نگویی ترا و خود را هلاک میسازم مادرش گفت ای
فرزند شادی بکن که از نسل رستمی و از تخم سام نریمان سرافرازی اما مبادا اظهار کنی که اگر رستم بداند
که مردانگی تو چنین است ترا از دست من بدر برده پیش خودش می برد و از دیدن روی تو نا امید می
شوم و اگر افراسیاب بشنود فساد ها برخیزد سهراب گفت که من در جهان پنهان نخواهم شد باید لشکر بیاورم
آورم و به ایران بروم کیکاوس را از تخت سرنگون سازم رستم را بر تخت نشانم و پادشاه گردانم و
بعد از آن بطوران آیم و افراسیاب را از تخت سرنگون سازم طوران را نیز مسخر گردانم چون پدرم رستم و پسر
سهراب باشم یک تاج دار زنده نگذارم و سپاه بسیاری جمع آوری نمود این خبر بگوش افراسیاب رسید
که پسری از دختر شاه سمنگان از نسل نریمان و از پشت رستم است عجایب دلاوری است می گویند که اتفاقاً
کذارم و نه کیکاوس افراسیاب شاد مانند و به ارقان که سپهسالار بود با خزانه و جواهر بیکران با
دوازده هزار کس بخدمت سهراب فرستاد که با ایران رفته رستم را بکشد پس سهراب بعد از فکر زیاد
قبول کرده متوجه ایران شد مادرش برادر خود را همراه او کرد که رستم را با و نشان بدهد سهراب نیز شان
دیو سفید درخشان ببر بیان و علم اژدها پیکر و رخش فرخنده پی را پرسید و لشکر را بر داشته متوجه ایران شد
موضعی بود که او را اسکان می گفتند در آنجا فرود آمد و خیمه سهراب را برپا کردند سهراب یل نامدار در بارگاه
در صندلی زرنشسته بود و می بکشید در آن بارگاه را از دود بر داشته سهراب نگاه بر آن صحرا کرد ناگاه دختر
نازنینی کوزه در دست داشت از جوی آب پر کرده چشم سهراب که بر آن دختر افتاد دل از دست داده کسیرا
فرستاد که تفحص کردند دختر از بزرگان ده بود سهراب پدرش را از زر و سیم و جواهر غنی کرد آن دختر را در عقد خود
آورد و سه روز و سه شب در آنجا مشغول گردیدند بعد از آن کوچ کرده متوجه ایران شد در میان و توران
قلعهٔ بود که او را دژ سفید می گفتند و تعلق به کیکاوس شاه داشت سهراب در پای قلعه فرود آمد هجیر نام

که صاحب قلعه بود بیرون آمده و سهراب نیز از لشکر جدا شده به نزد هجیر دلاور آمده که تو چه کسی که تنها نبرد من آمدی گفت من هجیرم الحال سرترا جدا کرده نزد پادشاه خود برم پس میان ایشان مجادله بسیار واقع گردید عاقبت سهراب یک نیزه بر کمر مرکب او زد که او از پشت مرکب در افتاد مرکب بدر رفت چون سهراب از سر میدان برگشت بزیر آمد که سر او را از تن جدا کند خود را از سر او برداشت دید که او دختریست گیسوان بسیار دارد که در هیچ جا مثل و مانند ندارد و گفت ایرانیان چه عجب جماعتی باشند که زنان ایشان جنگ می کنند پس بدختر



گفت ای پری پیکر عجب نباشد که چون تو پری رزم نماید گرد آفرین دید که از دست او خلاص نمی شود گفت اینجا آن خود را از سر من بر مدار که سپاه مرا بینند باعث بدنامی من و شما میشود که دخترم و با تو جنگ کردم اول بجنگ روی مرا بپوشانی و من با تو بقلعه رویم من آواز کنم تا در حصار را بگشایند و با شما بدرون حصار برویم و رود سپاه همه در فرمان تو باشم پس سهراب را قبلای خود گردانید و سهراب قول او را اختیار کرد چون بدرون قلعه رسیدند دختر پیشتر روم و در باز کنم تا شما بیائید سهراب او را سر داده چون بقلعه در آمد در را بسته ببالای حصار در آمد گفت ای سهراب عبث خود را رنجه مکن برگرد که کسی قلعه را نتوانند در راست گفته اند که ترکان عقل ندارند مرا از دست داده و الحال قلعه را طمع خود در روز میخواهی سهراب گفت این قلعه را با خاک برابر بکنیم و ترا بدست آورده سیاستی کنم که در داستانها باز گویند دختر گفت محالست که تو این قلعه را گرفت چون کیکاوس خبردار شود پهلوان دوران رستم را با سپاه گران بیاورد

که پوست از تو را ایشان بکند رحم بر جان خود نموده حیف جسمی برگرد که هنوز اول جوانی تست و حیف که ضایع
کردی این بگفت و برگشت سهراب شیردل در همان شب کژدهم گرد آفرین بود که او شب متوجه خدمت
کیکاوس شد علی الصباح سهراب بدر قلعه آمد کسی را ندید بدرون حصار رفت و نشست و اما گرد آفرین و کژدهم
بخدمت کیکاوس آمدند شرح حال را بیان کردند از جبر و دلاوری سهراب گفتند شهریارا نامه به سیستان بباید
پس نوشت بخدمت رستم و دلاوریهای سهراب را که بیک طعن نیزه گرد آفرین را از پشت اسب بر زمین
انداخته و نامه را کیکاوس به گیو داده گفت برو دی خود را برسان البته فرار نخیری بروی رستم را برداشته
بیاوری گیو بعد از چند مدت داخل سیستان شد نامه را برستم داده دلاوری سهراب را چندی تعریف کرد
که سهراب چگونه جنگ می کند و چه صنعت که رستم حیران مانده گفت اگر او را یک سیلی نکشم پدرم زال
نباشد گیو عجز و التماس بسیار کرد که کاوس سفارش کرده که زود خود را برسان رستم گفت چند روزی
می نوشیم و چون چندی گذشت بار گیو الحاح کرد رستم خاطر گیو را نیکو قبول کرده فرمود تا رخش را زیر زین در
آوردند و کرنای کشیده با دوازده هزار لشکر سیستانی سوار شده متوجه فارس شده می آمدند تا بخدمت
شهریار رسیدند رستم بارگاه شهریار در آمد و ثنای شهریار را بجای آورده کیکاوس با رستم سخن نگفت و بر
آشفت و بر گیو اعراض کرد که حال رستم را چه باشد که سخن مرا نشنود و من تربیت کرده او استاده ام حال
میآید برخیز و رستم را ببند و بردار کن گیو گفت من چگونه بردار کشم من حریف او نه شوم پس بطوس گفت تو زود
طوس از جای برخواسته دست رستم را گرفت و گفت پهلوان برخیز امر پادشاه هست ترا بردار کنم
رستم دست بر سینه طوس زد که بر پای تخت کیکاوس نقش بست رستم دست بر تیغ کرده بر کی
کاوس خروشید که ای بی عقل کدام کار تو نیک است حیف از تاج و تخت جمشید که چون تو نادان
پادشاه بوده باشد که بجهت غیرت پادشاه کیان منبود چنان شمشیر بر فرقت میزدم که با تخت چهار پاره
میشدی مرا بردار می کنی دیوانه اگر مردی سهراب را بردار کن دست بر دامن زده از بارگاه
بیرون آمد و رخش را سوار شده گفت کیست پیش من آید بعد از آن روی گردانیده روی
پهلوانان کردند گفت من رفتم شما نیز فکر کار کنید که علاج سهراب را نمیتوانید دلیران ایران
حیران بماندند گیو در پیش آمد و گفت ای پادشاه این چه کار بود که کردی و خاک بر سر ایرانیان
کردی ایران بوجود رستم در دست ماست اگر او نباشد ترکان بانگ زنان ایران را از دست ما
گرفته و خاک او را بباد دهند و تاج و تخت را از تو بستانند کیکاوس گفت که کار بد کردم و از
کرده خود پشیمانم زود رفته بتقصیرات مرا از و بخواهید و او را بجای آرند تا برگردد جمعی از نامداران
با گیو

کیو از عقب رستم رفته رسیدند از اسب بزیر آمدند و در رکاب او افتادند که اول ما را بکش و بعد بهر کجا که خواهی
برو که کاوس از کردهٔ خود خجل و پشیمان شده است پس رستم لاعلاج برگشته خبر از برای کی
کاوس آوردند که رستم را برگردانیدند و میاید شاه برخواسته یک میدان او را استقبال نمود خواست
رستم خواست که دست کیکاوس را ببوسد در دی رستم را بوسید و عذر خواست و برجای خود قرار گرفت و
صحبت گرم شد پس عرض سپاه نمود نهصد هزار کس بر سر ایشان جمع شدند و از آنجا کوچ داده
متوجه توران شدند و می آمدند تا یک فرسنگی توران که اردوی توران بود آمدند رستم کیکاوس را
گفت اگر اجازه باشد رفته این ترک پسر را ببینم گفت برو خدا نگهدار تو باشد لباس شب رو پی
در بر کرده روانه شد چون به نزدیک بارگاه سهراب رسید بانگ نوشا نوش شنید و می
میخوردند چون پیشتر آمد چشمش به سهراب افتاد طرفه دلاوری دید که بر تخت طلا قرار گرفته قد چون سرو
روان رخ مانند خورشید تابان یال گردن با پهنای سینه برابری میکند هنوزش خط رفته در بناگوش
برگ عاشقان زلفش سیه پوش رستم گفت دلاوری چنین ندیده ام اما بهر جهت سهراب را بند
در یک جانب او زنده رزم که پسر خالوی سهراب بوده باشد قرار گرفته و بر یک جانب او هومان و بارمان


تصویر رستم و زنده رزم

سپهسالار افراسیاب نشسته و تماشا می کرد ناگاه زنده رزم از بارگاه بیرون آمد سیاه پوشی را
دید

دید که هرگز چنین شخصی ندیده بود گرش را گرفت که پیش روشنائی آورد تا ببیند چه کس است رستم دید که
رسوا میشود چنان مشتی بر گردن زنده رزم زد که مرده رزم شد افتاد و مرد رستم از آنجا برگشت رفت
سهراب دید زنده رزم نیامد کسی دیگر فرستاد در بیرون که تفحص نماید که زنده رزم چه شد چون
بیرون آمد دید که کشته است خبر از برای سهراب آوردند که چنین حادثه روی داده است سراسیمه
شده بیرون دوید دید که کشته شده است سهراب گفت غافل شوید که از سپاه دشمن کسی آمده
که این واقعه روی داده خواب بر شما حرام است چون رستم برگشت گیو در طلایه بود شخصی
را دید که می آید بانگ بروی زد که کیستی رستم آواز داد که رستمم گیو آواز رستم را شناخت احوال
پرسید شرح داد و از آنجا بخدمت شهریار رفت و تعریف کرد که اینجوان نه از ترکانست
تو پنداری که از نسل سام و نریمان است چو روز شد سهراب هجیر را برداشته بر بالای
بلندی بر آمد یکایک خیمها که پهلوانان در آنها بودند از هجیر پرسید مدعای سهراب دیدن
خیمه رستم بود هرچند از هجیر پرسید نگفت گفت آن خیمه که علم سیاهی دارد گفت از پادشاه است
و اندیگری از طوس است و آن یکی از گودرز است هرچند سهراب مبالغه نمود که بلکه خیمه رستم
را بدو نشان بدهد گفت آن خیمه که کمند بر بیان آویخته و علم اژدها پیکر برپا کرده اند و اسب
گلگون بسته اند شنیده ام از رستم است هجیر گفت از رستم غیبت وقتیکه من در این مرز
بودم پهلوانی از چین آمده بود بخدمت کیکاوس این خیمه و علم از و خواهد بود رستم هنوز
از زابل نیامده است سهراب متغیر شده از سخن هجیر نا امید شد چون شب بر سر دست بر
آمد تا صباح در فکر بود و در فکر رستم بود که این نشانها که مادرش داده بود همان خیمه است
همان خیمه و اسباب و علم اژدها پیکر بود هجیر پنهان میداشت عاقبت هرچند رستم نرم و درشت
داده وعده و وعید باو داده نشان نداد و سهراب گفت تا چند نام رستم را می بری پنداری دم
که من پنهان میدارم مگر تو از او می ترسی خدا میداند که اگر رستم در این سپاه میبود بتو نشان میدادم
زهره تو آب میشد رستم دلاوریست که کوه در نظر او نمی آید تو خود طفل مکتب او نمی شوی و تاب یکسیلی
او نداری سهراب از سخن او آشفته گردید از یار نا امید شد چون صبح شد سهراب لباس رزم
پوشیده و بمیدان در آمد و مرد طلبید کسی بمیدان نیامد سهراب مرکب راند بدر بارگاه کی
کاوس

کاوس نعره زد که ای گردان خبر از برای رستم برید که زود بیاید و دست بیداد این ترک زاده را از
ما کوتاه کند گیو خبر برستم رسانید رستم گفت بغیر از من مگر کسی دیگر نیست از کیکاوس چه نیکی دیده ام باز گفت
امروز جای این سخن نیست پس برخاسته روانهٔ میدان شد سهراب را دید در مقابل او آمده گفت منم مرد
میدان تو سهراب دلاوری را که مادرش نشان داده بود بنظر در آورده گفت البته رستم همین است پس بنیزه
وری در آمدند سیصد و شصت طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد و نیزهای ایشان خلال خلال شد
پس دست بعمودهای خارا شکن بردند چنان بر قبهٔ سپر یکدیگر زدند که دستهای عمود خم شد و دست بقائمهٔ تیغ



آبدار کرده بر ترک تارک یکدیگر زدند که ریزه ریزه شد بعد از آن کمندها بر یال و کوپال یکدیگر افکندند
عنان تکاور را گردانیده بزور در آمدند که کمندها شال تار از یک دیگر پاره پاره شد بعد از آن بر کمر یکدیگر
چسپیدند و زور آور گشتند رستم زوری زد که اگر کوه بودی از جای بر کندی همچون دیو سفید اهرمنی که [illegible]
از دست او به تنگ آمده بود از زمین بر کندی و بر بالای سر بردی و هر چند زور بکمر سهراب آورد
نتوانست او را از جای خود حرکت دهد رستم در دل خود گفت اگر چنانچه از دست این ترک بچه نجات یابم
دیگر در دنیا کسی با تو برابری نتواند کرد خوشا حال پدری که چنین پسری داشته باشد پس هر چند بر
یکدیگر زور کردند نتوانستند از جای بر کنند و هیچ کدام بر یک دیگر غالب نه گشتند پس سهراب باز دست بعمود
کرد

گرد بر سر رستم زد که گفت او آزرده شد و سهراب با دو مرکب بدر رفت و خود را بر قلب سپاه کیکاوس زد
و رستم نیز خود را بر سپاه توران زده هر دو شورش در دو سپاه افکندند و دلاوران بسیار را بقتل رسانید
رستم دید که سهراب بیدادی می کند بخاطرش رسید که مبادا سهراب در قلب سپاه راه بکیکاوس بگیرد از
آنجا برگشته بانگ بر سهراب زد که هم نبرد تو منم دست از اینها کوتاه کن سهراب برگشت و جنگرا ابتدا
پس رستم پیش شاه کیکاوس آمد و تعریف دلاوری و زور بازوی سهراب را برای شاه عرض کرد آن شب
کیکاوس تا صبح ظفر را از خدا میخواست تا آنکه آفتاب بلورنگ سر از دریچه خرچنگ ابر رنگ
با فرهنگ بر این کوههای پر پلنگ و دریاهای پر نهنگ بر آن بیابانهای لاله رنگ تابیدن گرفت بیت
صبح برآمد بدرنگاورنگ زهره فرو ریخت چنگ کوس و دهل بر سر گردون زدند قافله
سالار شده پیش آهنگ در سر زدن خورشید جهانتاب دو دریای لشکر بحرکت در آمدند و در
برابر هم میمنه و میسره و قلب و جناح و ساقه و کمینگاه آراسته ساختن معرکه کارزار چون دل صدیقان
روشن و نمایان گشت اول کسیکه مرکب برانگیخت و بمیدان در آمد سهراب بود رستم سر راه سهراب
گرفت و سهراب گفت ای دلاور بیا ما و تو پیاده شویم در این میدان پیاله چند بنوشیم بعد از آن یا بگیر
خود برو و دیگری را بمیدان من فرست و چنین میدانم که رستم زال توئی من چون جان
در بدن خود را از من پنهان مساز که بکار تو خواستیم رسید رستم گفت ای دلاور دیروز خود این حرف
را بمن گفتی اگر رستم بودم چرا پنهان میکردم رستم در زابلست دیگر این حرفها را مزن اگر امروز
مرا بزمین زدی امان مده بکش و اگر من ترا بزمین زدم آنچه خواهم بکنم سهراب باز از رستم
نا امید گردید و بکشتی گرفتن در آمدند فلک دست سهراب را بست بیت قضا چون زگردون
فرو هشت پر همه عاقلان کور گشتند و کر چون قضا رسیده بود سهراب آن زور آن
قوت که داشت برطرف شده بود رستم سهراب را برداشته بزمین زد همان لحظه از زیر
خنجر کشیده جگرگاه پور دلاور را درید سهراب آهی کشید بپیچید بر خویش سهراب شیر بدو
گفت کی گرد پرگرد پیر برستم گفت که چه مروت بود یک حرف از گناه تو در گذشتم مرا امروز
پهلو شکافتی آری تو هیچ گناهی نداری این ظلم را من بر خود کردم اگر دیروز ترا می کشتم امروز بر
من نمی آید فریب ترا خوردم قسمت بود که تو مرا بکشی رفتیم و بردیم داغ تو بر دل. هرگز ندیدی
پدر روی پسر را اگر ملک شدی بر فلک شوی بر آسمان روی یا ماهی شوی در قعر دریا شوی
که پدر

که پدر من ترا بیرون آورده انتقام خون من از تو خواهد کشید یا من یار سوا نیست و دلاور کم همتی
گر باد شوی ز دست او نتوان رستن تو بجنگ با من در آیی گیرد ز تو انتقام خونم رستن نه در عجم که
بتو نه برش و نه کین در بغا که از مادر جدا شدم و روی پدر را ندیدم بدست اجل هلاک شدم بدست
جوانیکه نام او را ندانستم هرچند درخواست نمودم نام خود بمن نگفت گویا بی‌نام و نشان بود رستم بگفت
پدرت کیست بگو ببینم اگر حقیقت داری بگو که دلم بحال تو سوخت گفت پدرم رستم زال است و مادرم
دختر شاه سمنگانست چون رستم اینحرف را شنید بیهوش گردید چون بهوش آمد گفت چه نشان داری
ز رستم تو بگو چه داری نشان که گم باد نامش ز گردنکشان گر رستم منم کو مبادم نام نشیند بماتم
همین زال سام سهراب گفت ای پدر ترا چه شده بود که این همه سخنان محبت آمیز گفتم و التفات
نام تو می کردم و یک ذره بر دل تو کارگر نگردید و بدست خود مرا کشتی و بازوبندی که مادرم داده بودی از



بازویم بگشا و ببین و نشانه بهتر از این چه باشد که در میدان مقابل آمدم فکر نکردی که غیر از تو اینچنین پسری
که دارد و حال ای پدر جان اگر چه ثمر دارد پدر بتو یک وصیت دارم که این دوازده هزار کس که همراه من
آمده اند که سپاه من می باشند بخاطر جمعی من آمده اند آزار ندهی خبر از برای مادر من ببرند و خود را
هلاک نماید بگو چو خبر از حال بهاگر یعنی رستم خود را از رخش انداخته و گریبان چاک کرده و خود را بر [illegible]
زد

ی زد پس رو بجو کرده گفت برو در پیش کیکاوس قدری نوشدارو که در خزانهٔ جمشید است پادشاه
سهراب شود گیو پیش کیکاوس آمد و شرح را بیان کرد که رستم از برای سهراب نوشدارو میخواهد
و از شما طلب نموده کیکاوس گفت ای گیو رستم و سهراب هر دو دوست شوند حریف
ایشان که خواهد شد دیگر نوشدارو نمانده است گیو ناامید برگشت و هر چه از کیکاوس
شنیده باز گفت پهلوان خود سوار شده که با تخش بچاره بکنم چون سهراب از هوش رفته بود رستم خود
نزد کیکاوس شد چون رستم از سهراب جدا شد آواز و فریاد برآمد و سهراب جان تسلیم کرد
از عقب رستم آمدند که ای پهلوان برگرد که سهراب جان تسلیم کرد اما بروایت دیگر رستم آمد بر بارگاه
کیکاوس کیکاوس خبر شد که رستم میآید در جای پنهان شد رستم آمد کیکاوس را ندید خود را
بخزینه رسانیده و در اشکست و نوشدارو آورد چون بر سهراب برآمد جان سپرده بود نوشدارو
دارو را بر خاک ریخت و فریاد و فغان برآورد چنانکه گفته اند سهراب را ز داروی رستم چه منفعت
راجع ز بعد قتل رسیدن چه فایده رستم خنجر کشیده که خود را بکشد دلیران مانع شده پسر
رستم تابوت طلبیده سهراب را در تابوت نهادند و آن دوازده هزار جوان خبر از برای مادر
سهراب آوردند هر بر سر سهراب با طریق گذشت تهمینه سلاح پوشیده و دوازده هزار سپاه
برداشته متوجه زابلستان شدند چون نزدیک زابل رسیدند خبر از برای رستم آوردند فرمود
تا اورا بانو و خواهرش گلندام خواهر شاه کیقباد و همه اهل حرم استقبال کردند خود با زال
سام متوجه شد چون به پیش تهمینه رسیدند چشم تهمینه بر او افتاد خود را از مرکب بزیر انداخت و دست بقبضهٔ
خنجر کرده و بر شکم خود زدن نزدیک بود که بر شکم او زند زواره از عقب رسید اورا در بغل گرفت گدا
بانو رستم خود بمرگ راضی شده و خانهٔ او خراب شده و بدست خود خاک بر سر ریخته چه فایده میشد
بسیار گریه و زاریها نمودند و اورا برداشته بحرم در آمدند تا مدت شش ماه رستم را بحرم راه نمی
داد و با زال پیش او رفته و صحبت بسیار گفت تا تهمینه را از آن قهر تسکین داده و اورا با رستم
راه آشتی داد که تهمینه با رستم دیگر بجهت سهراب حرفی نداشته باشد اما چون رستم قدم در
خلوت گلندام نهاد بعد از نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه خدا تعالی پسری با ایشان
اورا فرامرز گذاشتند
از زنی داشت و نام

داستان رفتن رستم بخلوت تهمینه و متولد شدن فرامرز

شربتا

آنچیز میگوید گفتند مبادا اغو خاطر رسد اشاره بشیده کرد که برخیز پیش ازین مصدع اوقات
پهلوان زاده شوید دیگر شیده نتوانست حرف زند برخواست و سوار شد چون بیرون
آمدند نیم فرسنگ از ایشان دور شدند شیده بنیاد گریه و بی تابی کرد ترکی بود ترتاش
نام بسیار زبردست بود پیش آمده گفت ای شهریار گریه شما از برای دختر رستم است
من رفته او را بخوشی و نصیحت میآورم اگر نیاید بزور گریبان او را گرفته از زمین بر میدارم
و در پیش شهریار بر زمین می نهم چه حاجت که شاهزاده بجهة او گریان باشد شیده گفت اگر
تو او را بیاوری پادشاهی توران را بتو ارزانی دارم هر چند پیران شیده را نصیحت
کردند که ایشان جماعتی باشند که ترتاش با غیر حریف ایشان نمی شود عبث خود را
معطل نکنید که همین شهر از کسی ترا با تو بر هم میزنند اینها اولاد رستم و زال اند چون
شیده گرفتار بود نشنید و کیکه عاشق شد نصیحت پذیر نمی باشد قبول نکرد ترتاش را
روانه نمود او حرامزاده بود که دلاوران بر یک پای او میچسپیدند و قوت میکردند
می نتوانستند که یک پایی او را حرکت دهند آنحرامزاده هزار سوار برداشته متوجه
فرامرز شد همه جا آمدند تا بدر خیمه فرامرز رسیدند از مرکب فرود آمدند پس
آنحرامزاده قدم در بارگاه نهاده چون چشمش بر بانو افتاد خود گرفتار شد و دل از دست
داد گفت از افراسیاب دو طلب شده ام که بانو را با خوشی یا ناخوشی از برای شیده بیارم
که او را گرفتار کرده ای بانوی بانوان حال هم خانه من خراب شده و گرفتار گردیده ام در
میان توران همه من دلاوری نیست ده هزار دلاور دارم اگر سر با من در نیاوری گیسوی
ترا گرفته ازین بارگاه کشان کشان بخدمت افراسیاب برم بانو چون در خدمت فرامرز
این سخنان شنید دنیا در نظرش تیره و تار گردید دست برد شمشیر خود را کشید رو بجانب او دوید
ترتاش سراسیمه گردید سپر را از مهره پشت جدا کرده در سر کشید تیغ را فرود آورد که سپر در
دست او دو نیم شده بر خودش رسیده بند نگردید و قبضه خبردار گردید برق تیغ از کمر ترتاش
نمودار گردید چند از غلامانش که همراه بودند چون مرا ندست را دیدند بند بندشان بلرزه
در آمد بانو بر ایشان نهیب داد که بردارید آقای خود را که از برای شما دو تا نمودلام

افراسیاب

افراسیاب هرکه را پیش ما فرستند تا بگیراد و تا کرده برای او می ورستم ایشان آقای
خود را بر داشته پیش افراسیاب آوردند افراسیاب چون حال چنان دید گفت
ایفرزند محبت دختر رستم از سر بدر کن که ایشان جماعتی هستند که از عهدهٔ ایشان نمی‌آید
اینکار هیچ کسی هم میسر نمی‌شود و با ایشان جنگ مکن اگر ضرب دست زنان ایشان چنین
باشد که می‌بینی چون شنیده این سخن بشنید و گفت خنجر میکشم خود را هلاک می‌کنم تا ازین
غم خلاص میشوم که هجران بانو مرا خواهد کشت افراسیاب دست او را گرفته گه
ای فرزند چاره بکن خود رفته علاج اینکار بکنم افراسیاب هزار کس برداشته متوجه
شکارگاه گردیده که فرامرز و بانو در آن جا منزل داشتند پیران پیش آمده در پیش
افراسیاب سر فرود آورده گفت ای شهریار شما خود رفتن بر سر پسر و دختر رستم صورت
ندارد اگر رستم خبردار گردد تو را از ابرهم زند اول مرا بکش و بعد هر جا که خواهی
برو و هر نوع بود افراسیاب را برگردانید اما فرامرز و بانو شکار بسیار کردند
بعد از آن برگشتند روانه سیستان شدند آوازهٔ دختر رستم و دلاوری او در عالم بلند
گردید بعد از چند گاه که کیکاوس بعزم دیدن رستم به سیستان آمد تمام ایرانیان همراه او
بودند در ارگ سیستان نشسته مجلس آراسته شد چون سردلیران از بادهٔ ناب گرم گردید
گیو پیاله که در دست داشت گفت این پیاله را نوشیدم بطاق ابروی بانو گشسب که دل
از دست دادهٔ اویم خانهٔ دلم خراب شده طوس و نوذر چون این سخن بشنیدند گفتند درست
در گوئی آهنگر زادهٔ بیدولت ترا چه نسبت که نام دختر رستم را بری او از خواهر شاه
کیقباد است و رستم از نسل جمشید است پدر و مادر شاه هستند من نیز نوذر پادشاه و شاه
زاده ام بمن میرسد که داماد رستم باشم دیگری گفت سزاوار من است در میان دلاوران
گفتگوی بسیار بهم رسید بر هم دویدند و دوازده هزار جوان نوذری و دلاوران گودرزی
با هفتاد فرزند و فرزندزاده گیو لباس رزم پوشیده و از جانب دیگر مردم شاه دران
خروش و زلزله در میان سپاه انداخته خبر از برای کیکاوس بردند که چنین مقدمهٔ اتفاق
افتاده چون کیکاوس آمد طرفه رزمگاهی دید رستم را آگاه کردند رستم رو بجانب گردان کرده
که شما

که شما بی فایده رزم مکنید که من دو شرط دارم هر کس بجای آورد داماد من خواهد
بود هر کس باشد و گفت شرط اول آنست که کمان نریمان را بکشد بعد از آن شرطهای دیگر را
هم میگویم پس کمان را بر بارگاه آوردند دلاوران طرفه کمانی دیدند که کسی نمی توانست از جای
بردارد بدست شاه کیکاوس دادند اول بدست طوس داد هر قدر قوت کرد سر کمان را
اندکی بجنبانیدن نتوانست بعد از آن بدست شاهزادگان داد پهلوانان نمی توانستند بکشند
تا بدست گیو رسید از ته دل بدرگاه حقتعالی بنالید و جذبه عشق با او مددکار گردید کمان نریمان را
کوشش تا گوش کشید طوس گفت ما زور کمان را برده ایم ما قبول نداریم رستم گفت شرط دیگر
نیز دارم که غالیچه دارم پهلوانان در آن می نشینند کنار او را گرفته می افشانم هر کس که از روی او
بزمین نیفتاد داماد من است فرمود غالیچه را آوردند اول طوس را گفت بر روی غالیچه برو
طوس برخاسته بر روی غالیچه نشست رستم افشاند بر یکجانب افتاد بعد از آن شاهزادگان
نشست او را هم افشاند بر یک جانب افتاد القصه هزار و دویست پهلوان بر غالیچه نشستند
هر کدام را بغباری یکجانب افکند تا نوبت بگیو رسید گیو را گفت ای پهلوان مردانه باش
دغدغه بخواطر راه مده در خواب دیده ام که داماد من تو خواهی بود گیو دلاور چون این مژده را از
رستم شنید قوت او یکی در ده زیاده شد و از حقتعالی مدد طلبیده برخواست و بر سر
غالیچه نشست پهلوان عدیم المثال رستم نامدار گوشه غالیچه را گرفته چنان افشاند جائیکه
گیو دلاور نشسته بود پاره گردید از سر گیو بر آمد همچنانکه نشسته بود از جای خود نجنبید رستم و
کیکاوس بر او آفرین کردند رستم گفت ای گیو داماد من تو خواهی بود بانو گشسب را بتو ارزانی
داشتم گیو پیش دوید و در دست و پای پهلوان افتاد کیکاوس بر خود پیچید که دختر رستم را ازان
سخت بگیو میدهند رستم گفت من دختر ندارم که به کیکاوس دهم این همه خطرها که در راه کشیدم
و تعبها که بدو کردم پاداش این خدمتها یکذره نوشدارو بمن نداد که زخم سهراب بهم شاید
بشود اگر بدو رسیده بودم او را سیاست میکردم و حالا از تنم دختر میخواهد پس در حال قاضی
طلبیده بانو را عقد کرد بگیو داد هفت شبانه روز عروسی کردند چون بانو را آراسته بر تخت
جا بدادند گیو از روی عجز پیش آمد که دست بانو را ببوسد که پشت دست او را چنان بر سینه او زد که
معلق زده از روی تخت بر زمین افتاد بانو بر سینه او نشست دست و گردن او را بست و در
زیر

زیر تخت افکند همچنان تا صبح در زیر تخت افتاده بود چون روز آمد دیدند گیو را دست بسته در زیر
تخت افتاده و خواست که پیش آید این خبر به رستم دادند رستم خود بحرم سرا آمد با نورا صحبت کرد
و دست و گردن گیو را باز کرده بعد از آن با گیو رام شد چون گیو که جدا شد کیکاوس بر تخته
بشد که حسد نداشت متوجه فارس گشت رستم نیز از گردان ایران قهر کرده متوجه مازندران
گردید می آمد ابکیلان رسید تا به چشمه رسید نازنین دختری نظر در آورده و گرفتار کردید معجز
عابدی که او را اسپیجا میگفتند دختر از آن بود رستم کس فرستاد در پیش عابد و احوال را شرح
کرد عابد دختر را بنکاح او در آورد و رستم چهل روز با آن دختر بسر برد روزی در کنار دریای قلزم
شکار میکرد که از برابرش صیدی نمودار شد و رستم رخش را برانگیخت از عقب آن دیو
روان شد هرچند رستم رخش را میجهاند باد میرسید تا که بچشمه در آمد از رخش بزیر
آمد تا زمانی بیاساید که دیو در برابرش نمودار شد چوب را بر رستم افکند رستم چوب را
قلم کرد خواست که بر کمرش زند از پیش پهلوان بدر رفت خود را بر رخش رسانیده رخش را
در بغل گرفت در آن بحر خون انداخت و از نظر رستم ناپدید شد رخش شناسی کرد که خود را به
ساحل رساند به گرداب در افتاد هرچند میخواست که بدر آید نمی توانست رستم دویده
در کنار نهر و کمند را بر جانب رخش انداخت بر یال و کوپال رخش بند کرد و رستم بقوت در آمده
میخواست که رخش را از گرداب بیرون کشد که ناگاه دیو حرامزاده از عقب رستم در آمده
دو کف دست را بر پشت رستم زد که رستم در گرداب افتاد آه از نهادش بر آمد این
حرامزاده نعره بر آورد که ای رستم خون دیوان را از تو گرفتم ترا بجایی افکندم که دیگر جان
بسلامت نبری رستم بشنا در آمده یال رخش را گرفت هرچند دست و پای زد نتوانست
بیرون آید تا یک شبانه روز در آن گرداب ماند دیگر دست از جان کشید و رمق زندگی
در جان پهلوان نمانده بود بمناجات بر آمد که از کنار دریا چند نفر نمایان شدند صیادان
بودند رستم را دیدند کمندها را انداختند پهلوان را با رخش بیرون آوردند و از او پرسیدند چه
کسی احوال خود را بیان کرد ایشان گفتند ای پهلوان او را خواص دیو نامست اگر
بداند که ما ترا خلاص کردیم همه را بکشد رستم چند دانه گوهر در بازوی خود داشت به
ایشان داد ایشان رستم را دعا کردند و رستم بر رخش سوار گردید و کنار دریای مغرب را
گرفت

گرفت و می آمد که همان چاره نمودار شد چوب دستی در دست داشت و زنجیرها بر او بسته
چون پیش رستم رسید نعره برآورد که تو چه جنسی که نه در دریا کشته شوی و نه در آتش میسوزی
و نه در زیر دارشش دمی گیری بگیر این دار ششاد را از دست من که ترا ازم کنم رستم سپر در سر
کرد دیو رسید گفت بگیر برقه سپرش کوفته که عالم در نظرش تیره و تار گردید رستم از
و ازرت قبضه تیغ سام را گرفته رخش را پیش راند چنان بر کمرش زد که
دو نیم شد چون خاطر جمع گردید بفراغت میراند که چشمش بر آهویی افتاد پهلوان
دلش خواست آهو را گرفته کباب کند رخش را از دنبال آهو برانگیخت میانه
کوهی رسید در کمرگاه کوه قلعه نظر در آورد در آن دامنه کوه آهو را دید که گریخت
در درون قلعه رسید چون داخل شد یکدفعه در حصار بر هم خورده بسته گردید آهو هم جادوئی
بود که زن خواهر دیو بود پیش پهلوان آمده که من حرم خواهر دیو هستم و ترا در این حصار
آورده ام اگر با من سر در نیاوری ترا در این حصار سرگردان بگذارم رستم از برای مصلحت کار
گفت ای بانو هرچه رای تو باشد چنان کنم جادو گفت دلاوران مغربی در بند هستند دست ترا
گرفته بدانجا آورد رستم در میان آنها جوانی خوش چهره بود پرسید که از کجائی و چه نام داری
گفت مهرآذر نام دارم و حال در بند این جادو گرفتارم پس جادو دست رستم را گرفته بجای
نیکو آورد و می بیان آوردند جادو و رستم هر دو دست گردیدند رستم حلق جادو را گرفته فشرد
که جانش بدر رفت پس برخاسته بزندان آمد مهرآذر را با آن چهل نفر خلاص گردانید رستم
بر رخش سوار گردید و آن چهل نفر راه مغرب را پیش گرفتند برفتند تا بشهر جمهور رسیدند چون
دلاوری فرستادگر او را خبر بشیر دل میگفتند در دست رستم کشته گردید و از آن چهل
نفر یکی را پادشاه گردانید و الکا آنجا را با آن چهل جوان قسمت کرد و مهرآذر را برداشته
متوجه پای تخت پدر او شد و در آن راه خطرها پیش آمد از آنجمله اژدهای عظیم بر سر
راه رستم بود با رستم جنگ کرد پهلوان بیاری خدا تعالی بر اژدها ظفر یافت و اورا
کشت پس از آن در سر راه او بیشه بود شیر عظیمی در سر راه رستم آمد یک تیر اورا
علاج کرد بعد از آن دست بسته عمود گرد شصت شیر دیگر را کشت و باقی دیگر گریخته رفتند پس

از آن

آنجا می‌آیند تا به شهر مهرآزر رسیدند اما از آن جانب خبر قهر نمودن رستم و ناپیدا شدن او
به افراسیاب رسید که ایران خالیست و از دست کسی کاری برنمی‌آید سپاه گران
برداشته متوجه ایران شد منزل بمنزل می‌آمدند تا بشهری رسیدند خبر از برای کیکاوس
آوردند که فکر کار خود کن که افراسیاب با صد هزار کس در شهری فرود آمدند گفت به
فرامرز و زال بسلامت باشد کیکاوس نیز با سپاه تمام متوجه شهری شدند همه جا آمدند
تا برابر افراسیاب فرود آمدند

داستان متولد شدن جهانبخش و بردن پریان او را پیش افراسیاب و فرود آوردن او را با ایران

اما رستم که دختر مسیحای عابد را بعقد خود درآورده بعد از نه ماه نه ساعت ده روز و
نه دقیقه پسری آورد مانند قمر چهارده شبه قوی بازو شبیه رستم و چون بسن دوازده سالگی
رسید شیر و ببر و پلنگ پیش او مثال گربه می‌نمود چنانکه پای شیر را میگرفت گرد سر میگردانید
و بر زمین میزد که زمین میکردید از آمدن افراسیاب باخبر گردید پیش مادر آمده گفت ای



مادر مهربان راست بگو که پدر من کیست گفت پدر تو سپاهی حاضر است گفت پسر او هستم مرا
با تو چه نسبت است و تو دختر او نیستی من چگونه فرزند او میشوم مادرش چاره ندیده گفت
ای فرزند تو پسر رستم زالی رستم پهلوان ایران است و تاج بخش ایران است مثل او
دلاوری در روی زمین نیست و او پسری داشت سهراب نام اورا افراسیاب
برداشته بجنگ آورد بهزار مکر و حیله رستم ندانست که او پسر اوست اورا جگرچاک
نمود بعد از آن دانست که سهراب پسر اوست از کیکاوس بجهت زخم سهراب نوشدارو
طلب کرد کیکاوس نداد بدبخته فهر کرده به پیغام آمده مرا خواست و بعد بشکار
رفته الغرض سرگذشت عواص دیو را از برایش تعریف کرد جهانگیر گفت افراسیاب
بر سر کیکاوس رفته است من برخواسته بروم خون سهراب را و قهر پدرم را از کیکاوس
و افراسیاب بخواهم مادرش از آن گوهر که رستم داده بود چندی را با و داده
بفروخت اسباب و اسلحه خریده و از جوانان مازندران دویست کس را موجب
داده سوار کرد دیدند متوجه شهر ری شدند سپاه افراسیاب را در دم راه دیده و از
هزار نفر در طلایه افراسیاب بود جهانگیر خود را به سپاه او زد هزار نفر از جوانان ایرانی
کشته از دست راست سپاه افراسیاب در رفت و در نزدیکی ایرانیان
فرود آمد افراسیاب از این معامله با خبر شد و تعریف جهانگیر را بسیار کرده امان و پیغام
طلب کرد که با نرم زبان و چاپلوس بود گفت میروی این جوان مازندرانی را با هر زبان که
باشد برداشته پیش من میآوری که از عهده ایرانیان او برمیآید از انجانب کیکاوس نیز
کوری افرستاد که بروش بیا انجا از اپیش من بیاوری که پیش جهانگیر آمد رفتم زمین را
بوسیده دعا کرد هرچه کیکاوس گفته بود با و عرض کرد جهانگیر گفت غیر کیکاوس هر که با
پادشاه ایران بودی بخدمت او میآیم لیکن کیکاوس دیوانه است و شنیده ام که رستم
در بارهٔ او جفاها کشیده و اورا پادشاه گردانیده و از دیو سفید نجات داده و چشم اورا روشن
گردانیده کیکاوس از ناقابلی یک ذره نوشدارو از رستم دریغ داشت و پهلوانی مثل سهراب را
از دست رستم بدر کرد خاک بر سر رستم ریخت و اورا از خود رنجانید کسی بخدمت چنین نامردی
کم

گر خدمت چرا نبندد و اگر رستم عقل و غیرت میداشت نه کیکاوس را باید زنده گذاشت
نه ایرانرا بر جای کرمن مثل او دیوانه ام و من پهلوانی سهراب را شنیده ام و مهر او
در دل من جای گرفته بکین او کیکاوس چه دولت را بر دار کنم در آنجا گیو نا امید شده برگشت
و آنچه شنیده بود عرض کرد شاه و گیو نیز تصدیق کردند اما رفتن گیو و رسیدن هامان او
هم چاپلوسی بسیار نمود و دل جهانگیر را نرم نموده جهانگیر با خود گفت از برای مصلحت
باید پیش افراسیاب رفت خاک بر سر کیکاوس دیوانه کن پس بر اسب سوار شده نزد
افراسیاب آمد افراسیاب او را در پهلوی خود جا داد خلعت شاهانه در بر جهانگیر کرد
خیمه و خرگاه و جواهر و اسب و زر چندان باو داد که بحساب نیاید و بعد از آن بدی کیکاوس
و کشته شدن سهراب و نوشدارو ندادن کیکاوس و قهر کردن رستم را از برای جهانگیر
بیان نمود جهانگیر گفت فردا بمیدان رفته نه کیکاوس و نه گیو و نه ایرانی را زنده گذارم
ایران را مسخر سازم پس فرمود بنام جهانگیر دوال بر طبل زدند در اول آفتاب عالمتاب
این دو دریای آهن و فولاد بحرکت آمده میمنه و میسره و گلگاه آراسته شد پس اول کسیکه
اراده میدان نمود جهانگیر شیر دل بود که مرکب برانگیخته بمیدان در آمد معاینه رستم
و سهراب بنظر در آورده عمود گران را بر سر خنگ دل پشت بر روی فلک انداخت که از چشم
ناپدید گشت و در وقت فرود آمدن پنجه مردی دراز کرده در روی هوا گرفت بار دویم
مرکب برانگیخت و در وقت فرود آمدن مرکب را جهانید عمود بر زمین آمده و صحرا بلرزه در
آمده و از تکاور بر زمین جسته عمود گران را ربوده از عقب مرکب دویده جستن کرده خود را
تکاور گرفته خروش از هر دو سپاه بر آمده که این چنین بدین هوشمندی و بر این جا
لاکی هیچ مبارزی ندیده بودند بعد از آن بطرف ایران خروشید که دلاوری
بمیدان آمده سر راه بر جهانگیر گرفت پهلوان زاده پرسید چه کسی گفت مرا گیو گویند
فرزند گودرزم هفتاد و برادریم و فرزندان بسیار دارم جهانگیر گفت داماد رستم تو یی
گفت آری گفت مگر تو ایرانی پس چرا با کیکاوس جنگ میکنی گفت کیکاوس بیمروت
مرا با او کار است بضرب تیغ آبدار تاج جمشید را از سر او بنام گیو بر آشفت
تیغ

تیغ آب دار را کشید بر جهان گیر خواست فرود آورد جهانگیر دست دراز کرده سر دست
گیو را با شمشیر گرفت و در هم پیچید تیغ را از دست او بیرون آورده بدست دیگر کمر گیو را
گرفته از صدر زین در ربوده و بر سر دست بلند کرد و جلو مرکب را گردانیده آمد تا پایی
علم افراسیاب او را بسته باز بمیدان آمد بیژن چون پدرش را گرفتار دید در حضرت
غلطیده سر راه بر جهانگیر گرفت جهان گیر گفت تو چه کسی گفت بیژن پسر گیوم بر گرفتم
با من نبرد کن و دست به نیزه کرده بجانب جهان گیر روانه شد جهانگیر دست برده گلو
گاه نیزه او را گرفته و از دست او بیرون کرد برگرد سر گردانیده بر کمرش زد که از پشت
نکاور بر زمین افتاد سرپنجهٔ مردی را دراز کرده کمر بیژن را گرفته از زمین برداشت
در پای علم اژدها پیکر بر زمین زد دست او را بسته خروش در سپاه ایران افتاده
گفتند کسی که بیژن و گیو را باین آسانی بگیرد حریف او که خواهد شد باز برگشته بمیدان
در آمد مرکب را بجولان در آورده مرد طلب کرد طوس نوذر بمیدان در آمد تا از سر
تا پا مرصع و سر راه بر جهان گیر گرفت جهانگیر جوان مرصع پوشی بنظر در آورده و ازو
پرسید که تو کیستی گفت مرا طوس نوذر میخوانند پادشاه زاده ایرانم صاحب
دوازده هزار جوانم بیا و رکاب مرا ببوس تا ترا نزد کیکاوس برم تا از سر گناه
تو در گذرد و ترا سپه سالار لشکر خود گرداند جهان گیر گفت تو نیز مثل کیکاوس دیوانه
اگر بضرب شمشیر ایرانیان را زبون نگردانم آنوقت رکاب ترا خواهم بوسید طوس بر آشفت
عمود خارا شکن را بجلوه در آورد آمد که بر جهان گیر فرود آورد پهلوان دست مردی
دراز کرده سر دست طوس را با عمود گرفت خواهی نخواهی عمود را از دست او بیرون
کرده بانگ بر طوس زد که بگیر عمود گران را از دست من طوس سپر بر سر کشید جهانگیر
چنان بر قبهٔ سپر کوفت که دست طوس بلرزیده از سر خطا یافت بر سر کیکاوس آمد که
مرد و مرکب در هم غلطید طوس بر جست و دوید بجانب جهانگیر پهلوان کمند بر گردنش
انداخت و سر مرکب را بر گردانیده متوجه علم افراسیاب شد در آنجا نیز طوس را بسته

ایرانیان

ایرانیان از جهانگیر ترسیدند و دانستند که با او نتوانند نبرد نمود مگر آنکه زال یا فرامرز
بمیدان روند پس طبل بازگشت زدند و آفتاب عالمتاب سر از چاه مغرب کشید هر دو سپاه
از هر دو جانب بآرامگاه خود رفتند اما راوی گوید که کیکاوس ببارگاه خود در آمد غمناک



جنگ از راه کذر جهانگیر از زال پرسید ای پهلوان هرگز ترک باین چنین زبردست
ندارد که گیو و بیژن و طوس را باین آسانی تواند گرفت مبادا از نسل تهمتن باشد
مرا چنین بخاطر میرسد که این جوان از نسل رستم باشد که مبادا قهر کرده بجانب مازندران
رفته باشد و اینجوان را بهم رسانیده باشد که معاینه برستم می ماند زال گفت ای
شهریار رستم از مفارقت ایشان متألم است که او عیش و فراغت نمیکند اما چکنیم
گردش این فلک جفا پیشه کس چه داند که در پس این پرده چیست اما ای شهریار
دغدغه بخاطر راه مده که من سر راه باو گیرم شاید نژاد او را معلوم کنم اما در سر
طلوع آفتاب بار دیگر آن دو سپاه بی پروا بقصد جان یکدیگر برآمدند صفها
آراسته شد اوّل کسیکه اراده میدان نمود جهانگیر نامدار بود بمیدان در آمد
مرد طلب نمود از ایرانیان کس بمیدان او در نیامد فرامرز مرکب برانگیخت در پیش
زال

شیر شکار

چنانکه سهراب زنده گردیده است تا سن دوازده سالگی رسید خوش دلیر و با قوت و قدرت گردید و با بانوگشسب هر روز بشکار میرفت قضا را در شکارگاه با افراسیاب رسیدند خیمه و خرگاه بر سر پا کردند و گور و آهوی بسیار شکار کرده و فرود آمدند و به می خوردن نشستند قضا را پیران افراسیاب با شش هزار کس بیرون آمده بودند بدانجا رسیدند خیمه و خرگاه را دیدند شیده پیش آمده با امیران احوال پرسیدند فرامرز و بانو پیش آمده و شیده را نظر بدو افتاد شیده بیکدل نه صد دل عاشق شد پرسید که بعزت خداوند است بگوئید



که شما چه کسانید و نژاد بکه میرسانید از آنجا که غرور فرامرز بود شش هزار سواره بنظر نیاورد راستی را بیان کرده گفت مرا فرامرز نامست و فرزند پهلوان جهان رستم ابن زال هستم و این نیز خواهر من است بانوگشسب نام دارد چون شیده دانست که آنها فرزند رستم اند و فرامرز گفت شما چگونه بدینجا آمده اید از مرکب بزیر آئید و جام می نوش کنید و کباب شکار فرمائید ایشان نیز گفتند این جوان پیران افراسیاب است پس شیده از گفت فرامرز منت دانسته فرود آمد و اظهار محبت کرد پیران دید که شیده بی اختیار گردیده و سخنان محبت آمیز میگوید

زال سر فرود آورده اجازه طلب نمود که اگر اجازهٔ شهریار باشد بمیدان رفته این
پسر را گرفته بیاورم کیکاوس گفت خدا یار تو باشد برو فرامرز مرکب بمیدان تاخت
و سر راه بر جهانگیر گرفت جهانگیر چشمش بر خوش نامداری افتاد که فر مردانگی ازو
هویدا بود پرسید که چه نامداری و نژاد به که میرسانی گفت مرا فرامرز نامست و پسر
پهلوان جهان کشنده دیو سفید و تاج بخش ایران رستم زالم جهانگیر چون دانست که برادر
اوست در فکر فرو رفت که در چه کاری این برادر تست و از تو بزرگتر است چگونه
با او نبرد خواهی کرد سپاه و راز خود را آشکار کن باز گفت او ترا نمی شناسد او را
امتحان کن که چه قدر دلاوری دارد او نیز قوت مردانگی ترا بداند میگذارم که بجائی برسد
سر بر آسمان بلند کرده که خدایا مرا در دست فرامرز بخون مکن و در میان سپاه
ایران شرمنده مگردان فرامرز گفت ای جوان تو چرا خود با ما نبرد میکنی بیا تا ترا
پیش کیکاوس برده تقصیرات ترا ازو بخواهم جهانگیر گفت مرا با کیکاوس سر و کاری
نیست کیکاوس قدری نوشدارو را از همچو رستم نامداری مضایقه کرده دیگر
کسی متابعت او را بکند بسیار بی عقل باشد پس هر دو دست بعمود گران کرده جهانگیر
گفت بیندیش از آن تست فرامرز عمود مقصد من را ربوده بر قبهٔ سپر جهانگیر زد که
عالم در نظر او تاریک گردید تمام اعضای او بلرزه در آمد و گفت همانا که نشانهٔ از رستم
دارد اگر این جوان را من بکشم و از دست این بلاست بدر رفتم دیگر کسی در زیر گوی
فلک بر من دست نیابد ته عمود از دست فرامرز برد انگی گذرانید نوبت بجهانگیر
رسید دست بعمود کرده بر فرامرز تاخت و بر قبهٔ سپر او کوفت فرامرز پنداشت که تمام
عالم را بر قبهٔ سپر او کوفته اند عالم در نظر او سیاه گشت و دود ناخوش از روزنهٔ دماغ
شعله کشید تمام اعضای او بحرکت در آمد و گفت الحذر الحذر ازین جوان که بضرب
دست میماند جهانگیر در دل گفت اگر عمود دویم را فرود آورم مبادا آسیبی بدو رسد
که برادر من است بعد از آن مضرتی بدو رسد باعث شرمندگی تو خواهد بود علاج
واقعه پیش از وقوع باید کرد مبادا که قتل سهراب بشود و قتیکه خبردار نگردم که
کار از دست رفته باشد چگونه دولت یاری بدهد پس عمود را بر قرپوس زین گذاشت

و دست یازیده کمر فرامرز را گرفته فرامرز نیز کمر اورا گرفته هر دو بتلاش در آمدند جهان
گیر گفت از پشت مرکبان بزیر آئیم پس هر دو پیاده شدند بهم چسپیدند یک شبانه
روز تلاش کردند آخر الامر ستاره جهانگیر قوی تر باشد فرامرز پیش در رفت جهانگیر
فرصت کرد اورا بر عقب دو آن بند پای او بسنگ آمد زور جهان گیر زیاد تر گرده برود
افتاد توارانیان هجوم کرده دست و گردن فرامرز ابسته اورا نزد افراسیاب آوردند و زر
وزرها نثار جهان گیر کردند و تاج شاهی بر سر او نهادند چون شب بر سر دست در آمد هر
دو سپاه بآرامگاه خود رفتند بار دیگر که پادشاه انجم علم زر نگار خود را برابگاه فیروزه
گون بر افراشت و علم را بر تیغ زر اندود خود مسخر گردانید هر دو سپاه در برابر خود صفوف
آراسته اوّل کسیکه اراده میدان نمود جهانگیر شیردل بود مرد میدان طلب کرد سام
ابن فرامرز تاب نیاورده از گرفتار شدن پدر پی اجازت بمیدان آمده سر راه بر جهان
گیر گرفت پرسید چه کسی که جوان خوش محاوره بنظر میآیی سام گفت پسر فرامرز سام نام
دارم گفت برگرد که تو هنوز طفلی و از دهنت بوی شیر می آید بزد گردنت و خنجر کشیدنت زود
است و من با تو رزم نمی کنم سام را سخن جهانگیر سخت آمده کمندی که بر سر دست داشت
بر جهان گیر انداخت جهان گیر را بقید کمند در آورده سر مرکب را گردانید و توجه سپاه خود
گردید جهان گیر بشوخی از عقب سام روانه گشت از هر دو سپاه خروش آمد افراسیاب
بی طاقت گردید که سام بر جهان گیر چگونه تواند زیاد تر کند چون بنزدیک علم کیکاوس
رسیدند جهان گیر مرکب جهانیده و گریبان زره سام را گرفته و از صدر زینش در ربوده و عنان
خود را بر گردانید و توجه میدان اشت و از سپاه ایرانیان مرد طلب کرد در سپاه کیکاوس
مردی قوی هیکل زبردستی بود که بدیگر مبارزان سبقت داشت جوان مرصع پوشی سر راه
بر جهان گیر گرفت و باهم نبرد کردند جهان گیر گفتا که نام تو چیست بدین آن

سوار آن سخن خوش شد از جوان بدو گفت ای خیره سر پهلوان اگر نام آیدت سوی گوش
سراسیمه گردی بیفتی خموش زواره منم گرد گردن فراز که دیدم بسی بیچو تو رزم ساز
بپیچد ز چنگال من شیر نر پلنگ از نهیبم بدرّد جگر عمودی چو کوه گران کرده است
خروش از دلیران گردن بر آ زواره نهان شد بزیر سپر تش بود از آن جانور برحذر
بروی

بروی سپر آمدش آن عمود گز و دست بر روی افلاک دود رسیدش بگوش دلیران صدا
دو پاره شد از جوش و تمکین جدا غمش بیخبر شد از آن ضرب دست درون شمش نه و نیه خون بست
بگفتا دریغ مرا روزگار سر آمد از این پهلوان نامدار سر انجام کارم تبه شد از و
به ننگ ملامت رسیدم سبو در اندیشه بود آن یل نامور که آمد بنزدیک عمودی دگر
که خم شد از و هر دو دست دگر دهان آمد از جان شیرین بشر بگفتا که روز من آمد پلنگ
در آمد مرا از چنین یکی به تنگ یکی دیگر آمد از آن گرد شیر که افغان بر آمد بر پادشاه
دو پاره شد گرز بیان رد نمود کرشمه آمدش زبر بود گرفته بکف نیزهٔ جان ستان
پر صد هم هر دو تشنه جوان دو پاره یکی نیزه زد بر جوان که چون مار زد پیچ و خم پهلوان
بر سم شان نامد عاشق نشان بمیدان چو گشتند چون گرد باد چو از جنگ نیزه بدند بهر
کشیدند بر یکدگر تیغ قهر بهم بر زدند آن دو تیغ تیز گرفته تیغها شان بکف ریزه ریزه
کشیدند سر چه چون شیر نر گرفتند هر دو دوال کمر کشیدند مر یکدگر را ز زین
خروشان هر دو چو شیر عرین نظاره بر ایشان هر دو سپاه که بخت از کدامین بیاید
بهم زور کردند تا وقت شام بد ایشان تماشا کنان خاص و عام نشد از کمر دست
ایشان تهی ندیدند آن رزم روی بهی بناگاه آن ترک جرجان زمین یکی زور کرد از
سر خشم و کین جدا کردش از پشت زین خدنگ زدش بر زمین آن یل تیز چنگ
ببستند بازوی شیر ژیان فغان آمد از خیل ایرانیان ببردند او را از میدان
چو آن چپاه جان گیر دیگر بجنگ باتیاد و در کینه همچون نهنگ چنین گفت ای شیر
مردان مرد در آیند چشم بد پشت نبرد همین خواست کاید برش زال زر و
گفت کاوس کی نام ور ز گردان ایران یکی را بجوی که آرد بمیدان ابرد
روی کو پشت سپاه من اینجا تو بی بزرگ دلیران سپاهم تو ئی چو
راهم شنید گشادش سر انگشت ترک سوی رزمگاه و بر دو هم گرفت ره نبرد
ندیدند مردان چنین مرد گرد

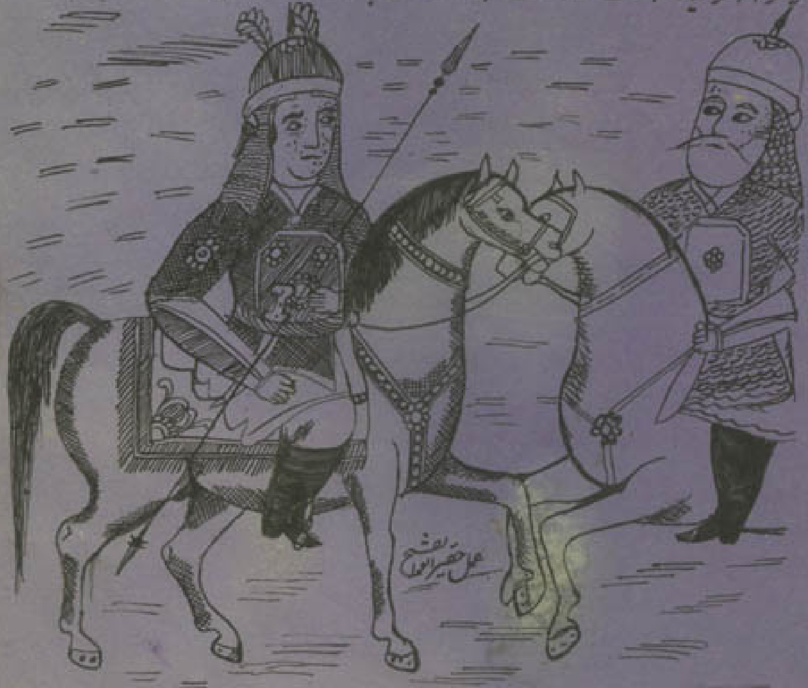
دعوا کردن کرگین با جهانگیر و با سپاه ۵۵:

بجید گودرز آن کار سخت بلرزید در آمد چو شاخ درخت همین خواست
کاید

بمیدان اکین که گرگین براو تاخت اسب از کین بنزد جهانگیر آمد چو باد ٥ بدو گفت ای
پهلو نیکو او ندانم چه خواهی ز ایران گروه که کشتی با ایشان چنین کینه جو تو از
شاه ایران چرا سرکشی که باشد ازین آخرت ناخوشی بکن تو بافراسیاب
اعتماد که سهراب را او دهمش بباد که گردد دولت ز آتش او کباب یکی رزم
است ای سپهدار تور محل فسادست و کان فجور چه می خواهی از فرد
بدین نژاد که ماند از و غیر ظلم و فساد چو از ملک جرجان ایران زمین چه
کارت بترکان ماچین و چین که بندی کمر رزم این قوم شوم که ویران از ایشان
شود مرز روم نه رنجی رسیدت ز ایرانیان نه از شاه ایشان رسیدت زیان
چرا آمدی با ایرانیان رزم خواه بکن کار خود را ازین پس تباه بپا نزد کاوس بن کی
قباد ببند این در جور و بیداد و داد که سازد ترا سرفراز جهان عزیزت کند
از کهان جهان رها کن دلیران او را ز بند که گردی بنزدیک شاه ارجمند فدا
فراز دلیران کند سپهدار و سردار ایران کند ز گنج شهنشه شوی بی نیاز جهان
بگذرانی به شادی و ناز و گر نشنوی ای جوان پند من شوی خوار آخر در این انجمن
چو آید بمیدان تو زال سام نبینی تو دیگر جهان را بکام ز زال سپهدار تو نیابی
رها بیندیش از آتش اژدها بدو گفت گرگین سخن چشمار بنا داد بدو گوش آن
نامدار بدو پس بگفتا که ای خیره گو که گفتی سخنهای باریک و نو چه نامی بگو ای دلاور
امیر که هستی در این انجمن بی نظیر بمیدان کین بهر کین آمدی و یا بهر سن کار چون
آمدی بجنگ ار نهادی بمیدان آقدم بگو نام خود را ز راه کرم ببین رزم
آور ز دیگران بیاور بمن رزم چون دیگران و گر آمدستی با فسون گری شهر
مرا دل با فسونت آمد بری که پندت نیاید بدین کار بکر بگو زین حکایات پیشم دگر
چو گفتار گرگین نیامد بکار بغرید آن پهلوان نامدار بینداخت رو بمن
بدان نامور که از کینه او را بدرد جگر چو زو بمن نیاورد زان سو رسید عنان
نگاوره یک سو کشید گرفتش همانگاه زو بمن بدست نیامد ز زو بمن ره او شکست
یکی دیگری

یکی دیگری واندر رومین بدوی   زخود رونمود آن یلا نامجوی   یکی دیگر انداخت سوی
دلیر   که تا سازد از زندگانیش سیر   سپر پیش رو داشت انداخت زود   چو او حربه
رومین آور نمود   گرفتش بسرپنجه آن رزم ساز   بگرگین چنین گفت آن حیله باز   نمایی
مرا این چنین دست برد   که هم دست وهم گردنت باد خورد   بخند از این ضرب رومین
ببین   که خون جگر ریزدت بر زمین   بینداخت رومین بگرگین دلیر   فرود از پای گرگیز
بزیر   بزین آمد آن ضرب رومین چنان   که خشخاش خشخاش گردید از آن   بشد زخم از آن خنجر
پشت سمند   فرود آمد از اسب گرگین نژند   بگرگین در آمد دلاور جنگ   بینداخت بر گردنش
پالهنگ   زمیدان کشان برد آن رزم خواه   برون برد و دادش ز توران سپاه   دیگره
بیامد بمیدان ستاد   چو رعد بهاری یک آواز داد   بمیدان در آمد کمین آورید
ز زینش بروی زمین آورید   ز گودرزیان نامداران بسی   نبوده بمردی ایشان کسی   پیلتن
آن نامدار آمدند   چو شیران پی یکدگر آمدند   همه مبتلای کمندش شدند   همه سروران
پای بندش شدند   در آن روز آن گرد عالیگهر   ز میدان برون برد هشتاد نامور
شب آمد بگشتند هر دو سپاه   جهانگیر آمد سوی بارگاه   بگردید کاوس با خون دل
ز اندوه این رزم پایش بگل   به آرامگاه خود آمد غمین   بگردش شده جمع گردان
کین   بیامد بنزدیک او زال زر   بکاوس گفت ای شه نامور   دگر از زمانه مشو دل
بغم   که دوران نماند بغیر از ستم   جهان را هر وش صد شوهر است   عروس جهان را
بسی شوهر است   نگردد به کام کسی روزگار   بود اینچنین دور لیل و نهار   سمند جهان را
بکس رام نیست   کسی را ازین پرورش کام نیست   کس از کاسهٔ دور سرخوش نشد
که امروز خوردش که بیهش نشد   زمانه گر اداد شادی و گنج   که پیش نیاورد اندوه و
رنج   نچید از گلستان دوران گلی   که پرون نشد از گلش بلبلی   گر اهیچ در شهر
شادی نواخت   چگونه زد از نوبهٔ غم گداخت   زمانه گر از سر برافراختش   که بر خاک
خواری فکند اختش   ازین نورسیده جهان حذار   که عمرش بر آید ازین کارزار
چو از کوه سر برزند آفتاب   نهم پای مردی من اندر رکاب   در آیم بمیدان این کینه جوی
هم

کنم که پدر هست زال گفت پاسخ من و تو در کناری نبرد نمائیم و مدعای زال بجوشش بود
شاید اورا فریفته احوال معلوم کند پس ازیشان میدان بکنار رسیدن آمدند زال
گفت ای دلاور تو ایرانی و ماهم ایرانی و مازندران هم قصبه با ایرانست چرا با یکدیگر
نبرد می کنی و کاری که تو با ما و گردان کردی کسی نکرده است جهانگیر گفت با وجود که رستم
ترا عقل نیست لیکن یک ذره هوش ندارد و از هیچ رستمی مضایقه کرد در رکاب همچون منی کسی نیست
نمی توان کرد زال گفت او در میان شهریار است هرچه کند ما از او و گردانیم جهانگیر گفت
بیا یک کار کن برگرد با لشکرگاه خود که من بروی تو شمشیر نکشم دیگری بیاید زال اندکی
تسلی یافته دید که سخن محبت آمیز می گوید زال گفت ای دلاور ترا بحق آن خداوندی
که ترا آفریده است راست بگو و از من پنهان مدار که پدر تو کیست و از نسل کیستی



و نژاد و نسب بکه می رسانی جهانگیر چون نام پدر را شنید اشک از دیده اش
سرازیر

۵۱

سه. از نزیشد زال دید که گریه می کند گفت چرا گریه میکنی من نژاد ترا پرسیدم
جهان گیر تاب نیاورده گفت ای جدّ بزرگوار من جگر گوشهٔ توام و فرزند رستم
در مازندران از دختر سپاهی عابد بهم رسیده ام زال گفت ای پسر پس با ما چرا چنین
کردی گفت شنیده ام که کیکاوس نوشدارو بجهت سهراب بر پدرم نداده و آن
که انتقام از کیکاوس بکشم دیدم که افراسیاب آمده مرا بعزّت به سپاه خود
برد حال این قسم شده حیران مانده ام که اگر با تو جنگ نکنم و با تو بیایم میترسم که
افراسیاب برادرم فرامرز و گردان را فنا کند اولاً بایست با شما مصلحتانه
جنگ نموده بعد از آن که به سپاه خود روم شب گردان را از بند نجات داده
و شما هم با دوازده هزار کس در کمین باشید تا سپاه افراسیاب را برهم زنیم پس زال
نیزه ربوده با یکدیگر جدال کردند تا آن که شب نزدیک شد زال برگشت بر سپاه خود رفت
و جهان گیر برگشته در پیش افراسیاب آمد امّا افراسیاب گفت با زال چه قدر
حرف میزدی گفت میخواست که مرا فریفتهٔ خود کرداند نتوانست افراسیاب گفت
گیو و فرامرز را بان آسانی گرفتی زال را چون نگرفتی جهان گیر گفت زال مرد
زال مرد مردانه و شیر فرزانه است شاید فردا او را توانم گرفت از غنجان آکرم
بی دماغ شده برخواست به سراپردهٔ خود رفت و پیران ویسه را طلب کرد گفت این
پسر امروز در میدان جنگ را مصلحتانه کرد و می توانست زال پیر را بگیرد ظاهرا
با ما سر نزاع دارد ویسه گفت ای شهریار به سر عزیز شما که مرا هم چنین بخاطر رسیده
پس فکری در بارهٔ او باید کرد گفت دوازده هزار کس برسیداری و بر سر جهانگیر
رفته دور سراپردهٔ او را و بندیان را گرفته و جهان گیر را دست بسته و باقی را قتل
برسانید و سرهای ایشان را از برای من بیاوری امّا راوی گوید که هومان و پیسه
با افراسیاب و برادر گیو و گرشیوز همه مکمّل و مسلح کردیدند و متوجه سراپردهٔ
جهانگیر شدند امّا یکنفر ملازم جهان گیر در بارگاه افراسیاب حاضر بود برگشت
به جهانگیر

تا کنار آب مرغان رفتند در وقت برگذشتن در کنار بیشه گیو و طوس دختری دیدند او را برداشتند و پیش
کیکاوس آوردند گفت از کجایی دختر گفت که دختر گرشیوزم و کیکاوس او را دید از جان و دل بر او
عاشق گردید پس منجمان را طلبیده او را به عقد خود در آورده بعد از نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه
خدای تعالی او را پسری ماه روی کرامت فرمود او را سیاوش نام نهادند چون دو سال

داستان تولد شدن سیاوش از سوداوه و عاشق شدن

سیاوش

شد او را به زال سپردند که تربیت کند بعد از آن که سن دوازده سالگی رسید کیکاوس کس به سیستان
فرستاد و سیاوش را طلب نمود چون سیاوش را آوردند خوش روی و خوش محاوره و عاقل گشته
بود کیکاوس گفت ای فرزند به حرم سرا برو مادرت را ببین سیاوش به حرم در آمده چون چشم مادرش سوداوه
به سیاوش افتاد آهی کشید از جگر تیری از آن غمزه دل سوز جست — بر جگرش آمد و تا پر نشست گفته
ای کاشکی این پسر نیامده بود و نمی آمد که خانه من خراب شد چه چاره سازم سیاوش را پیش خود جا داده
و او را محکم در بغل گرفت و بوسه بسیاری از سر و روی و چشم سیاوش داده و مهربانی بی اندازه کرده و شب به کیکاوس گفت
که سیاوش خوب جوان شده با هیچ محبتی ندارد و میدانم که شرم میدارد یا دلش را نمی خواهد من مادر او هستم و بسیار او را دوست
میدارم بگو که پیش من آمده باشد کیکاوس به سیاوش گفت ای فرزند سوداوه مادرت است گاهی رفته او را ملاقات کن بار دیگر سیاوش
داخل حرم گردید سوداوه او را به تخت نشانده همه دختران که در شبستان بودند زینت تمام پیش او آورده گفت فرزند از این
ماهرویان هر کدام را که میخواهی به خدمت تو فرستم سیاوش از شرم سر بالا نکرد سوداوه گفت اگر نخواهی اینک کنیز توام
سیاوش چون این سخن شنید بر آشفت گفت ای مادر این چه حرفست که میزنی مگر دیوانه شده سوداوه گفت راست بگویم من عاشق و سر
گردان تو ام خانه ام خراب کرده ای اگر دست در گردن من نیاوری اول ترا هلاک سازم بعد از آن خنجر بر
خود زنم اگر سر با من در آوری کیکاوس را زهر داده و ترا پادشاه کنم سیاوش گفت اگر از آسمان کارد و خنجر ببارد
بر من چنین کار را از من سر نزند تو مادر منی این خیال را از سر بدر کن سوداوه چون این سخن شنید دست زده گریبان خود را چاک
کرده روی خود را کند و فریاد و فغان برداشته سیاوش برخاست و بیرون آمد خبر به کیکاوس رسید به حرم در
آمده سوداوه را بد احوال دید گفت ترا چه شده گفت پسرت میخواست به من دست درازی کند من ابا کرده
نگذاشتم او مرا به این صورت کرد کیکاوس بر آشفت سیاوش را طلب کرد گفت اینچه کار بود که از تو به ظهور رسید سیاوش
گفت که بر من دروغ می گوید سوداوه گفت سیاوش دروغ میگوید و او می گفت سوداوه میگوید و در آن زمان رسم
بود چنانکه میان آتش میرفتند هر کس گناهکار بود میسوخت و هر کس گناهکار نبود آتش بر او اثر نمیساخت
قرار

اردادند که سوداوه با آتش رود کیکاوس فرمود چهار فرسنگ در چهار فرسنگ را هیزم ریختند و آتش بر او
دند نزدیک بود که از شعله سپهر کبود بسوزد سیاوش لباس سفید پوشیده و بر شبرنگ بهزاد سوار شده و بدان



آتش رفت و از آن جانب بدر آمد بخار بسوی او را آتش ضرر نرسانید اهل عالم ظاهر شد که سیاوش را گناهی
نبوده است از سوداوه بوده است هرچه بوده بعد از چند گاهی سیاوش بشکار رفته از آن از نزدیکی دشت رو بتوران گذا
داخل توران کرد به خبر از برای افراسیاب آوردند که پسر کیکاوس سیاوش بخدمت تو می آید افراسیاب فرمود
تمامی خلق باستقبال رفته و خود نیز سوار شد سیاوش را در بغل گرفت و نوازش بسیار کرد و با عزاز هرچه تمامتر او را بشهر در آو
وردند بعد از چند روز افراسیاب دختری داشت که در زیر چرخ کبود نظیر نداشت و نامش فرنگیس بود او را عقد کرده به
سیاوش دادند و فرمود هر جا که دولت بخواهد برو و شهری بساز سیاوش گردش کرده جای خوش هوا را دید طرح ریزی
کردند شهری ساختند مردم بسیار در آن شهر آمده گشت کردند بعد از چند روز افراسیاب برادرش گرسیوز را بدیدن
سیاوش فرستاد چون نزدیک شهر رسید که پسر شهریار سوار شده و استقبال کرد سیاوش هم او را استقبال کرد چون بشهر رسید
پیش سیاوش آمد چیزها از افراسیاب خاطرنشان او کرد که زنهار اگر افراسیاب ترا طلب کند در پیش او نیاید که
بر او اعتباری نیست هرچه من با تو گویم چنان کن و باز برگشت چون پیش افراسیاب آمد صفت بسیار از سیاوش
کرد که او تاج و تخت ترا خواهد گرفت چرا که صد هزار لشکر بر او جمع شوند من در بارگاه رفتم کسی را باستقبال من نه
فرستاد و خود نیز نیامد افراسیاب را چنان کرد که سیاوش را بکشد برخواست و با صد هزار کس متوجه سیاوش گرد
چون

انداخت پهلو آزاده دستش را به تیغ گرفته درهم پیچید و تیغ از دستش بیرون آورد و بر یکجانب انداخت و گریبان او را
گرفته از خانهٔ زین در ربوده برزمین زد دست و گردن او را بست بنزد رستم فرستاد پهلوان پرسید که این چه کس است گفتند
پسر بزرگ افراسیاب است و سرخه نام دارد رستم بطوس گفت که سر او را چون سر گوسفند جدا گردان طوس او را در عقب
خیمه آورد که سر او را جدا کند سرخه گفت ای طوس تو نیز شهریارزاده و من هم بیگناهم در کشتن سیاوش حاضر نبودم
من با او مصاحب بودم در این باب گناه ندارم تقصیرات مرا از رستم بخواه طوس پیش پهلوان آمده و آنچه شنیده بود به
عرض رسانید رستم در غضب شد که سیاوش را بیگناه کشته اند این از سیاوش بیگناه تر است که برادر رستم زواره
را گفت تو خنجر زواره برخوانه سر سرخه را از بدن جدا کرد و بدنش را بردار آویخت خبر از برای افراسیاب آوردند
که بر سر پسرت چنین آمد افراسیاب تاج شاهنشاهی از سر بینداخت و دهقان پاره کرد و خاک بر سر ریخت و شیون مینمود و کوچ
نموده متوجه رستم شد هر دو سپاه به پیش هم رسیدند و فرود آمدند بعد از سه روز افراسیاب فرمود که طبل جنگ زدند و
شد در اول طلوع آفتاب آن دو دریای آهن و فولاد در برابر یکدیگر صف قتال و جدال آراستند میمنه و میسره و
قلبگاه را آراسته گردانیدند ابر سقائی گرد باد فراشی نموده میدان را چون سینهٔ صدیقان روشن گردید اول کسیکه به
میدان در آمد افراسیاب بود و رستم نیز بمیدان در آمده هر دو با هم دیگر در گرفتند رستم افراسیاب را از خانهٔ زین برکنده بر سر دست
علم کرد خواست که او را بر زمین زند افراسیاب دانست که دیگر از چنگ او رهائی نخواهد یافت خنجر را از میان کشیده کمر
بند خود را برید بر زمین افتاد و خود را از زیر پای مرکبان زده ترکان نیز هجوم آوردند و او را بدر بردند و خود را بر مرکب رسانید
سوار شده سر تکاور را گردانید و هزیمت نمود و سپاه شکست خورده بدر رفتند و بعضی را بقتل رسانید رستم از عقب
افراسیاب می رفت بهر شهریکه میرسید قتل میکردند و خراب مینمودند دیگر در توران آبادانی نگذاشتند قتل و غارت
بسیار کرده متوجه ایران گشت میآمد تا بشهر زال رسید خبر از برای زال رسید که رستم میآید زال استقبال نمود و رستم
را بشهر آوردند احوال پرسید رستم گفت در توران دیگر شهری نمانده که خراب نکرده باشم افراسیاب از چشم گریخته بدر رفت
حال چه کنم پادشاهیکه لایق تخت و تاج جمشید باشد نداریم اما می گویند که از سیاوش پسری مانده است پادشاه
زادهٔ عاقل و کامل و صاحب تخت جمشید اوست رملی بکشید ببین بنام کدام دلاور است که رفته کیخسرو را بیاورد
رمل کشیده گفت گیو رفته او را بیاورد و دیگر هیچ کس اما گیو زحمت بسیار او را بیاورد دیگر چه کسی اما گیو زحمت بیا
او را بیاورد رستم گیو را طلب کرد احوال را باز گفت گیو قبول نموده متوجه توران شد بهمه جا آمد تا بتوران رسید
گردش میکرد و احوال میپرسید تا آنکه کیخسرو را یافته او را برداشته متوجه ایران گردید خبر از برای پیران آوردند
سوار گشته با دوازده هزار کس از دنبال گیو روانه گردید در کنار آب جیحون رسید گیو بمیدان آمده پیران
را طلب نموده سر راه بر او گرفت گیو او را گرفته گوش او را سوراخ نمود نعل اسب کیخسرو را بر روی او

کرده میخواست که سر او را جدا کند خسرو التماس کرد که او مرا از چنگ افراسیاب نجات داده و الا او مرا هلاک مینمود گیو پیران
را آزاد کرد پیران برگشته بنا گذارد که او مرا شکست داده جای او این بود افراسیاب بدو رسید پیران برگشته می آید
که جلو افراسیاب بنمود از شدید پیران از ابتدا احوال دید گفت بایستی ترا بکشند و برگردی تو بر سر من این بلاها را آوردی نگذاشتی
که او را بکشم اما چون گیو کیخسرو و مادر او فرنگیس گفته اند که اگر افراسیاب برسد که اگر بدست او در آییم ما را زنده نخواهد
گذاشت اولا اینست که خود را بدریا بزنیم در آب کشته شویم بهتر است تا اینکه در دست دشمن بیافتیم دیگر آنکه اگر پادشاه
خواهم شد از آب جاحم بدر خواهیم رفت اینرا گفته مرکب بدریا جهانید گیو و فرنگیس نیز از عقب شاهزاده در آب





رفتند و در طرفة العینی از آنجانب آب بیرون آمدند که اصلا آسیبی بایشان نرسید افراسیاب این را مشاهده
نمود و شکسته گردیده در دل گفت البته این پادشاه خواهد شد و خون پدر را از من خواهد گرفت افراسیاب
فرمود که کشتیها بسازند که ایشان بایران رسیده بودند افراسیاب با دماغ خشک و چشم تر بتوران رفت و بهر جانب فرستاد
و در جمع کردن لشکر سعی نمود اما از آنجانب کیخسرو بایران رسیدند بر تخت قرار گرفت بعد از چند
گاهی طوس و گودرز و گیو را با چهل فرزند و فرزند زاده و صد هزار کس و مرد از لشکر طوس بود ایشان را از آنجا به
توران بجنگ بخواهی پدر فرستاد اما از آنجانب هم افراسیاب خبر یافته سر راه بر ایشان گرفته و ایرانیان را
شکست داده و آنها هم بکوه هماوند پناه آوردند نامه به شاه کیخسرو نوشتند از شکست خود او را آگاه کرد

شاه

گفت ای پهلوان روزی مباد که اسم پهلوان از سر ایران کم و کوتاه شود هرگاه شما یک روز در ایران نباشید خاک ایران
را به ترکستان میبرند هرگاه یک روز دیرتر آمده بودید از ما کسی دیگر زنده نماندی و اسم ایران از زمین می افتاد رستم گفت
خاطر جمع دارید و هرچه در دل ایشان بود بر سر آنها خواهم آورد و تخت و تاج سفید را از برای کیخسرو می فرستم
و دل ترکان را تاراج می کنم و افراسیاب را از تخت به تخته تابوت می بندم برخواسته بخانه خواب رفت این خبر را
بخاقان دادند چون آفتاب عالمتاب از نور وجود خود عالم را منور گردانید خاقان چون این خبر را شنید گفت رستم
آهوی ما گرفته را می بخشد کاری بر سر او بیاورم که در داستانها بگویند آن گاه دوال بر طبل جنگ آشنا کردند و از
دو جانب دلاوران آلات رزم بر خود راست نمودند رو به میدان نهادند خاقان فرمود که دوازده هزار جوان چینی در قلب سپاه پشت
خاقان را نگه داشته باشند دوازده هزار هم تعیین کرده که هرگاه رستم خود را بر قلب سپاه زند او را تیرباران کنند و هم گفت حالا رفته به
میدان آسا طلب کن رهام از قلب سپاه خاقان بمیدان آمد و مرد خواست رستم به طوس فرمود که میمنه و میسره لشکر را درست کرده یا نزده
یا دوازده هزار جوان را از ابطه را روانه میدان کرده که در کمین باشند که من خود امروز به قلب سپاه خاقان خواهم زد قلب سپاه خاقان را با ترکان و
فیل سفید از معرکه بیرون خواهم آورد و علمدار را با علم بچهار پاره خواهم کرد رو به جانب لشکر نهاده سر راه بر رهام گرفت رهام
گفت چه نام داری رستم گفت نام مرا بر نیزه من نوشته اند بخوان او چون پس دست دراز کرده نیزه را ربوده بجانب رهام رهام نیزه
بجانب رهام هر دو نیزه ور در آمدند چون چند طعن نیزه رد و بدل کردید رهام رو به گریز نهاد رستم رخش را به حرکت در آورد
چند نفر را بخاک انداخت دلاوری بنام قاران اسب خود را بحرکت در آورد که مرد میدان تو منم کجا میروی رستم چون قاران را دید
از قلب سپاه بیرون آمد سر راه بر قاران گرفت و دست کرده کمربند قاران را گرفته سر راه بر قاران گرفته نعره بر جانب قاران
زد که سرت در گردنت کرده بچه ای از دست من قاران دید که گرز خود آورد سپر بر سر دست در آورده در زیر سپر
پنهان گردید که رستم گرز را بر قبه سپر او زد که دود از روزنه دماغ او بدر آمد گفت اگر یک ضرب دیگر زند با مرگ خاک خواهم شد
رو به گریز نهاد چون رستم چنان دید رخش را حرکت داده و خود را به او رسانده دم اسب او را گرفته مرد و مرکب را بر روی دست
علم کرد و او را بر زمین زد که با خاک برابر گردید خاقان چون چنان دید آه از جگر کشید و گفت که کار مشکل گردید باید فکری نمود
که رستم رخش را بمیدان جولان داد و مبارز طلبید کسی بمیدان او نیامد بر آشفت گردید خود را به قلب سپاه رسید خاقان نعره زد که یاران جولان
سر راه بر او بگیرید چون چشم لشکر از رستم ترسیده بود رو به گریز نهادند رستم بخاقان رسید کمند را حلقه کرده بر جانب خاقان انداخت و
هفت حلقه کمند بر بال و کوپال خاقان بند گردید تکانی داده او را از تخت فیل بر زمین کشید و فیل را بجلو مرکب انداخته برد
طوس [illegible] که ایرانیان دار تمام غنیمت علمدار را بسلم و لشکر را از پیش بر دارم و رو به خود علمدار را تیغ و علم را با علم
دار سر [illegible] کرده لشکر رو به گریز نهادند رستم هر که می رسید چنان [illegible] بر زمین بدو نیم گردید هرچند خواست که خود را به ایشان رساند و او را هم
گرفته بیاورد ممکن نشد پیران به در رفت آن مال و اسباب ترکان را جمع کرده بخدمت دلاوران رستم آوردند و بر روی
هم ریخته رستم طوس و گودرز را فرمود آنچه اسباب بکیخسرو داشته باشد انتخاب نمایند و فیل سفید را با تخت خاقان

دختر خاقان را از برای شاه ببرد و فتح نامه نوشت فرامرز را روانه نمود چون فرامرز به ایران رسید شاه را آگاه کردند فرمود
تا او را استقبال نمودند تا داخل شد نامهٔ رستم را به شاه داد چون بر مضمون نامه مطلع گردید بجا گفت و شاد پس خداوند بجای
آورده گفت خداوندا بار آنچه بیاگیم الها تو از درد و غم هار هاندی مرا یکی تاج بر سر نهادی مرا زمین و زمان
پیش من بنده شد زمین پر ز گنج من آگنده شد سپاس از تو دارم نه از انجمن یکی جان رستم تو بستان ز من
بر انداز آن جایگه بازگشت بدان پیل و اخترشناسان برگذشت بسی آفرین خواند بر پهلوان که
بی‌ادب دار زمین و زمان بابو آنشد نامه پاسخ نوشت ببلغ درشتی درشتی ابجثت بخت آفرین خواه
بر کردگار شش روز برگشت آمادگار اما کیخسرو نامهٔ رستم را نوشت و یکدست خلعت فاخر از برای رستم
و از برای دلاوران فرستاد و نامه نوشت که روانه ایران شو که چند روزی با هم صحبت بداریم چون نامه برستم رسید
کوچ کرده به ایران رسید خبر به شاه کیخسرو آمد او را بعزت تمام بشهر در آورده گفت خدا ترا از چشم بد زمانه نگاه بدارد و مجلس
برای تهمتن آراسته گردید حریفان می بداده تا سر پهلوان از خسروی باده گرم گردید که در آن وقت میرآخور شاه در آمد
پیش شاه سر فرود آورده دعای شاه را بجای آورده گفت عمر شاه دراز باد هر شب گوری می‌آید پا
الجی چند مرکب را کشته میرود رستم برجسته بر رخش نشست و گفت اکنون من او را علاج میکنم شما متوجه الچی شد
میرآخور در پیش و رستم از عقب می‌آمد تا بجلگه الجی رسید چشم رستم بر گور چغط و خالی دید و رخش را بر انگیخت کمند را چین و
چین کرده و بر گور افکند گور دست و پا خود را جمع کرده و از حلقه کمند بدر رفت رستم را آشفت و گفت چه معنی وارد که گور از
کمند من بدر رود و سر در عقب گور نهاد و شبانه روز راه می‌رفت رستم گرسنه و تشنه فرود آمد گور از طرف غایب شد و خواب
رستم غلبه کرد رستم دم آنجا تخته سنگی بود بر روی آن تخته سنگ خوابید در عالم واقعه دید که گفتند ای رستم
این گور دیو بود نام اکوان دارد آن باشد رستم سرست و دو به بجواب رفت اما اکوان چون پهلوان را دید بر سرش
آمده گرد چنگ کشید اگر بیدار شود از عهدهٔ او بیرون نمیتوان آمد اگر دست بر اعضای او بخورد بیدار می‌گردد اول آن سنگ
چهار جانب او را خالی کرده با این تخته سنگ بردارم پس چهار جانب او را خالی کرده رستم را با تخته سنگ برداشت و شوره زمان بر
روی هوا بلند شد تا بجائی رسید که از بلندی هوا رستم بیدار شد نظر کرد از زمین هفتاد فرسنگ راه بود در حیرت شد
ملول گردید گفت خداوند بتخته مبتلا شدم پس دیو گفت هان ای پهلوان از آنجا که زنم یا بدریا اندازم رستم گفت با تو چه بدی
داشتی و نام تو چیست گفت نام من اکوان دیو است و انتقام دیوان مازندران را از تو بخواهم رستم گفت با من خلعت کن
آنچه مراد تو باشد چنان کنم اکوان گفت محال است رستم گفت که دیوان بر عکس است اگر گویم مرا بکوه میندازم
میندازی تو قول بنجد کرد گفت میندازم بکوه رستم را بجد سر گردانید و بدریا چنین انداز رستم از بالای سنگ روی آب
آورد چون نزدیک دریا رسید دست کرد و تیغ را از غلاف بر آورد و سپر را بدست گرفته و بدست دیگر شنو کردن در آمد بسیاری
خدا تعالی تخته پاره بدست پهلوان آمد بر روی او نشسته خود را به ساحل رسانیده بیرون آمد و شکر باری تعالی

خوب تماشا کردی که اینچنین آنچه کرد اگر این جوان از تربیت ما حلقه بگوش افراسیاب و رستم خوار گشته
زنجیر تو برو هر بار که تا تنها چند پیران نزد برزو آمد برزو دید که ترک دیگر آمد گفت افراسیاب گشت و دست
پیلسم را برداشت و پای چپ و راست گذارده پیران دید که برزو باز پیلسم را برداشته و مردانه ایستاده دیگر
داشت که با او در رسید پیران سلام کرد و از اسب پیاده گردید برزو دید که این ترک از روی ادب آمد جواب سلام او
و پیلسم را افکند پیران گفت ای دلاور چرا اینچنین بی عزت کردی برزو گفت که چرا چه ادب با زاده حرف
که بی عزت شد پیران که افراسیاب شنید گفت بتحقیق که کار نیکو کردی بایست که با ادب خدمت شما می آمد که
خوب کرده کار او را کشته بودی که با چون تو دلاوری از روی بی ادبی حرف زد حاشا که من پیرم
و این دلاوری که در خیمه نشسته است افراسیاب است و پیلسم ملامت شمار او را برزو دید که از روی حلم و خرد
میرزد برخواسته با پیران روانه خدمت افراسیاب شد اما چون بدید که افراسیاب تماشا را رفتار او

داستان آمدن برزو نزد افراسیاب تربیت نمودن او را در ام پهلوانی

اما راوی گوید چون افراسیاب را نظر بر چهره مردانه برزو افتاد دید که از سر تا پا شیر طره در آمد و فرمود سر تا پا لباس
و خود از برای برزو آورده ند برزو خلعت پوشید افراسیاب گفت حیف باشد که چون تو دلاوری دهقانی کنی
تو لایق شهریاری و لشکرشکنی من ترا فرزندی قبول دارم و دختری دارم بتو سپارم و دشمنی دارم که تو میتوانی
علاج کردن و بعد از آن ترا بر تخت جای دهم و پادشاه گردانم بهر طریقه که بود او را راضی کرد و برزو لباس
پوشید بر کمر را نیم بدو می داد و میگفت که او با فلک برابری تواند کردن شاه و مادر برزو را خوش کرده
زر و سیم بسیار بدو داد و برزو را برداشته متوجه توران شد مبارزان انتخاب نمود که تعلیم سپاه ایران آموختند چنانچه
شد که چهل نفر یکجانب می رفتند برزو تنها آن چهل نفر را از اسب بر آورد و زیاده می کرد چنانچه مدام حمله
نیزه و شمشیر نمی توانستند بدو رسید افراسیاب خوشحال شد و دوازده هزار کس بدو داده پیران ویسه را الله او
کرد امید به جنگ رستم فرستاد و گفت من نیز از عقب خواهم آمد برزو متوجه شد می آمد تا بخاک ری رسید خبر از سوی
کیخسرو آوردند که سپاهی از جانب توران آمد و سپهسالار آنها جوانیست که در کوی فلک عدیل ندارد و برزو گرز او
است افراسیاب او را بفرزندی خود قبول کرده با دوازده هزار کس بر سر ایران فرستاده است خسرو بیژن و ده
هزار کس طوس نوذر کاوس سر ایشان آمدند و در نزدیکی فرود آمدند القصه در سر زدن آفتاب آن دو دریای
لشکر در برابر هم صف آرا شدند اول کسی که اراده میدان کرده برزو شیر شکار بود نعره بر آورد

که ای

که ای طوس و نوذر ای فرامرز و کاموس فقیر از اینها تقصیر گشتن مدد بعزت خدا که هر دو سردار بمیدان گنج
در آید چون قسم داد هر دو بمیدان در آمدند چشم برزو بجوان رستم پوشی افتاد که نعل و میخ اسب او طلا بود
چشم طوس بر دلاوری افتاد که معاینه رستم است آمدند برزو گفت شما دو سردار با من حرب کنید ایشان
گفتند بی مروتی است دو نفر با یک نفر رزم نمایند برزو بار دیگر قسم داد پس هر دو بر بازوی دلاور آمدند او
هرچند کردند که طعن نیزه بدو رسانند صورت نبست بیکدست گلوگاه نیزه طوس را گرفت بدست
دیگر نیزه کاوس را قوت کرده از دست ایشان گرفت و بر یکجانب افکند و مرکب تنگ ایشان را انده بود
مردی را اندازه کرده بیکدست کمر طوس را گرفته و بیکدست کمر کاوس را و خدا را یاد کرده و ایشان را از
صدر زین بر کنده بر زمین کوفت ملازمان برزو آمدند دست و گردن هر دو را بستند و لشکرگاه بردند باز
برزو مرکب جهانیده بر قلب سپاه ایشان میمنه و میسره کوفته انقلاب و آشوب بسپاه افتاد و از کشته پشتها ساخته
لشکر بی سردار تاب مقاومت آن نامدار نیاورده رو بهزیمت نهادند یازده هزار کس کشته و هزار کس دیگر
زخمدار و پریشان بدر رفتند خبر از برای کیخسرو آوردند آنچه گذشته بود شرح دادند و گفتند رستم نیز رزم توانا
کیخسرو فرمود که نامه بنام پهلوان جهان نوشتند از آمدن برزو او را خبردار کردند رستم برخواسته با دوازده هزار
کس متوجه پای تخت کیخسرو گردید و شاه را ملازمت نموده سان سپاه دید چهل هزار کس کوچ کرده
روی بجانب ری نهادند و فاصله میان دو سپاه یک فرسنگ بود در آن وقت افراسیاب با پانصد هزار
کس بمدد برزو رسیده به او ملحق شدند رستم بخلاصی طوس و فریبرز آمد اردوی افراسیاب گردید تا شب شد رستم تا در بارگاه
برزوی دلاور رسید رستم پرده بارگاه را برداشته نگاه بدرون بارگاه کرد دید بندش طرزی در آمد و ر[illegible]
از رخسارش پیدا رفت رو برگشته کرد گفت پانصد سال از عمر من گذشته است هرگز ترسیده ام بر
دیو بفغار تاریک رفتم و نترسیدم اکنون از دیدن این پسر دل من طپیدن گرفت پنداری اگر [illegible] یک
زنده گردیده آمده است نمیدانم کار من با این جوان بکجا خواهد رسید رستم برگشته ببندخانه آمد چند کس را سر بریده آن
دو دلاور را از بند نجات داده برگشته باردوی خود آمدند چون روز شد افراسیاب را خبر دادند که
رستم بندیان را برده است برزو گفت تا طبل جنگ نوازش دادند و رو آوردند تا در سر زدن آفتاب آن دو
دریای لشکر بعضد هایک دیگر در برابر هم صف آراستند و دلیران را چشم بر معرکه کارزار افتاد که
اراده میدان کند و اقبال و دولت بر سر که سایه افکند و فنای بخت بر فرق که راست شود که افراسیاب
مرکب وجود دهقان بجنبید برزوی دلاور فرستاد برزو مکمل و مسلح شده بر تکاور نشست خواست
که متوجه میدان شود از پیران پرسید که نشانهای رستم را بمن بگو که او را بشناسم پیران گفت قوی هیکل

ولبند

وبلند وبالا دا اسپی دارد مثل کوه ابوقبیس خفتان ببر بیان پوشیده و کاسه سر دیو سفید بر سر مثل اژدهای
که اگر دهن باز کند عالم را بدم در کشد ای نامدار از و واقف باش که او مبارزان دیگر همانند نشکند
گردن کشان است برزو چون نشانهای او را پرسید روانه میدان شد و نبرد میدان آمد آلیبی بجای آورد
ترجمانی با خود همراه داشت نعره بر آورد که ای سپاه ایران دانسته باشید که پهلوان داماد شاه است و جنگجو
کسی سر فرود نمی آورد الا رستم خبر کنید که بمیدان آید اگر میترسد از گناهش در گذرد ایران را گذاشته هر جا
که خواهد برود گستهم و گفت ای گیو برو بهمن را آگاه سازد که دشمن بطعنه زبان گشاده است گیو نزد رستم
آمد رستم می نخورد که گیو درآمد رستم گفت چه پهلوانان شده اگر رستم را به یک سیلی بجنگ نمیدانم رستم سالم ببر
برخواسته خفتان ببر بیان را پوشیده مکمل و مسلح گردیده بر رخش فرخنده پی سوار شده و در قلب
سپاه آمد چشمش در میدان ببرزو افتاد رنگ از رخسار پهلوان بدر رفت فرامرز رستم و زواره در پهلوی رستم ایستاده
بود دیدار نگاهی که ببرزوی دلاور کرد رخش زرد گردید گفت ای پهلوانان امروز بخت زرد گشته است گفت
ای برادر پانصد سال از عمر گذشته بسی دلاور در دست من کشته گردیده اما کرد دوباره پانصد هزار کس
در برابر من دو باره آمدی هرگز یک ذره هراس در دل من تاثیر نکرد و چون چشم من بدان جوان
افتاد لرزه بر بدن من افتاد که خود را نگاه نتوانم داشت تا کار من با این پسر بکجا خواهد رسید نپندارم که سام
نریمان در میدان ایستاده است یا سهراب شیردل بهر حال میروم معلوم نیست که از دست او نجات یابم اگر
غالب شوم آسباب میدان را حاضر کن پیشکرانه اینکه چنین دشمنی را از پا در آوردم اگر کشته شوم علم مرا سرنگون
کن و بارگاه مرا آتش زن و دوازده هزار خوانمار برادر متوجه سیستان شود های مرا از ال برزن
که ناموس خود را برداشته متوجه هند شوند که برزو زور رستم ندارد ایران کسی حریف او نمیشود افراسیاب
ترک تمام ایران را خراب خواهد کرد و فکر خود کنید من گمان نمیبرم که در ترکستان چنین دلاوری بهم رسد این بگفت
و رخش بمیدان راند چون نزدیک برزو آمد از آمدن خود پشیمان شد اول از دور دیده بود حال که نزدیک آمد
آن یال و کوپال و آن چالاکی و چستی از آن دید و در سن چیت سالگی خوش از دهای شطر در آورده رستم
حیران ماند از صنع خدا که چنین دلاوری آفریده است معاینه سهراب را اندر صفت دیده بود رستم از دیدن برزو
محو گردیده بود برزو مرکب انگیخته که ای دلاور کو بجرات آمده دست بکش و اگر سخنی داری بیان کن اینقدر
کار را است رستم گفت که بجرب تو آمده ام برزو گفت که نام تو چیست خواست که نام خود را پنهان کند
رسید بار بنجو ابرش سعادت سهراب آمد جواب داد که رستم نامدارم برزو پسندیده گفت هر چه تعریف
می کردند در حقیقت صد چند آن بوده است خوش دلاوری است و گفت باری الحال تو اول چه میگویی
ارزانی

آنچه گفت خداوند ما مرا از شر این دلاور نگاه دارد که در زیر فلک چنین دلاوری ندیده ام هر دو دست
بقبضه کمان چاچی کرده و باهم تیرباری کردند تیر در ترکش ایشان نماند دست بدشنه عمود ناکردند بر فته سپر بلند کرده
کوفتند ناد سته عمود ها خم گردید هر دو دست و پنجه دار گرده کمر و گریبان بهم بگر را گرفتند در پشت اسب
تلاش در آمدند بجای آب خوناب در جگر هر دو بست رستم گفت ای نامرد ترکان در زیر پای هلاکت
در آمدند بر برزو گفت تو از من بزرگتر شدی و در رزم بسیار دیده هر نوع که تو گوئی چنان رزم کنیم رستم گفت بسته
عمود فرقته سپر من زن او من بزنم عمود بر فته سپر تو زنم تا به بینیم خدا بکه رسید برزو گفت تو اول
عمود کار فرمای رستم گفت من هرگز پیشدستی نکرده ام البته رستم سپر در سر کشیده برزو دست کرد



عمود مقصد من را ربوده با هالکو یان وعربده جو یان بردو دو پله رکاب ریست ایستاده از روی قوت فرو
کوفت که کوهسای عالم در هم بور دیده بر فته سپر او فرود کوفت هفت آسیا سنگ از دست دیو سفید
رو نمود انحال بر او بیاید پهلوان اندک لرزیده عمود از دامن سپر رد شده بر کتف رستم آمده که استخوان
او نرم شده آه از نهاد رستم بر آمده عالم در نظرش تیره و تار گردید رستم خواست که دست خود در خنجر
در آورد نتوانست گر شانه او ما کار رسیده بود گفت چه کار کنم که دست من کیرا نیست گفت ای فلک
آخر

آخر مراد دست برزگرزادهٔ روئین سا در آن فکر بود که آن دلاور نعره برزد و در رسید که ای رستم بگیر عمود
دوم را از دست من رستم گفت ای نامدار دست خود را نگاه دار چه خود دام برزو دست نگاه داشت رستم گفت ای
نامدار است من تشنه است و زخم می کند خود زخم گرسنه ام و تشنه ام یک عمود از دست تو گرفته ام دو
عمود دیگر مانده از تو تا فردا مهلت میخواهم تو هم برگرد و شب آسایش کن فردا در برآمدن خورشید برد و دیگر
راه گیریم تا خدا چه خواهد برزو دید که رنگ از رخ پهلوان بدر رفته دانست که آزاری براو رسیده گفت
از من مهلت میخواهی اگرچه بی مروتیست برفت بجای خود برگشته و رستم غنیمت دانسته برگشت با عراض
تمام دماغ خشک انقلاب با سپاه آمد متحیر و دلاوران دیدند که رنگ از روی رستم پریده شاه پرسید که چرا
رنگت متغیر گشته رستم گفت ای شهریار پانصد سال از عمر من گذشته و بسیار دلاوران را دیده ام و نبرد
کرده ام و ایشان را با خاک برابر کرده ام و دیوان بسیار را کشته ام با چنین دلاوری مرا سر و کار نیفتاده است
با همه حرب و رزم کرده ام و از بس خون در جگر من کرد که بمرگ راضی شدم گفتم سه عمود هر کدام بر سر فرقش بزنم
رستم به عمود اول سرشانهٔ مرا در شکست با خون و نیرنگ از جنگ او رها شدم اما وعده داده بفردا دادم
باشم که در ایران کسی با او برابری نتواند کردن اگر فرامرز این جا بودی تعلیم چند بدو رسیدی شاید که
با فسون و نیرنگ بر او ظفر یابد دیگر هیچکس با او برابری نتواند کردن پس رستم برزو را گفت که گریبان از
من بدر کن و مرا برهنه ساز چون چشم متحیر و دلاوران بر شانهٔ رستم افتادند بند بند شانش لرزه درآمد
و دیدند که شانهٔ پهلوان زخم گشته و سیاه شده سپاه بر هم خورد که رستم بدین پهلوانی از دست او زبون
گشته و دیگر را قدرت است سر راه بر او تواند گرفت رستم فرمود که قبل از این گرشاسب نیا و جد
مرا در عماری گذاشته متوجه سیستان گردیده پهلوانان در فکر و کنکاش بودند که در آن وقت دلاوری
اندر بارگاه آمد و سر فرود آورده پرسید که از کجا می آیی گفت از پیش فرامرز شیردل رستم گفت فرامرز
چرا نیامد در کجا می باشد گفت مژده باد شما را که در ده فرسنگی فرود آمده است خوشحال شدند همه ایرانیان
خوشوقت و خرم گردیدند رستم گفت فرامرز برودی بیا و رستم پس او برگشته احوال الاثر بفرامرز عرض کرد فرامرز
شیردل سوار شده آمدند تا در بارگاه رستم فرود آمدند چون چشم فرامرز بر تهمتن افتاد سلام کرد دید
که رنگ از روی پدرش بدر رفته و دست خود را حمایل کرده احوال پرسید رستم هر چه در میان برزو و فرامرز
گذشته بود بیان کرد همه را خاطرنشان فرامرز کرد و گفت ای فرزند اگر تو نمی آمدی ما را کشتی رستم اما فرزند فرامرز
بداند که فردا امر چه پوشیده و تو هم چیوتی بر جنگ سوار یکردی و نقاب بداری او خواهد پرسید چرا نقاب
انداخته نکرد او در برزو رستم تو نیستی بگو دلاوری در برو زنم و مدعایی دارم او خواهد گفت میان من و او

چیرا

چیزها گذشته بگو چنین و چنانها همه را خاطرنشان او کرد فرامرز شیردل همه را حفظ کرد اما آن شب
را گذرانید تا آنکه نیر اعظم و عطیه بخش ممالک عالم آفتاب زرین جام رایت خسروی بر آن سپهر بر
نیلوفری بر افراشت چیست روز زو بکر کطفل ابکمیت تخته را شست از سیاهی شب
قلم زر بلوح فیروزه   آسمان ز مشکل بر روز   در بر آمدن آفتاب آن دو سپاه بقصد جان یکدیگر
میمنه و میسره و قلبگاه آراسته شد اول کسی که اراده میدان نمود برزوی شیردل بود مرکب بر
انگیخته چون اژدهای دمان آتش فشان بمیدان درآمده بر سپاه کیخسرو خروشید که همان دلاور دروغی
را می خواهم که از آن جانب فرامرز شیردل رخش را بر انگیخته سر راه بر برزو گرفته برزو پرسید که بعزت خدا
دلاور دیروزی در کجاست   داور را چه قضیه پیش آمده که بمیدان نیامده است گفت همان دلاور دیروزم گفت
پس چرا نقاب انداخته گفت در این مصلحت است که نقاب انداختم بر تو معلوم خواهد شد اسب دیروز
همانست گفت اگر دلاور دیروزی توئی میان ما چه گذشته بود فرامرز مقدمه را از اول تا به آخر بیان کرد برزو
برآشفت هر که میخواهی باش دست بدسته عمود کرده فرامرز گفت تو کفیر ضرب من زده تو عوضش را
از من بگیر تا دیگر نوبت بتو رسد برزوی نامدار سپر بر سر کشید در زیر سپر پنهان گردید   سپری داشت
ان گزیده سوار   آسمان رنگ و آینه کردار   همچو دور قمر مدور بود   پر زیاقوت و لعل و گوهر
بود   پس چنان سپری بر سر کشید که فرامرز شیردل چو تیر رسید نعره زنان و خروش گویان رو در
رکاب راست ایستاده عمود مصدر افزو کوفت بر تنه سپر برزو که آتش خرمن خرمن انگیخته سپر او و کله عمود زر فلک
بلند شد و عالم در نظرش تیره و تار گردید دود از ناخن تا دماغ او شعله کشید اما مردی از خود گذرانید
چون نوبت به برزو رسید گفت ای پهلوان تو هم عمودی از دست من بگیر و نوش جان کن فرامرز سپر فراخ دیرا
بسر کشیده و خود را بجهان آفرین سپرده و در دل بدرگاه بی نیازی نالید که خداوندا در دست این جوان
زبونم مگردان   و در پیش پهلوانان شرمنده مکن که بخت فرامرز یاری کرده و برزو را گویا رسیده همان عمودی که
رستم را سراسیمه کرده از ضرب شانه او را شکسته بود در وقت فرود آمدن لنگر انداخته اسب معلق گشته
سکندری خورده دست اسب برزو سوراخی درآمده برزو سر درآمده از لنگر خود و عمود مخالفت شو انست بدر برد
افتاد تا آمد پیش دستی کند از جای برخیزد فرامرز فرصت نداده کمند را بار کرده برزو انداخت سوت حلقه
کمند بر یال و کوپال برزو بند گردیده فرامرز عنان مرکب را گردانیده افراسیاب تخالد بدید هومان و پیله را
با سی هزار مرد چاری برزو فرستاد که شاید او را خلاص کند هومان و پیله با سی هزار کس خود را بفرامرز رسانیده
و دور فرامرز را گرفتند رهام هم با ده هزار کس چاری فرامرز آمدند و بیژن نیز خود را چاری او رسانیده و جانب لشکر
برزو را

برزو را از دست فرامرز گرفته و فرامرز نیز دست بر شمشیر صد من سام کرده بر آن سپاه تاخت و برزو را
از طرف رستم بدر بردند چون پیش کیخسرو آوردند خشم خسرو بر طرف دلاوری افتاد آن موضع انطرح کردانه



پرسید که پدرت کیست برزو گفت پدر ندارم بشاه نسب داد که سرانجام آن را از بدن جدا کنید رستم گفت
ای شهریار در توران هم نیز رسید او را این سپار که داغ سهراب در دل من است من او را در ارگ سیستان
برم در بند کنم در کف من شود بعد از آن دیو او را انجام مباد از ال او رستم کیخسرو گفت او را بنا بخاطر
شما بخشیدم هر چه رای است چنان کن رستم فرامرز طلب نمود و بر ارد دلاور با و بسپرد گفت برزو را
برداشته متوجه سیستان شو برزو را در بند کن و هر چه خواهد از برای او مهیا کن و کنیزک چیز کی که کلید ام
ما در دارد شب و روز در پیش او باشند تا او دل گیر نشود تا ببینم چه می شود و هشیار باش که اگر از بند نجات یابد دیگر
کس حریف او نشود صد همچو تو او را نمی تواند گرفت فرامرز او را برداشته روانه شد او را در ارگ سیستان در
بند کشیدند و افراسیاب که بخت بطرف توران بدر رفت بیامدند تا به توران رسیدند مادر برزو چون بیابر ادید

احوال پرسید که برزو چرا نیامد گفتند که در دست رستم گرفتار شد مادر برزو چون این سخن شنید
سر خود را برهنه کرد روی خود را خراشید کاروانی بجانب ایرانزمین آمد با کاروان همراه شد تا به جای کیخسرو رسید
و چند گاه در فارس بود روز رستم بر در بارگاه کیخسرو ایستاده بود دید که جماعتی نمودار شد غوغا برآمد شهر بر هم خورد
مادر برزو چشمش بر دلاوری افتاد که بر اسب گلگون نشسته بیان کوهی و دست خود را حمایل کرده بر گردن
آویخته از یکی پرسید که این دلاور کیست گفتند مگر تو در این شهر غریبی مادر برزو گفت بلی غریبم و از جای خود در آمده
گفتند این جوان پهلوان رستم است و سپهسالار ایران است گفت دست او را چه شده است گفتند برزو نامی دلاور
از اسباب جنگ او آمده به یک گرز گتف او را شکست مادر برزو پرسید آخر او را چه کردند آخر پسر رستم
بمیدان رفته گریزی انداخته برزو فرامرز و اسب برزو بسر آمده فرامرز او را اسیر کرده در آورده و پیش شاه کیخسرو شاه
بخواست او را بقتل رساند رستم التماس کرده که ایرا بمن بخش شاه او را برستم بخشید رستم او را همراه فرامرز کرده
او را به سیستان بردند و در برگ در بند کشیدند تا رستم دستش خوب شده برود بر احوال او مطلع شود اگر
بخشیدنی است بخشد و اگر از دشمنان است هر چه خواهد کند در این او همه را خاطر نشان کرده و قافله بسیستان
میرفت او نیز رو به سیستان شد تا به شهر سیستان رسید چند روزی در آن شهر بود روزی در بازار زرگران
جواهر فروشی را دید گفت یک دانه لعل با ما فروشم از جنس حجره لعل را بیرون آورده در پیش جواهر فروشی بر زمین نهاد
چشم بهرام گوهر فروش بدان لعل افتاد چشم او خیره شد گفت ای مادر این را میفروشی گفت آری بهرام آن
لعل را به پنجاه تومان خرید از او پرسید که از کجائی و اهل کدام شهری گفت شوهر من سوداگر بود در دریا غرق شد چند
دانه گوهر از او یادگار داشتم اکنون که ضرورتی است می فروشم بهرام گفت دیگری داری گفت آری بهرام
گفت من با او از در آشنائی در آمیم شاید که جواهر چند از تو بخرم گفت ای مادر من زن و تنها دارم شما هم
مثل مادر من هستید بیائید بخانه من و در آنجا باشیم و زن چنگی بیاشد با من آشنا است که رستم او را
بدلاوری برزو نام بخشیده است که شب و روز در پیش او ساز می نوازد او را بیاورم برای تو ساز بنوازد
در دو نالی که دارم فراموش کرد آن شهرو که نام برزو شنید بیتاب شد همراه او آمده تا بخانه او رسید بهرام بر دو ا چند
کس فرستاد تا گلندام چنگی را آوردند عجب از برای شهرو قصه خوانده او گریه کرده در آن ساعت
شهرو گفت که برزو را در خواب کرده ام اگر پیدا کرده در آنجا چند اعراض کنند مادر برزو گفت شفی دیگر باره
رود من چه کنم من غریبم و دل غریبان نازک است و تحفه لایق تو ندارم انگشتری دارم آنکه او را پیش
به برزو داده بود و برزو مادرش داده بود او را به گلندام داد و دختر در انگشت کرده پیش برزو آمد دید که برزو
را خشکشته که کی رفته بودی اگر رستم بگوید معرفت چند اگر رستم بیاید تو را که کشتن دهم و دیگر پیش من بیا گلندام

احوالات را به تمامی شرح داد و گفت اگر باور نداری کسی بخانه بهرام جواهر فروش و رفت برزو گفت چون
زنی بود گفت زن بلند و بالا و خالهای موزون بر اطراف رو داشت و بسیار گریان و نالان بود و انگشتری
بمن داده که خراج هفت اقلیم است برزو گفت او را تماشا کنم چشم برزو که بر انگشتر افتاد او را شناخت چه
محبا پهلوان را گریه گرفت خواست نهان زند گلندام فهمیده انگشتر را بیرون آورده در پیش برزو گذاشت گفت
ای شیردل اگر بخواهی خود را هلاک کنم رستم مرا به تو بخشیده است و کنیز توام اگر مدعا باشد از من نهان مساز
برزو گفت زنی و میترسم راز مرا فاش کردی گلندام قسم یاد کرد برزو گفت آن زن مادر من است که بخلاصی
من آمده است پیش او برو با او صحبت دار تا وقت یابی بگو فرزندت سلام میرساند و انگشتر نشانه است بگفت
بگو در شهر تنها است برای او زین و یک دست اسلحه همراه بیاید امشب در پای فلان برج نگاه دارد و خود در آنجا
رویم و بر اسبان سوار شده بجانب توران رویم و من ترا با تو بحرم خود کردم گلندام برخواسته پیش مادر برزو
آمده و او را ملاقات کرد بسیار زاری نمود تا وقت شد گلندام و شهرو در پیش یکدیگر خوابیدند گلندام
هر چه گفته بود بعرض شهرو رسانید شهرو خوشوقت شد چون روز شد شهرو با بهرام قدم در شهر نهادند و یک دست
و یک دست سلاح خریدند و متوجه ارک شد خود را به گلندام رسانید و سوغاتی داده گلندام پیش برزو آمد بندهای
او را سوهان کرده و بند را از دست و پای پهلوان برداشته و از زندان بیرون آمدند تا پای برج آمدند کمند بر
کنگره برج بند کردند و فرود آمدند و براق در بر کرده و بر مرکب نشسته جلو مرکب را گردانیدند متوجه توران شدند اما
چون آفتاب سر زد فرامرز گفت چند روز است که از برزو خبری ندارم او را ببینم برخواسته بدر زندان آمد
میان راه بر زندانبان رخورد او را آشفته دید پرسید که چه حال داری گفت ای پهلوان زاده
برزو را برده اند آه از نهاد فرامرز برآمد و بنیاد نظرش تیره و تار گردید که جواب رستم را چه گویم برگشته با هزار جوان
سیستانی سوار شده و رو در دست برداشته با طغیان آمده آثار برزوی شکار مرکب براند تا سه شبانه روز روز چهارم
دامنه پشته رسیدند برزو مرکب بر بالای پشته راند و دید که گردی نمودار شد که در زیر علم رستم رخش میراند برزو
شناخته بهم خوردند و مادر برزو گفت فرزند چرا بهم خوردی گفت ای مادر فلک با ما سر نزاع دارد از بند
فرامرز خلاص شدیم حال این دلاور که در پای علم می آید رستم است که یکبار او را شکسته بودم حال
شده شما در پای علم قرار گیرید تا من این سپاه را بهم زنم رستم سه هزار دور نظر برایشان افتاد و سپاهداران گفت
در پای این پشته قرار گیرید و به گرگین گفت که برو ببین این سوار کیست و خبری معلوم کرده برگرد گرگین اسب
بر انگیخته و نزدیک پشته آمده چشمش بر برزو افتاد از آن خود پشیمان شد خواست که برگردد برزو او را شناخت
گفت کجا بودی گرگین گفت ای دلاور آمده ام خبری معلوم کنم حالا ترا دیده برگشتم خبر به رستم برم برزو
گفت

گفت که گدام ترا بروی دست کرده کمان را پر آورده تیری در چله کمان گذاشت بر سینه اسب گرگین زد
آمده از کفلش بدر رفت گرگین با مرکب در هم غلطید برزو از پشته فرود آمده خواست که سر گرگین را جدا سازد
شرو مانع شد دست او را بسته بر بالای پشته برد رستم گفت گرگین را بلائی پیش آمده که سیاه دروازه برآمد
رستم اسب جهانید برابر پشته آمد چشمش بر برزو افتاد رنگ از رویش پرید گفت ای دلاور از بند
فرامرز چگونه نجات یافتی گفت خدا مرا نجات داد برگشته خبر از برای رستم آورده آه از نهاد رستم برآمد
که آیا بر سر فرامرز چه آمده باشد که خلاص شده آیا کار من و او چگونه خواهد شد برزو از بالای پشته
مرکب بزیر رانده رستم نیز رخش را جهانیده و پیش آمده چشمش بر چهره مردانه برزو افتاد طرفه دلاوری نظر درآمد
رستم گوید با صد سال از عمر من گذشته بود چون برزو دلاوری سر راه بر من نگرفته بود رستم گفت ای
دلاور از بند فرامرز چگونه نجات یافتی گفت خدا تعالی مرا نجات داد چشم رستم بر بالای پشته بر گلندام
افتاد که خود او را به برزو بخشیده بود آن دگر را ایشناخت پرسید که ای نابکار تو برزو را خلاص کردی
گفت ای پهلوان من گناه ندارم اینجا در برزو است که بصورت جواهر فروشی آمده او را خلاص کرده برزو
رو به رستم کرد گفت ای دلاور تو کوس پهلوانی میزنی چه میگویی من ترا شکستم و در برابرت ایستاده‌ام بیا با من جنگ رشاد
بزن رستم سر رخش را بر گردانید و در برابر برزو آمد خوش اژدهائی نظر در آورد برزو و رستم هر دو بهم حمله کردند بر هم
ظفر نیافتند تا آنکه شب نزدیک شد رستم گفت شب نزدیک شد بر گردیم شب آسایش نمائیم باز فردا در
برابر هم آمده نبرد نمائیم تا ببینم تا خدا آنچه خواهد داد برزو گفت من خیمه و خرگاه ندارم با تو نبرد میکنم تا خدا بر که خواهد
دهد رستم گفت من از برای تو طعام و شراب می فرستم چون به بارگاه خود آمد فرامرز با هزار جوان از دنبال رسید
از اسب بزیر آمده به بارگاه پدرش در آمد چون چشم رستم بر فرامرز افتاد خون در دل رستم بجوش آمد گفت
ای نابکار برزو چه کردی گفت شب بیاری دختر چنگیز و مادرش از چنگ نجات داده گفت ای دلاور
چون برزو اژدهائی را در بند داری می خوری تا از حال او غافل میشوی که او خلاص کرده و حال از دنبال
پنجوان هزار کس بر داشته می آمد فی تازیانه که در دست داشت بوزن هشتاد من بود بر دو اشتر چهار صد مرتبه بر سر گرفت
فرامرز زد کو در سر خود را برهنه کرده گفت که کاری شده چون سهراب ایزا خواهی گشت رستم گفت جلادی
آن مقدار نیست که هزار نفر بر داشته از دنبال تو آمده اگر چه ده هزار کس باید حریف او نمیشود خدا
سببی سازد که بجنه گرفتار شود حالا من حریف او نیستم و بعد از آن فرمود که از مطبخ برای برزو طعام
ببرید و گرگین را رستم التماس نمود و او را خلاص کرده و رخصت نمود رستم این طعام را تو باید برای برزو ببری
گرگین بگو در گفت اگر برزو رستم را یاد می کند این آن خراب خواهد شد بهتر آنست که زهر در طعام برزو
بکنیم

بخیم که او خورده رستم و ایران از دست ما برود نیم مثقال زهر گرگین در زیر نگین داشت بیرون آورده در شراب
و طعام برزو ریخت و سرپوش را بروی آن نهاده برداشت نزد آورد برزو دید که رستم طعام و شراب
از برای او فرستاده خواست که دست دراز کند و از آن طعام بخورد که دید گوری میآید و تیری بر پشت او زده
اند برزو هم تیری بکمان گذاشته از شصت رها کرد و بر سینهٔ گور آمده در هم غلطید برزو از جا جستن کرده بر گور
آمده و سر او را جدا کرده دید که سواری نمودار شد نهیب بر جان برزو زد که چرا صید پهلوان را کشتی در میان
جوانان چنین رسم نباشد برزو نظر کرد کرم بچشم برزو آمد از برزو پرسید که پهلوان چه کس باشد گفت منم برزوی
دلاور سوار چون نام برزو شنید خود را از اسب بر زمین انداخت و در دست و پای برزو افتاد و گفت
رومین پسر پیران ویسه ام برزو گفت در اینجا چه می کنی گفت با ده هزار کس شکار آمده ام هزار جان من فدای
تو باد چون خلاص شدی برزو احوال را شرح داده گفت حالا که رستم ارسال داشته طعام
صرف نمائیم که بسیار خسته و گرسنه ام رومین آمد و نشست طعام را پیش کشید چشم رومین بر طعام پاکیزه افتاد
برزو گفت امروز تا این وقت با رستم جنگ کردیم هیچکدام با هم غالب نشدیم هر دو برگشتیم و این
طعام را از برای من فرستاده است رومین گفت از این طعام نخوریم و ترا هم نگذارم شاید زهر در
طعام کرده باشند برزو تبسم نمود که رستم سپهسالار هفت اقلیم است و در روی زمین مثل او دلاوری
نیست او هرگز این کار نکند رومین گفت یکمرتبه پشت او شکستی و حال یکروز است که با او نبرد کرده خون در
جگر او کرده از دشمن غافل مباش رومین سگی همراه داشت در غیرا برداشت پیش سگ انداخت
خوردن همان و جان دادن همان آه از نهاد برزو بر آمد سر پای بر آن طعام کرد که در همان دم خیمه و خرگاه رومین
در رسید خیمه بر سر پا کردند و شراب و طعام حاضر کردند آن شب تا صبح با رومین می خوردن نشستند
چون آفتاب سر زد برزو از سرا عزم سوار شده و ده هزار سپاه رومین صف کشیده رستم نیز با ایران
صف آراسته برزو بمادرش وصیت کرد که ای مادر دنیا جای بی بقاست هر که آید باید مرد اگر من در دست
رستم مرده گردم از برای من گریه مکن و خود را بجای خویشتن برسان این را گفت و مرکب بمیدان
رفته و از آن جانب رستم بفرامرز گفت ای فرزند دنیای ما را اعتباری نیست هرگز چنین دلاوری ندیده
بودم اگر در دست او کشته گردیدم برگرد و با او مصاف مکن که کسی حریف او نمیشود ایشان را وصیت نموده
رخش را بمیدان راند و در برابر برزو آمده برزو را چون چشم بر رستم افتاد گفت ای ناجوانمرد در
کاریکه در دنیا کرده و دلیران را بدنام کرده هرگز کسی با کافر چنین کاری نکرده بود که تو کردی کار ما
توجه در دروغ بود میگوئی دیو سفید را بیدار کردم و گفتم نخوابی دیو را بیدار کردم و گفتم از برای من زهر

در طعام کردی و از برای من فرستی بلکه من خورده بودم آه از جان رستم بر آمد گفت ای برزو چه میگوئی بحرمت
خدا اگر خبر از این معامله ندارم برزو دست کرده کمان را از قربوس زین در آورده یک دیگر تیر باران کردند دیگر
تیر در ترکش ایشان نماند دست بر دسته عمود بردند چندان تارک هم کوفتند که دسته های عمود خم شد دست
بر کمند ها بردند بر یال و یک دیگر انداختند و عنان تکاور بر گردانیدند چندان زور کردند که کمند ها پاره — اکوپال
گردید بعد از آن دست کرده کمر بند یکدیگر را گرفتند و بزور در آمدند و هر چند رستم زور کرد که اگر بر کوه البرز زور کردی
تاب نیاوردی و نتوانست او را از پشت زین بر کند و برزو هم نتوانست رستم را از پشت رخش حرکت دهد
در آنوقت فرامرز مرکب پیش رانده که ای پدر جنگ این پسر را بمن واگذار رستم در غضب شد برگشت دو
تازیانه بر فرامرز نواخت که ای بیدولت اینها از دست تو می‌کشم خون در جگر من کرده و مرا امر کرد خود
را ضمی کرده چون با او برابری توانی کرد پس رستم گفت ای دلاور بحق آن خدا که پرستش میکنی که نام و
خود را بیان کن تا من بدانم برزو بر آشفت گفت تو عجب بزرگ سال و چاپلوسی هستی اینجه جای سخن گفت
تو را با نام و نژاد من چه کار است و در جنگ نام و نژاد نمی پرسند رستم گفت از اسب بزیر آمده کشتی گیریم پس هر دو



از مرکب بزیر آمده و در گریبان هم چسپیدند و بتلاش در آمدند تا شام گردید فرمود مشعل بمیدان آوردند

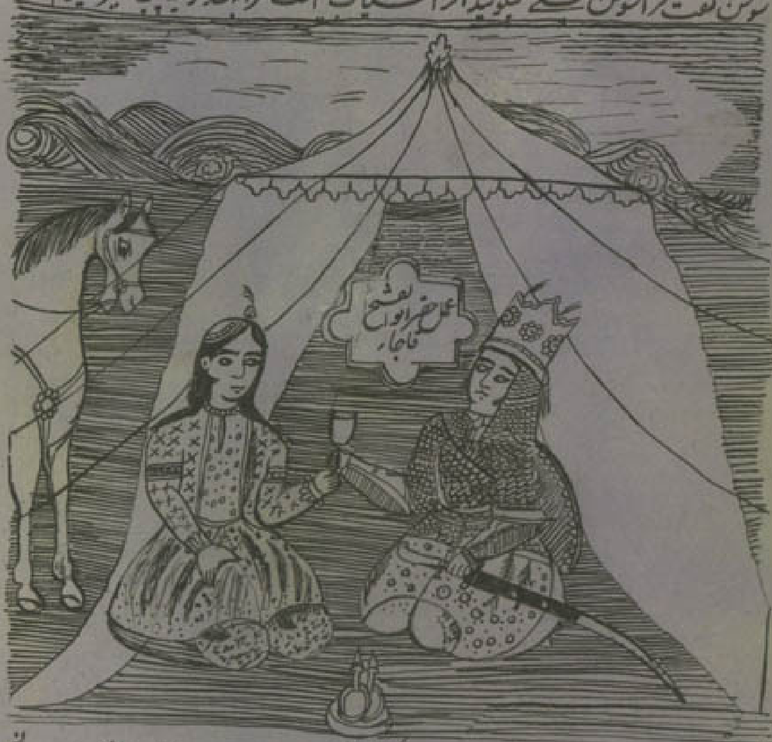
طعام و

طعام و شراب آوردند خوردند باز برخاستند به تلاش آمدند تا صبح شد القصه تا سه شبانه روز
کشتی گرفتند تا روز صبح سیم هر دو بجان آمدند رستم رو به آسمان کرد و اشک از دیدها جاری کرده
گفت باری الها هرگز در دست سهراب مرا چنین زبون نکردی اگر من در دست این جوان کشته شوم ایرانیان
و بزرگان ایران خوار شوند مرا از دست این بزرگزاده نجات ده و از آن جا که شفقت الهی بود زور
رستم زیاده گردید اما برزو سر رکیف رستم نهاده زور آورد چنان که اگر بر کوه زور آوردی پس نشاندی
که رستم را چهارده قدم برعقب دوانیده و فرو کشید که رستم بدان پهلوانی بزانو در آمد رستم نام خدا را برده از زیر تنه برزو
قدرت کرد او را از زمین برکند و بر بالای سر برده بر زمین زد و بر سینه او نشست و دست بقائمه خنجر
آبدار کرد خواست که سر او را از تنه بدن جدا سازد که مادر برزو از دامن بلندی مرگ ناخنه فریاد
نعره بر آورد که پسرت سهراب را کشتی این را هم خواهی بکشی ای تهمتن تاج بخش دانسته باش که این پسر
فرزند دولاله سهراب شیردل است رستم چون نام سهراب را شنید از روی سینه برزو برخواست و اشک
از دیدها چون سیلاب فرو ریخت و گفت آتش در جانت افتد چرا پیشتر خبر کردی و نقش دست در
گردن برزو کرده شروع کردند با سیاه گریستن که هر دو سپاه بگریه در آمدند پس برجسته دست بقائمه خنجر آبدار
کرده بجانب مادر خود دوید گفت ای گیسو بریده از خدا شرم نداشتی که ابراز ندادی که مرا با جگر خود بجنگ
انداختی گفت ای فرزند فراق سهراب اینقدر بر من کار کرده بود که بتقریب رستم پا دیده خواستم که انتقام او را
گفت او با من یکدگر را شناختی ضایع می کردیم چه میکردی خدا خانه افراسیاب خراب کند که باعث قتل
پدرم او است ای پسر خواست که خنجر بر سینه خود گذارد رستم سر دست او را گرفت و صورت او را بوسید
و گفت فرزند زنان ناقص العقلند الحمدالله بخیر و خوبی گذشت پس برزو را برداشت بارگاه آورد و پهلوانان
مبارکباد کردند و تورانیان شکست شدند رستم گفت با رومن کسی جنگ نکند او را امان دهید
تا خبر از برای افراسیاب ببرد برزو پیش رومن آمده گفت ای دلاور گناه تر از رستم درخواست کردم [illegible]
خود گردانیده بجانب افراسیاب و احوالات را با شاه بگو که من پسر سهراب شیردلم که تو او را بکشتن دادی
و ندانسته او را بجنگ پدرش فرستادی پس رومن صفت خود دانسته برگشت تا نزدیک افراسیاب رسید خبر
برزو را به افراسیاب دادند که آن دلاور پسر سهراب شیردل است افراسیاب دماغ خشک گردید که حالا
رستم دو تا شده دیگر کسی از عهده ایرانیان بیرون نیاید اما برزو و رستم و فرامرز روانه سیستان شدند
آنجانب افراسیاب با بدنه فرو رفت و منجمان را طلب نموده که طالع گردان ایران را ببینید که کار از دست که
می آید چون بر اصطرلاب نظر کردند نام فیل تن رستم نجار [illegible] آمد گفتند ترده با دشمن [illegible] دلیران و گردان ایران در دست
پیل تن رستم بسته خواهد افتاد اما تکیه ایشان در طالع او است اگر بگذرانند رستم زیاده می کند پس افراسیاب
پیل اسیر را

پس سترا طلبید پیل‌سم همراه سوسن با لشکر گران متوجه ایران شدند می آمدند تا به پای حصار کهنه رسیدند در پای
آن حصار چشمه آبی بود در کنار چشمه زن سکاره بود خیمه زرنگار برپا کرده و تخت مرصع نهاده و صراحی او پیاله در پای
تخت نهاده پیل‌سم گفت تو برو در درون حصار پنهان شو من هر دلاوری را که مدهوش کنم فریاد کنم
تو بیرون آی و پیل‌سم به بیرون حصار در آمد اما دو کلمه از رستم و پهلوانان گوش کن رستم چون دانست
که برزو فرزند سهراب است شادمان و خندان روی بپیشان نهاد و مجلس برای برزو آراسته و تمام شاهان
و شهریاران در ایوان گرد شد و می خوردند تا نه شبانه روز رستم پیاله می کشید پهلوان جهان برخواست و گرم
رفت تا ساعتی بیاساید گردان در مجلس مست گردیدند و از هر جانب دلیران سخنی میگفتند طوس گفت ای دلاوران
طلمیک رستم زمین کرد در مجلس مگر من پادشاه زاده بودم و شاه زاده ایران من بودم کیو را فرستاد که نیزه‌ها
از زنگان آورده او را بر جای پدر من بر تخت نشانیده گودرز گفت بسیار بیهوده گوئی این مجلس رستم است
از ما شرم نداری از برزو شرمنده شو که ترا چون طفلان بر زمین زد و دست ترا ببست طوس را بد آمد دست
بخنجر آب دار کرده بجانب گودرز دوید خواست بر او زند برزو از عقب او در آمد گرفته و بر بام گودرز را گرفته نگذاشت
که بر هم زند برزو خنجر را از دست طوس و نوذر در کشید طوس را بد آمد از بارگاه بیرون آمد و بر اسب خود سوار شد
و سر در بیابان نهاد و بدر رفت رفتن طوس و وارد شدن رستم به بارگاه نظر کرد طوس را ندید پرسید
که طوس چه شد کسی جواب نداد برزو گفت ای جد بزرگوار میان گودرز و طوس چنان گذشت و چنین اتفاق
افتاد او قهر کرد بدر رفت رستم گفت بچشم ساعتی بیرون رفتم بدمستی کردید رو بجانب گودرز کرد که طوس مغز
سر ندارد و تو مرد دانائی ولیکن طوس راست میگوید او پسر نوذر شهریار است و شاهزاده ایران است
باید پاس خاطر او را نگهداری و حال برخیز از دنبال او رفته او را برگردان و به او رو رنجیده شو گودرز گفت جان
من فدای تو باد هر چه فرمائی فرمان بردارم گودرز بیرون آمده از دنبال طوس بدر رفت کیو برخواسته که از پهلوان
باشد رفته ایشان را بیاورم مبادا به یکدیگر حمله کنند و حرب زنند کیو سوار شده بیرون رفت او نیز نیامد رستم بیژن را از دنبال
او نیز نیامد فرهاد را فرستاد او نیز نیامد گستهم برادر طوس را فرستاد او هم رفت نیامد رستم حیران ماند که زال
در آمده احوال پرسید رستم عرض نمود زال بر جانب رستم خروشید که ای بی سعادت خود خواه بگذار زنده داری او را
مثل سهراب بکن فرامرز اجرا و شادی در ال برآ از رزم پوشید در حین هشتصد سالگی بر نکار برنشست از
دنبال آنها رفته اما از آنجانب زرینه کفش مرکب سراند چون شب بر سر دست در آمد در خواب شد صبح
بیدار شد آمد تا به کنار حصار کهنه رسید در پای حصار خیمه حاله دید که بر کنار چشمه برپای کرده اند و تخت
زرین نهاده و صراحی مرصع برچیده کسی پیدا نیست طوس زرینه کفش نعره بر آورد که در خیمه هر کس است

بیرون

بیرون آید که احوال معلوم سازم ناگاه یکی از زنین صنمی مطبوع بیرون آمد با هزار کرشمه و ناز که خوبان
جهان بشند و تکلیف بسیار به طوس کرد که ای نامدار منم حالا بمنزل رسیدم از اسب فرود آی و قدم در چشم ما گذار
خوش آمدی که خوش آمد مرا ز آمدنت   هزار جان گرامی فدای هر قدمت   رواق چشم من آشیانه خانهٔ
تست   کرم نما و فرود آی که خانه خانهٔ تست   طوس دلیر را که خمار آلوده بود از اسب فرود آمده و نشست
سوسن گلوی صراحی را گرفته بر لب نهاد باز پر کرده بطوس داد طوس نیز بر کشید و سر ایشان گرم شد
سوسن گفت مرا سوسن چنگی میگویند از اسباب هیچ است مرا به کشد که تحفه پیش کیخسرو میبرم طوس



گفت من پادشاه زادهٔ ایرانم مرا طوس نوذر میگویند سپهسالار ایرانم ترا پیش کیخسرو برم و چندین
زر و گوهر از برای تو بگیرم که از جمع کردن آنها عاجز شوی سوسن بیهوش دارو در شراب کرده بود طوس
چون چند پیاله خورد بیهوش شده سوسن نعره بر آورد پیلسم از آن حصار بیرون آمد دست و گردن طوس را
محکم بست و در حصار آورده و در گوشه پنهان کرده صبح نگذشت که گودرز در رسید نیز او بهمین احوال گرفتار
شد و فرزند نالش گیو در رسید و گرفتار شد گستهم آمده نیز گرفتار شد بعد از آن بیژن آمد تا به در خیمه رسید نعره بر آورد
که صاحب خیمه کیست بیرون آید که آن زن مکاره خود را چون طاوس مست آراسته بیرون آمد چون
چشمش

چشمش بر پرن افتاد طرح خود یاوری ساخت تلخی دید که هنوز اول عمر است عشوه چند در کار او نمود که او را از جا در آورد
پرن از اسب بزیر آمده بدان خیمه آمد سوسن گردن صراحی را گرفته که پیاله در کار پرن کند پرن گفت تا راست
نگویی چه کسی و در اینجا چه می کنی می نخورم سوسن چنان که بدیگران گفته بود باو گفت پرن در فکر شد که پیل
ستم دهن اسب گستهم را بسته بود ناگاه اسب پرن شیهه کشید اسب گستهم آواز شیهه شنید او نیز شیهه کشید
پرن دید که از درون حصار اسبی شیهه کشید سوسن دید که رسوا میشود گفت اینجا باید پیل ستم بگیرد و بیاید
نعره کرد پیل ستم از حصار بیرون آمد پرن که آواز سوسن را شنید از خیمه بیرون آمد و بر اسب جست سوار
گردید دست بنیزه کرده که از درون حصار ترک شل جلاد بر تکاور نشسته سر راه بر پرن گرفت و بانگ زد
که ای خیره سر نام خود را بگو گفت مرا پرن گیو می گویند و دست بدسته عمود کرده بر جانب پیل ستم انداخت او را
از عمود ضربی رسید دست بکمند کرده بر جانب پرن انداخت کمند بر یال و کوپال او بند گردید و عنان بر
برگردانید پرن بر روی زمین کشید دست و گردن او را بسته بدرون حصار برد فراموش کرد که دهن اسب
پرن را ببندد که فرامرز در رسید بدر خیمه فریاد کرد که در این خیمه کیست سوسن بانکار بیرون آمد و نظرش بر طرفه زره پرنی
افتاد که بدیگران بسبب آن نشست اندر دیگرو حیله در آمده با فرامرز سخنی گفت که اسب پهلوان شیهه کشید اسب
پرن نیز شیهه کشید فرامرز چون شیهه اسب شنید مرکب بدرون حصار راند آمد که ملاحظه نماید که در درون حصار کیست
و از درون حصار پیل ستم مثل پاره کوهی سخت و سنگ بیرون آمد چشم فرامرز بر طرفه دلاوری افتاد که یال و کوپال
از یک دیگر بدر رفته بانگ بر آورد که ای اهرمن صفت حرامزاده اینچه مکریست که در سر این راه با این
مکاره ساخته مردان چنین کارها بکنند تو از نامردان عالم کمتری پیل ستم بر آشفت که تا چون دگران
سر در کنارم و نیزه که در دست داشت بجانب فرامرز شیردل افکند دو اژدها از روی کینه بتلاش
در آمد تا نیزه ها در دست ایشان شکست شد دست بعمود گران بردند و بر تارک هم کوفتند تا دسته های عمود
خم گشت بعد دست بقبضه شمشیرها کردند زهر دند ظفر پیدا نشد تنها خلاف کردند کمندهای پیچان بر دست
گرفته بر یال و کوپال هم افکندند عنان تکاور را گردانیدند بهم زور کردند نتوانستند یک دیگر را بر زمین کشند
هر دو تنگ آمدند پیل ستم گفت اگر از دست این اژدها خلاص شدم دیگر کسی بر من زبان نتواند کرد و فرامرز
نیز در دل میگفت اگر از دست این ترک خلاص شدم دیگر کسی مرا زبون نتواند کرد در این سخن بودند که ناگاه گرد
شد و از میان گرد زال سام زمان بیرون آمد چون چشم زال بر فرامرز و بر یک ترک قوی هیکلی افتاد
که در عمر خود که هشتصد سال عمر بود ترک بدین صلابت ندیده بود نزدیک بود که بر فرامرز زیادتی کند زال
پیش آمده که بر عقب پهلوان خاک دیگر که سر این ترک کنم فرامرز برگشت هر طرفی که بود فرامرز را برگردانید
گفت نه

گفت که خود را به رستم برسان که ما و تو حریف این غنیم فرامرز را بجانب رستم فرستاد و خود سر راه در مقصد نگه
بر آن جوان اژدها پیکر گرفت و گفت چه نام داری و اینچه دست که بر سر راه پهلوانان گسترده پس رستم
گفت که تمام گردان را گرفته ام مرا پیل رستم بخارائی نامند و از افراسیاب داد طلبیده ام که همه گردان
ایران را با رستم گرفته بخدمت او برم گفت ای پیر فرتوت تو چه نام داری بگو تا در دست من بی نام کشته
نشوی فرامرز را نزدیک بود که بگیرم تو او را از دست من رهانیدی حال سر تو را در کنار نهم و دمار
از روزگار تو در بیاورم و گفت مرا زال زر میگویند پدر پهلوان عالم رستم ماندارم غم مخور اکنون سر ترا
جدا سازم و دست بنیزه کرده بجانب زال افگند بیت   دو نیزه دو بازو دو مرد دلیر   یکی اژدها
و دیگر نره شیر   شصت و شش طعن نیزه میان ایشان رد و بدل گردید شو انست زمانه فتح بر زال کند
دانست که زال مرد مردانست و کار دیده است دست بگرز البرز کردند و بر ترک و تارک یکدیگر کوفتند از
اینجانب پهلوان رستم رو به برزو کرد و گفت ای دلاور بر سر گردان چه آمده است که هیچیک بر نگشتند
بیا با هم از دنبال ایشان برویم بر برگ نشستند و از شهر بیرون آمدند دو فرسنگ راه طی کرده بودند که از
راهی برایشان گردی برخواست و از میان گرد فرامرز نمودار شد رنگ از روی رستم پرید که حادثه روی نموده
که فرامرز بدین شتاب می آید چون نزدیک رستم رسید در پیش تهمتن سر فرود آورده رستم گفت ای حال
بازگو فرامرز هرچه گذشته بود عرض نمود رستم برآشفت که ای خیره سر مرد پیر را در مقصد تنها گذاشتی در پیش
دشمن گذاشتی و خود آمدی گفت من نیامدم چند تازیانه زد شو رستم رد قول او را نکرد رستم گفت تو رو
سپاه را برداشته بیاور شاید افراسیاب در کمین باشد و رستم با برزو مرکب پیراندند متوجه پیل رستم شدند
می آمدند تا رسیدند بجائیکه زال و پیل رستم نبرد میکردند چشم زال بر رستم افتاد مرده بود زنده گردید رستم
خود را رسانید نهیب داد به پیل رستم که ای ترک نیرنگ باز نامرد این ترکیب شرم نداری که بدینیاری زنان
آمده بجنگ پهلوانان حال با مرد شد دست و حرب تمامی برسید که ترا چه نامست بگو تا همزای ترا برکنار نهم
شکافنده جگرگاه دیو سفید و برهم زننده تاج و تخت افراسیاب مرا رستم دستان می گویند پس هر دو دست
بنیزه های بیجان کرده با نوک سنان حلقه های زره را از هم باز میکردند تا سی صد و شصت طعن نیزه در
میان ایشان رد و بدل گردید نیزه را بر ترک یکدیگر زدند تا خورد گشت دست برده عمود کردند بر ترک و تارک
یکدیگر نواختند که آتش خرمن خرمن از فرقه سپرهای آن دو دلاور بهوا میرفت پس زال رو به برزو کرد و گفت
ای فرزند بر بالای این پشته رو و هر جانب نظاره کن مبادا افراسیاب کمین کرده باشد اگر دور گرد
یا پای دیدی خبری بمن رسان برزو بر بالای پشته برآمده خراب خمار شراب او را برده دست کرده
تیر را

و سپر را از تخته پشت بر آورده در زیر سر نهاده بخواب رفتن مشغول گردید ساعتی شد زال دید که برزو خبری نیاورد
گفت مبادا برزو مست است بخواب رفته باشد خود بروم خبری معلوم کنم اما بخواب رفتن برزو و در رسیدن
افراسیاب یکی بود با دویست هزار کس بدان دشت رسید پس زال مرکب رانده بر بالای پشته آمده دید برزو
سپر را در زیر نهاده بخواب رفته است یک تازیانه بر پشت برزو زده پهلوان جهان از جا برخواست زال را دید گفت
ای جد بزرگوار چه تقصیر کرده ام که تازیانه میزنی گفت برخیز بجانب دشت نگاه کن چون نظر کرد دید که روی همه
دشت را سپاه گرفته است و دویست پرگاله علم نشانه دویست هزار مرد نمودار شد قلب سپاه علم اژدها
پیکر افراسیاب را بار کردند و فیل سفید بیاورد و تخت طلا بر آن بسته اند و پری از مروارید بدان تعبیه کرده
اند و افراسیاب بدان تخت نشسته است برزو گفت ای پدر جد از قلب سپاه و ترک نیم و علم اژدها پیکر و فیل سفید که تخت
و چتر بر آورده اند نظر نمیکنی که پدرم رستم دریا کوه و ماه و مهتر از خاقان چین گرفت ازو گرفته و افراسیاب را به تخت و علم گرده ام را
گفت از تو گرفتن و از من بردن آوردن برزو از مرکب زیر آمده و تنگ اسب را محکم بسته بی آنکه پا به سعادت را
در رکاب دولت آورد جستن کرده در خانه زین قرار گرفت و نگاه ورا از فراز نشیب آورد افراسیاب چو ماه و سپاه را اشنا
که از آمده سوار که بر بالای پشته اند خبری معلوم کنند هومان مرکب تاخته پیش برزو آمد چشمش که بر برزو افتاد گفت ای
برزوی نامدار افراسیاب ترا داماد خود کرده و میر الامرا گردانیده منیژه دختر جادوی رقبی و در جنگ اورا خوردی برزو با او
حرف نزده دست کرده کمان را از قربوس زین بجا داده تیری در چله کمان پیوست و شست گشاده تیر بر بازوی هومان آمده جلو مرکب را
گردانید رو بجانب سپاه افراسیاب نهاده برزو معنی پهلوانی را در میان دو ابرو کشیده و مرکب را بر انگیخت خود را بر دویست هزار ترک زد تیغ
زده و شمشیر آبدار بر آن لشکر بی پایان نهاد و در فرق هر کس میزد با اسب چهار پاره میکرد دید دار مرد است امید داد
کرده بیاورد کوچه میداد و نمیکشی بود که در مقابل او می ایستد تا بقلب سپاه چشم افراسیاب بطرف اژدها پیکر افتاد گفت باید
این بزرگزاده گریبان خود چاک کنم و خود را از فیل انداخته بر اسبی سوار شد و خود را بمیان سپاه انداخته و برزو خود را
بعلم دار رسانیده اورا چهار پاره کرد و پنجه مردی را باز کرده گلوی علم را گرفت و رو بجانب فیل سفید نهاد فیلبان
چون برزو را دید خود را از فیل بزیر افکند و روی به هزیمت نهادند برزوی نامدار سنان نیزه را بر پهلوی فیل رسانده
او را پیش انداخت و فیل سپاه را هم میزد و راه را باز میکرد و چشم برزو بر زال افتاد و گفت ای جد بزرگوار تو علم را بگیر و
فیل را بیرون بر تا من خود را با افراسیاب رسانم و سر او را در کنار پیش گذارم زال گفت ای فرزند برگرد اینکاری که تو کردی
رستم نکرده بود برزو گفت بروح پدرم قسم تا افراسیاب را گرفته پیش رستم نبرم قرار نگیرم و باز خود را بقلب سپاه زد زال فیل را
جلو انداخته از طرف چپ انداخته از طرف راست بیرون آورد فرامرز در رسیده زال رو به فرامرز کرد که ای فرامرز نبیره
برزو بدلاوری کاری چنین کرد و باز خود را بر سپاه زد با اسب براق و اسلحه بسیار غرق آهن و فولاد گشته خود را بر

رسان

برسان که خدا نکرده چشم زخمی بدو رسد که در میان دویست هزار ترک رفته داد مردی و مردانگی میدهد فرامرز شیردل
با دوازده هزار لشکر متوجه لشکر افراسیاب گردیدند کوفت را هم ادر میان لشکر انداختند و در تلاطم آمده در میان لشکر
افتاده فرامرز دید که ترکان برزو را در میان گرفته اند و اسب او را سقط کرده اند و او پیاده داد مردی و مردانگی میدهد که فرامرز
یک اسب خاصه عنان گرفته و دست معبود خود را به برزو رسانید که ایجان عم سوار اسب شو که از میان سپاه
بیرون رویم برزو برگشته و بر اسب نشسته و در طرف راست هزار کس بیرون آمدند و اما رستم یکشبانه روز با پیل
سم بنجار آتش برزو کرد که شب تاریک شد مرد و برگشتند رستم برزو را نوازش بسیار نمود و جبین او را بوسه داد چون
آفتاب سر زد پیل سم رزه بر روی هم پوشیده چون کوه البرز بمیدان آمد و رستم را طلب نمود خواست بمیدان آید برزو
مرکب پیش راند که ای پدر بزرگوار پیل سم که خدای کجاست که شما با او رزم کنید پس ما بچه کار می آئیم هرگاه
پهلوان جهان رخصت دهد پیل سم را با افراسیاب دست بسته بخدمت بیاورم رستم گفت دیروز با او نبرد کرده ام
امروز مرا طلب می کند چون ترا رخصت دهم خود بمیدان میروم تهمتن بمیدان درآمد سر راه بر پیل سم گرفت



و در پشت اسب بهم چسپیدند چندان تلاش نمودند که تنگ اسب ایشان پاره گردید پس از اسب فرود آمدند
و کمربار

کمرهای خویش را [illegible] استوار کردند بار دوم چون جنگ بهم دویدند و کشتی در آمدند نزدیک بار بخصر بود که
رستم روی با آسمان کرده مناجات نمود از حضرت باری نصرت و یاری طلبید تیر دعای پهلوان بهدف اجابت
رسید بزور و توانائی او یک برده زیاده شد که در آن وقت از دشت کردی برخواست از میان کرد شصت بکار
علم گذشت شصت هزار مرد بوده با شاه نمودار شد و پیاپی لشکر علم کیانی بیاوردند و در پای علم شاه کیخسرو شبرنک
بهزاد ما سیراند و شاه می آمد زال او را استقبال نموده هرچه گذشته بود بعرض شاه رسانیده بود و رستم از آمدن شاه
خوش حال شد روی با آسمان کرد که مرا در روی شاه خجلت مده کمر پیل تن را گرفته فشاری داد و قوت نمود
از زمینش بر کند و برکرد سر کردانید و بر زمین زد دست و گردن پیل تن را بسته و سر پالهنک او را گرفته
پیش شهریار آورده و چشم کیخسرو بر آن ترک افتاد در خشم شد و روی بپیل تن کرد که ترا هیچ درد
نکنم که خون در دل افراسیاب کرده باشم و اشاره بجانب پهلوان کرد که رنجیده در میدان او را پاره
پاره کردند چون افراسیاب آنحال را دید گریبان تا بدامن چاک کرده که دیگر پادشاهی نمی خواهم هر روز
یکی را بیاورم در دست رستم بکشتن دهم دیگر چه زنده گی کنم این بگفت و لباس رزم پوشیده در اسپ آمد
گفت امروز بمیدان آروم که خسرو را طلب نمایم اگر دعوی خون پدرش را نماید بمیدان در آید تا دیگر کرده شود
اگر رو گردانند که دعوی خون پدرش که سیاوش باشد نکند چون این سخن بگوش کیخسرو رسید از بالای تخت
فیل بزیر آمده لباس رزم در پوشیده و بر شبرنک بهزاد سوار گردید که اراده میدان نماید گردان و پهلوانان
مثل طوس و گیو و گودرز جلو مرکب کیخسرو چسپیدند که ما زنده باشیم شهریار خود بمیدان رود اینها
پهلوانی ندارد خودش بمیدان آمده کیخسرو گفت بروح سیاوش که بمیدان میروم تا نگویند که
کیخسرو از افراسیاب ترسید گردان سر در پیش افکندند زال پیش آمد التماس نمود زال را قبول نکرد
رستم پیش آمد قبول نکرد گفت ای شاه افراسیاب در روز نبرد با شیر هژبر زیاده میکند
شما را با او نبرد معقول نیست اگر بمیدان میروی دیگر رخش سوار نکردم و عمود بهضد در دست نگیرم
و در ایران پهلوانی نکنم کیخسرو گفت ای رستم بروح گرشاسب نخ شو که قسم یاد کرده ام
مرا بگذار که خون پدر از این بیدادگر بخواهم رستم دید که شهریار سخن قبول نمیکند خجل شده کیخسرو خواست
که اراده میدان کند که بزودی شیر دل دست بخنجر آبدار کرده دو بند عنان شبرنک را
گرفت و گفت ای شهریار تو بمیدان افراسیاب میروی گفت آری گفت پس آرزوئی برآور
گفت چه آرزو داری گفت عزیزم همه که آرزویم را بر بیاوری در میان دلیران خجل کردم کیخسرو گفت
بروح سیاوش آرزوئیکه داری بر آوردم و بر این آمده ام و جفاها دیده ام چند گاه در زندان
مانده ام

مانده ام و حال این آرزو دارم که جنگ را بمن واگذاری که تا خون سیاوش و خون پدرم سهراب
را از تو بخواهم که حسرت در ماند اما افراسیاب یاد کرده بود که آرزویت را بجا آورم گفت ای برزو اگر جدم کی
کاوس این آرزو میکرد قبول نمی کردم حال سخن ترا رد نتوانم کرد برو و انه باش خاک در کاسه سر
افراسیاب کن برزوی نامدار زمین بوسید و جستن کرده بر اسب سوار شد و نیزه از دست نیزه دار گرفته رو بـ
میدان آگردید چون چشم افراسیاب بر برزو افتاد طرفه اژدها ئی بنظر در آورد رنگ از روی پهلوان
بدر رفت گفت ای برزو من که حسرت را طلب کردم تو چرا آمدی برگردش ها ن حرب نمیاید و تو نیک
بجزای من ترا از بزرگی خلاص کردم و سپهسالار توران کردم و دختر خود را بتو دادم حال حق را طرف
کردی با من بجنگ آمده برزو گفت همچنان پادشاه سیداد کر بنمودش بهتر سیاوش را سر بریدی و کـ
دختر را ابه از کس وعده دادی و پدرم سهراب را بگرد و بزنگ بپدرم رستم بجنگ فرستادی در کشتن
دادی و مرا هم می خواستی بگرد و بزنگ بنیزه کشتن بدهی خدا نخواست حال من خون پدرم را از تو
بخواهم و دست بدسته عمود کرده مرکب بجانب افراسیاب راند افراسیاب نگاه زا از قربوس زین بیرون



آورده تیری در چرکمان پیوست و بجانب برزو انداخت تیر بر کمربند برزو آمده پوست و گوشت او را کنده
و خون

دخون فرو ریخت برزو در غضب شد عمودی که در دست داشت فرود آورد که افراسیاب سپر فراخ دامن را
بر سر کشید که عمود بر قبه سپر افراسیاب آمد که جهان در نظرش تیره و تار گردید و از سپر زد شده خون
لولهای دماغ او فرو ریخت مرد و مرکب درهم غلطیدند برزو دست دراز کرده که کمر افراسیاب را بگیرد که لشکر
بیکباره از جا در آمدند و دو پهلوان را گرفتند افراسیاب سوار شده از جنگ برزو بدر رفت برزوی دلاور
شمشیر کشیده در میان ترکان افتاد و غضب آلود همچو شیر نر که بر گله روبهان افتد هر کرا از فرق
میزد تا کمر زنجیر میشکافت و هر کرا بر کمر میزد چون خیار تر دو نیم میکرد و در میان ترکان داد مردانگی میداد
فرامرز چون برزو را در میان دشمن دید با دوازده هزار جوان زابلی از کمینگاه بر آمده خود را به لشکر ترکان
زدند چون بنات النعش لشکر را از دور بر هم پراکنده کردند خنک در پوست بسیاری از ترکان کشته
گردیدند شب بر سر دست در آمد هر دو سپاه بآرامگاه خود رفتند اما رستم گرشاسب در آمده مجلس بروی
شاه کیخسرو باز کرده سر گردان از باده ناب گرم گردیدند رستم کاسه سر دیو سفید که دهمن بود در دست داشت
می بخورد رو به جانب برزو کرد که ای فرزند من از تو بسیار شرمنده ام زیرا که پدرت را کشتم و خاک بر سر
خود کردم و ترا از دیدن پدر محروم کردم و تو کارهای مردانه بیار کردی از هر دو جهة شرمنده ام امیصندل
گرشاسب که بمن رسیده و عمود هفتصد من و نیزه و شمشیر صد من سام دهقان ببر بیان و سپاهیان
اطلس گرشاسب بعد از من سپهسالاری ایران بتو تعلق دارد و فرامرز چون این سخن بشنید آتش
در نهادش افتاد و گفت شاه کیخسرو و دلاوران گواه باشند فرامرز از روی صندل برخواست
و گفت ای پدر جای پدر از پسر باشد از من چه تقصیر دیده که برزو را جانشین خود میکنی این همان برزو است
که کمند در گردن او افکندم و او را از بند آن بیرون آوردم برزو چون این سخن بشنید بر آشفت و گفت ای عم
تو مرا مردانگی نگرفتی که چون رستم دلاوری را شاه بکشتم و بخت یاری تو کرد دست اسب
سوراخ موش فرو رفت و تو فرصت یافتی و کمند بر یال و کوپال من افکندی برو زور رخش را نازی
چون بدر بردی و گرنه صد همچو تو در روز رزم نتوانند یک دست مرا ببندد فرامرز گفت در این بارگاه
شاه و سپاه و دلیران همه نشسته اند من و تو کشتی میگیریم اگر ترا از زمین زدم جای پدرم رستم از آن من
است و اگر تو مرا از زمین زدی تعلق بتو دارد برزو گفت بهتر از این نباشد پس آن دو شیر ژیان دامن
پیل میان بر هم دوختند کمر زنجیر یک دیگر را گرفتند چون دو فوج مست بر هم دویدند کله بر کله یک دیگر نهادند
تا عصر کشتی گرفتند هیچکدام بر هم زیاده نکردند رستم بر جست و ایشان را از هم جدا کرد و رو به برزو کرد
که ای فرزند مرا در جانب چین دشمنی است که او را فولاد زنده فیل میگویند تا اینجا به جانشینی من رفته

او را از برای من بیاوری دیگر هیچکس را سخن نباشد برزو سر فرود آورده برخواست رستم گفت چند
هزار کس همراه میبری برزو گفت شما میروم بهزار مبالغه هزار جوان برداشته متوجه دریای چین شد
میآمد در دامنهٔ دریا دامنهٔ کوه دید که سپاهی از دیوان در دامنهٔ کوه فرود آمده اند از قضا فولاد زنده پیل
در شکار بود با دو سه هزار دیو در دنبال گوری میآمدند که از برابرش برزوی نامدار با هزار جوان نمودار شد
چون برزو در برابر فولاد بر آمد چشم برزو بر تره دیوی افتاد که هرگز بدان قوت و توانائی دیوی ندیده بود پرسید
که ای جوان پهلوان چه نامداری گفت مرا دلاور دوران فرزند سهراب شیردل شکنندهٔ شانهٔ رستم تهمتن
روزگار پیل تن برزوی شیر اوژن میگویند تو چه نامداری گفت مرا فولاد زنده فیل نام است
گفت تو از برای چه کار در این سرزمین آمده گفت از برای جایزهٔ خانشین رستم آمده ام که سر
ترا از برای رستم ببرم که فولاد بر آشفت که رستم با من کاری شود آن گردن توجه خواهی نمود روئین که در کنار
تخت فیل داشت ربوده از روی غیظ تمام بر جانب برزو انداخت برزو بر پشت نگاه در یک جانب ایستاده
روئین فولاد آمده که بگذرد برزوی نامدار دست دراز کرده قبضهٔ روئین را گرفته و بر جانب فولاد
خشت انداخت بر پیشانی فیل او آمده که تا جگرگاهش شکافت در غلطیده و فولاد در جست که دست و پای مرکب را قلم
کرد اند برزو خود را از اسب بزیر انداخت که فولاد تیغ بر جانب برزو افکند بر کتف او آمد که چهار
انگشت فرو رفت و خون فرو ریخت برزو دست بقائمهٔ خنجر آبدار کرده بر یک جانب فولاد انداخت
بر گردن او آمده یکوجب زبانه کشیده و هر دو زخمدار و پریشان برگشتند دنیا در نظر فولاد تیره و تار
گردید دست از جنگ کشیده زخمدار بر اسبان سوار گردیده خون از زخمهای ایشان روان گشت
و قوت در ایشان نماند دست بر یال مرکبان زدند اسب ایشان را برداشته میآمد تا برزو را
بکنار چشمهٔ رساند و بچرا مشغول شد برزو از پشت مرکب بزیر افتاد تا روز شد چاشتگاه دولت بیدار
همراه عقیلا پیر گرشوز بدانجا رسیدند چشم عقیلا بر طرف دلاوری افتاد او را شناخت او نیز برزو را
شناخت عقیلا مصحف از بغل در آورده دستم یاد کرد که مرا با تو دوستی تمام است زخمهای تو بیاید
است اگرچه غمخواری کنم ضایع می کند و در اینجا حصاری است که حصار سیلاد میگویند او از من
است پس برزو را برداشته بحصار آورده زخمهای او را بسته چند روز در آن حصار بود زخمهای
او روی ببهبودی نهاد از اینجا بشنو فولاد زخمدار بپای کوهی رسید که مادر مرجان جادو
بود افتاده بیهوش افتاد مرجان سیر میکرد که ازش بر سر فولاد افتاد طرف دیو زردی
نظر در آورد او را بهوش آورد چشم فولاد بر جادوئی افتاد گفت ای شاه جادو یا

مرا

مرا دشمنی در پیش است در ایران که او را رستم زال گویند نبیره دارد که او را برزو میگویند و پسر سهراب
شیردل است طرفه دلاوریست که در نبرد شیر ژیان با او برابری نتواند کردن با هزار جوان پچین آمده
با او نبرد کردم من نیز او را زخمی زدم اما زخم من کاری است مرجان گفت که با من نصیحت کن برزو
را در پیش تو حاضر نمایم فولاد گفت اگر چنان کنی که اگر برزو در دست من گرفتار گردد من سی هزار دینار
دارم در تحت من بسته شد همه حلقه غلامی ترا در گوش کنیم با هم عهد بستند مرجان بمکر فتن برزو
روانه شد تا بداستان او رسیم اما چون زخم برزو به شد گفت ای ماندار بیا با هم متوجه شکار
کردیم دیگر دماغ تازه کنیم و متوجه شکار شدند اما گرشو دختری داشت مه جبین عذار نام داشت که در
زیر چرخ فلک در جمال بهتر از و کسی نبود و مصور قدرت چنین جمالی نکشیده بود غائبانه بر برزوی
دلاور عاشق شده بود در فکر بود که چون خود را بر برزوی دلاور رساند چون برزو با برادرش
بشکار میرود و دختر با چند نفر نازنین رفته در کنار چشمه خیمه زرنگاری بر پا کرده که شاید برزو بدانجا
گذر کند او را ببیند اما از شکار آمدن برزو

بدر خیمه رسیدن و عاشق شدن بهمدیگر و چگونگی احوالات شان

در اثنای شکار عقیلا از پی گوری بدر رفت برزو نیز از دنبالش مرکب از عشق تاخت و سوزش
دنیا بر گذار برزو بدانجا افتاد چون چشم برزو بدان خیمه زرنگار افتاد بدر آن خیمه آمده و بدرون
خیمه نگاه کرد دید که نازنین بیرون عدیل و نظیر ندارد و چشم بیننده روزگار مثل آن نازنین ندیده بود
نازنین عنان مرکب برزو را گرفت و گفت بعزت خدا است بگو که نام تو چیست برزو گفت
مرا نام پهلوان جهان بهمتن دوران آورنده برهم زننده لشکر توران و شکننده شانه رستم دستان برزوی
دلاور میگویند نبیره رستم زال هستم پس برزو گفت که ای ماه پیکر تو از کدام گلستان و سرو کدام
بوستانی و نام و نسب از که داری راست بگو گفت من خواهر عقیلا هستم و دختر گرشو هستم که برادرزاده
افراسیاب است من غائبانه بر تو عاشق شده ام و تیر عشق ترا خورده ام اکنون خزانه عشق
ترا بمن رسانیده برزو نیز تاب نیاورده در دام زلف او اسیر شدم از مرکب پیاده گشت
دست در گردن هم کرده لب بر لب یکدیگر نهادند و صراحی طلا و پیاله آوردند مه جبین عذار پیاله
پر کرده بطاق ابروی برزو کشید و یکی پر کرده بدست پهلوان جهان برزو داده او نیز بطاق
ابروی دلبر کشید و هر دو بکام دل ساعتی نشستند مه انگشت خود را به برزو داد و برزو
نیز

نیز انگشتر خود را بمهرداد که نگین او حجر اج عالی بود برزو با دل پر قهر و مهر با دیدهٔ گریان وداع یکدیگر ا
کرده و پهلوان سوار شد بجانب شکارگاه بدر رفت عمر بیجی از خیمهٔ مهر دور شد خیمهٔ دیگر بنظر در آورد
چون نزدیک خیمه رسید صاحب جمال بزنگ سازی برزو گفت سبحان الله هر جا که میروم بیک
نازنینی بر میخورم و آن نازنین هم برزو را بخیمه در آورده گفت بعزت آیین و کیش راست بگو که چه کسی و
از کجائی گفت نبیرهٔ رستم زالم و مرا برزوی شیردل میگویند و هرچه بر سرش گذشته بود باز گفت



مرجانه طلب برزو می گشت چون دانست که برزو است بیکدل نه صد دل عاشق برزو گشت گفت
ای شیردل مرا مرجانه جادو میگویند و با فولاد دیو صحبت کردم و بگرفتن تو آمده ام حال چون
روی زیبای ترا دیدم تیر عشق ترا خوردم و محبت او از دلم بیرون اکنون اگر با من در آئی همه
سر فولاد را از برای تو بیاورم و ده هزار جادو دارم و اگر گوئی عالم را مسخر تو گردانم اگر با من
سر در نیاوری ترا گرفتار سازم برزو گفت باری آنچه طالبی دارم هرگز از بند و زندان
خلاص نشدم امروز بلا پیش آمد تیغ عشق مهر و دیگری ملاقات جادو بار آنها مرا از شر اینجادو
نگاه دار پس می بمجلس آوردند برزو علاج باوی مدارا میکرد تا مست شد مرجانه آمد پهلوی او

مرجانه

برهنه کرده چون میان ما بازکرد انگشتر مهر از بغل برزو بر زمین افتاد انگشتر را برداشت بر نگین او ملاحظه نمود دید که اسم مهرسمین
عذار است آه از نهاد مرجانه برآمد که برزو بر او عاشق است و او را دیده است و کسیکه با مهر هم نشینی کرده باشد هرگز با من
سر در نیاورد و مرا ریشخند نماید اولی آنست که با برزو راست آیم برزو را برداشته پیش او بردم پس او را به کلیمی بسته
پیش دیو آورد چون چشم فولاد بر برزو افتاد او را شناخت در دست و پای مرجانه افتاد و مرجانه گفت که من به برزو
عاشق شدم می خواستم که او را بیاورم جامه اش را باز کردم انگشتری در بغل او یافتم اسم مهرسمین عذار دختر گرشیوز بود گفتم او را
دیده و بر او عاشق شده دست در گردن من در نیاورد مرا ریشخند میکند و با من وفا نخواهد کرد او را پیش تو آوردم فولاد انگشتر را
از مرجانه گرفت بدست دیوی داد که پیش افراسیاب برد و بگو که فولاد برزو را گرفته و انگشتر مهر را از بغلش بیرون آورده هر چه است
فرماید چنان بکنم دیو ببارگاه آمد و انگشتر را بافراسیاب داد و آنچه فولاد گفته بود بعرض شاه رسانید افراسیاب خوشحال گشته گفت
رستم را گرفته بود این قدر خوشحال نمی شدم که از گرفتاری برزو شدم او را بنزد من آورید دیو برگشته آنچه افراسیاب گفته
بود بعرض فولاد رسانید پس بندهای گران بر پایل و کوپال برزو نهادند و او را برداشته متوجه افراسیاب گردیدند تا آنکه
بخدمت افراسیاب رسیدند و فولاد را استقبال نمودند و او را داخل بارگاه گردیدند و صندلی زرنگار نهادند و آن
بیچاره بر آن صندلی نشست و برزو را بخدمت افراسیاب آوردند برزو اصلا به افراسیاب نگاه نکرد بعد از ساعتی شاه
توران سر بالا کرد که ای برزوی نمک بحرام ترا از بزرگی آوردم و تربیت کردم و سپه سالار ایران و توران ساختم
و دختر خود را نامزد تو کردم به مکر زال بیرون رفتی و با من دشمنی آغاز کردی آن بس نبود که طمع در ناموس شاهان
میکنی حال ترا چون زنان دست بسته فولاد آورده است و فولاد هم نشسته آقا برزو چون نام زن شنید دود
ناخوش از دماغش زبانه کشید و موها در بدن برزو راست شده و گفت آن نامرد است که نام دلیران را بچیزی میبرد
هیچ مردی را مردی نگرفته اید ای بحرام زاده اهرمن نامرد است پاری زن جادوگری که بر من عاشق شده که با او سر در
نیاوردم او مرا به طلسم سحر گرفت و پیش تو آورده و هرچه مهرسمین عذار میگویید دروغ میگویید من او را ندیده ام مرجان جادو
از سوز دل خود این معامله را درست کرده است و اگر نه مهر را کجا دیده ام و پادشاهان نام گردان را بنام بد بردن بد است
و خود مرد امرا امید آنکه شما بر دولت هزار کس خود را زدم و فیل سفید را با تخت تو بدر بردم و تو خود سابد بخندی چون
روباه از جنگ رو بشیر گریختی و به میدان در آمده یک عمود ترا از اسب سرنگون کردم ترکان هجوم کرده ترا از دست من
رهانیدند و ترا بدر بردند الان من زنم یا تو زنی هرچه از دستت برآید کم نکن جان پیش مردان قربان دارد
دیگر مو از سر من کم شود نه آنکه گردن فرود آرم و فرامرز تمام توران را خراب کرده و خاکش را بر توبره مردان
ایران بر غد و یک تورانی را زنده نگذارند و فرزند سهراب شیر دلم چرا خطاب بزرگی میکنی و قتل من ساخته بر زن
کم خود را

که خود را از تخت بزیر انداختی ورستم بجرم تو آمد از نازنینان چند نفر برده آورده بردار زد حق نمروت کرد دخل داده ناموس تو نکرد چون
امینخان بگوش افراسیاب رسید گفت که خود را هلاک کردانم و در غضب شده بفرمود جلاد که جلاد برآمد از جهان
فریاد و فریاد که شد و نموده است جلاد و جلاد مریخ صلابتی زحل هیبتی در آمد و گفت آفتاب عمر گردیده که
برزوی مبدل گشته بتیغم و بازویم پرتو یافته بفرما که سرش را از ننگ بدن بردارم گفت که سر این خیره سر برگیر پیران برجست گفت
ای شهریار اول بفرما که سر مرا بردارند بعد از آن سر برزو را دیگر در توران آسوده نتوان بودن این یادگار سهراب شیر دل است تیغ
ایزا بهتر از فرزند خود فراموش میدارد این جان اوست می خواهی چه بکنی دیگر که میتواند در توران باشد چه فکر داری کشتی چنین
نامدار را بیگناه را میکشد تو خود میخواهی دختر خود را بدودهی نداده چه میشود مهر سیمین عذار را بدو داده و ایزا هم شامل نمودن ملک
میخواهی بکنی پیران گفت اگر پسر گناه کار بود برزو گناهی ندارد چه طریق دست یاری میده که چون برزو دلاور
را ضایع میکنی افراسیاب گفت هیچ دانستی که برزو چه سخنان درشت گفت پیران گفت گناه از جانب شما بود خود
دلاوری و مردانگی برزو را میدانید که چه مقدار است او را بزنان نسبت دادی و او در روز نبرد شیر ژیان و بر اژدها
دمان زیادتی میکند همچون فولاد زند خاشه را تواند کشید چگونه نبردی تواند گرفت او را اگر زن جادوگری گرفته است
افراسیاب گفت هرچه رای تست چنان کن پیران برزو را بجانب زندان برده او را محبوس ساختند از یکسو
برزوی شیر دل غریبی و اسیری در زندان بودن و از یک جانب عشق مهر سیمین عذار او را چنان بیتاب کرده که شب و روز
بغیر گریه و ناله چیزی نمیدانست با وجودیکه پیران عزت برزو را بجا رسیده است و امید است که نیز خلاص خواهد شد و از طعام
و اشربه آن چه بایستی مهیا بود اما چند روزی که آوازه حسن سیمین عذار بر هر طرف پیچید در آن نواح زنگی بود که او را قطران
زنگی می گفتند سی هزار زنگی خون خوار داشت غاچانه عاشق مهر سیمین عذار شده بود خبر از برای افراسیاب آورده
که قطران زنگی با سی هزار زنگی بجهت خواستگاری سیمین عذار آمده اما از جانب قطران کوچ کرده برابر شهر فرود
آمد نامه نوشت از برای افراسیاب نوشت بایلچی داد مضمونش این بود که اول نامه بنام آنکس دوم نامه از
بتوای افراسیاب پادشاه عالم دانسته باش که پادشاهان بسیار میخواهند که همچو من سپه سالار ایشان باشم
و در پای تخت آنها خدمت کنم و دشمنان او را بخاک اندازم و از دامادی من ترا عار نباشد مرا از مهر سیمین عذار
مهری بدل آمده که شب و روز آرام ندارم و نزدیک شده است که قطع حیات من بشود من غاچانه او را عاشق
شده ام مرا بوصال او برسان و بدامادی کرشور سرافراز گردان در زیر گوی فلک هر دشمنی که داری علاج
اگر غیر آن فکر داری آماده جنگ باش که عاشقم و پروای سر خود ندارم عاشق نشود هر آنچه از سر گذشت
والسلام افراسیاب رو به پیران کرده و گفت صلاح چون میدانی اما تاب مقاومت این زنگی را نداریم پیران
گفت

گفت یک کار باید کرد کسیکه تاب مقاومت او را دارد افراسیاب گفت کیست پیران گفت برزو است افراسیاب گفت
که او با ما دشمن است از برای ما با قطران که جنگ خواهد کرد پیران گفت که طریق جنگ میکند که شهریار او را از بند نجات
دهد و سر تا پا لباس شاهی در بر او کند و بگوید که ای نامدار من میخواستم ترا داماد خود کردم تو با من بدی کرد
باز مهر دختر برادر دست و تو میدهم و حال رستمی پیدا شده است که او را قطران زنگی میگویند سی هزار لشکر برداشته
آمده که مهر را از من بستاند اگر مهر را میخواهی سپاه گران تو میدهم برداشته با او برابر شو و خاک بر کاسه سر او کن و اگر میروی
تاب مقاومت او نداری دختر را با او میدهم او قبول خواهد کرد اگر در دست قطران کشته گردد پای تو در میان نباشد افراسیاب پسندید
گفت که بخاطر همین عذار در دست قطران کشته شد اگر قطران را کشت نهایتی دارد که مهر را باید داد برزو نامدار را
به دامادی خود قبول کردنی و اگر بایران رود باز جانب توران را منظور دارد افراسیاب قبول کرد و پسندید سخن پیران را
را گفت ای پیران خود برو و چارقه او را بپوشان و از زندان بیرون بیا در پیران سوار شده آمد برزو را از زندان
بیرون آورد و بحمام برد و سر و تن او را اشستند و لباس شهریاری در بر او کردند و هر چه افراسیاب گفته بود خاطرنشان او کرد
پهلوان جنگ قطران را قبول نموده برخواسته پیش افراسیاب رفت افراسیاب فرمود تا صندلی طلا گذاشته برزو بر
صندلی قرار گرفت و می بمجلس آوردند چون سر شاه توران از باده تا کم شد رو بجانب برزو کرد و گفت ای
دلاور من ترا بیعت کردم و میخواستم که ترا داماد خود کردم بی فرمانی کردی اگرچه گناه تو نبود بمکر زال فریفته شدی حالا
دامادی اگر مهر را میخواهی سر فولاد زنگی را که آمده است از برای من بیاوری مهرهم دختر مست تو میدهم و به تو ارزانی داشتم برزو
خواسته سر فرود آورد که امر از شهریار است بخاطر قبول نمود هزار سوار برداشته بیرون آمد سر راه بر قطران زنگی
گرفت هر دو سپاه در برابر هم فرود آمده قطران چون سواری از قرار ساخته بمیدان آمد برزو سر راه بر قطران گرفت
دست بر شمشیر کرده آن حرامزاده نیز دست بر ساطور نصد من کرده بر جانب برزو انداخت برزو سپر بر سر کشید بر قبضه شمشیر
سپر برزو آمد که سپر قلم شده بر مرکب آمده که سر اسب بر زمین افتاد پهلوان بر جست و تیغ کشیده دست و پای مرکب
قطران را قلم کرد او هم بر زمین افتاد هر دو سپاه بر هم حمله کردند و جنگ مغلوبه شد تا شب بر دست در آمد اما فولاد چون
دید که افراسیاب برزو را رها کرده مهر را بدو داده گفت چرا با قطران بیعت نکنم که او هم جنس ماست افراسیاب دشمن ما را
سپاه داد بجنگ قطران فرستاد او هم داخل سپاه قطران شد قطران زنگی از آمدن فولاد دیو با خبر شد او را از
کشید یک دیگر را دیدند فولاد گفت دختر کرشیوز در فلان قلعه است تو برو یار خود را بدست آور من فردا سر راه برزو
میگیرم قطران منت خود دانسته با ده هزار زنگی رفت که مهر را بدست آورد اما افراسیاب شیده را گفت دو
سه هزار سوار برداشته برو مهر را پادرشیده متوجه آن قلعه شد بیامد تا بدان جا رسید مهر را برداشته متوجه افراسیاب
شده

شده می‌آمد که از برابرش گرد شد کس فرستاد که خبر معلوم کند خبر از برای شیده آوردند که قطران زنگی با ده هزار زنگی آمده بکمک
از روی شیده پرید که قطران زنگی بمیدان آمد نعره برآورد که ای شیده اگر هیچ خواهی که بسلامت جان بدر بری از زنگی
جانت را دوست داری مهر را بمن بده و خود هر کجا که خواهی برو و اگر نه ترا برداشته بجانب مغرب برم شیده در غضب شده
و بمیدان آمد آمده و قطران زنگیان کوفتند بر ترکان شکست افتاد شیده لشکر را برداشته بدر رفت قطران مهر را برداشته با زنگی
زنگی بجانب مغرب فرستاد که من دو سه روزی در اینجا توقف نمایم اما از یکجانب برزو روز دیگر فولاد را زخم زده جنگ مغلوب
شد خبر از برای برزو آوردند چرا جنگ نمیکنی که قطران مهر را بدر برده آه از نهاد برزو برآمد و با ده سه هزار چون منوچهر قطران شده
شد یک روز و یکشب راه طی کرد که از برابرش گرد برخواست از میان گرد زنگیان که مهر را میبردند نمودار شدند برزو
خبر را معلوم کرد گفتند مهر است که او را بجانب مغرب میبرد برزو خود را بدان زنگیان زد مهر را از ایشان گرفت زنگیان
شکست خورده خبر از برای قطران آوردند که چنین شده است زنگی برآشفت فولاد مرکب برانگیخته متوجه برزو
شد و فولاد دیو شنید که برزو از عقب مهر رفته او نیز با دوازده هزار دیو از عقب برزو روان شد وقتی رسید که شیده مخجل از زنگی
میآورد که فولاد در رسید و سر راه بر شیده گرفت و گفت که مهر را بمن دهید که از برای قطران میخواستم برزو برآشفت
و بانگ بر دیو زد که ای اهرمن حرام زاده باید ترا ادب نمایم که در داستانها بازگویند و باهم در آویختند در آن وقت قطران
زنگی رسید وقتیکه برزو و فولاد باهم آویخته بودند نزدیک بود که برزو بر دیو زیادتی کند که آن حرام زاده رسید کمند انداخت
و حرامزاده نیرنگ ساز آن شیردل را گرفتند یال و کوپال او را به بند بستند آمدند سپاه سیاه و سفید بر هم بخشیدند بازگا
کر شد کر شیو فرصت یافته دختر خود را با دو هزار ترک برداشته بدر برد اما از آن جانب چون برزوی دلاور گرفتار شد
سپاه شکست خورده روی بهزیمت نهادند هر چند قطران مهر را طلب کرد نیافت برزو را برداشته متوجه مغرب شدند
بعد از چندگاه خبر از برای رستم آوردند که قطران زنگی و فولاد دیو برزو را گرفته برداشته بجانب مغرب بردند آه از نهاد
رستم برآمد و بر رخش سوار گردید دلاوری بود بنام زرعیل او را بلد راه نموده با او متوجه مغرب شدند اما رستم هر جا می‌آمد
بعد از چند وقت بجائی رسیدند رستم دید که یک اهرمنی با جماعتی محاربه میکند که گوش ایش مثل گوش فیل طرفه جانوری بنظر از

داستان رزم کردن رستم با گوش ابن گوش

در آورد و سر راه بدو گرفت پرسید چه نام داری گفت مرا گوش ابن گوش میگویند نبیره ضحاکم ترا نام چیست که
بر اینجا رسیده رستم گفت مرا رستم زال میگویند نبیره گرشاسبم و از نسل شاه جمشید بن خرشید شد که بکین شاه جمشید
که ضحاک ناپاک اره بر سر او نهاده ترا هلاک گردانم گوش گفت کاری بر سرت آورم که در داستانها بازگویند
و عمود در دست بوزن هشتصد من بر فرق سپر رستم زد که خون در جگرش بجوش آمد و شیری که از پستان مادرش خورده
بود

بود در زیر دندانش مزه داد و اما برداغی از خود گذرانید چون نوبت برستم رسید دست بعمود بقصد من کرده و خرش زنان
سر کوش ابن کوش راند از سر قوت بر سر او فرود آورد که دستهای او بلرزه در آمده و عمود را از سر سپر رد کرده
بر سر فیل آنحرام زاده آمده که در هم غلطیده و سپاه او رنجه او را بدر بردند شب نزدیک شد رستم نیز برگشته



چون پاسی از شب گذشته گفت با خود که من تاب مقاومت این دلاور را ندارم پس همان شب کوچ کرده بدر رفت
چون روز شد دیدند که کوش ابن کوش گریخته مردم آن شهر همه در دست و پای رستم افتادند و گفتند ای پهلوان
چون تو مارا از دست این دیو خصلت نجات دادی گنجی پنهانی داریم مال تست رستم را بر سر آن گنج آوردند
سر گنجرا باز کردند رستم دید که چهل خم خسروانی پر از زر سرخ است رستم گفت سرشرا محکم کنید و هنگامیکه برزو را خلاص کرده
بر گردیم گنجرا برداشته میبریم پس رستم باز بر فیل سوار شده رو براه نهاده میآمدند تا نیمه روز شده بود که از برابر ایشان
گرد و تاریکی برخواست که در میان گرد یک پیاده نمودار گشت که مثل باد میآید چشم دلاور بدان پیاده افتاد که مرد
ترکی بنظر آورد و درازی و پهنای او یکی بود و یک دست داشت و قوی هیکلی بنظر آمد که از دیدن او رستم بلرزه در آمد
را سلام کرد او را در بر گرفت پرسید که از کجا میآئی و بکجا میروی رستم گفت من تهمتن
زالم

زالم نیزه مرا قطران زنگی برده است که او را برزوی شیردل میگویند اکنون بخلاصی برزو میروم چون این حرف شنید در دست و پای رستم افتاد گفت مرا هم رستم یک دست در رستم گور میگویند من آوازه دلاوری شما و برزو را شنیده ام عاشق کمر خدمت کاری شما را بر میان بسته ام و منهم بخلاصی او میروم حالا در ملازمت شما می آیم رستم گفت ای نامدار چرا پیاده گفت چنین عادت کرده ام و در شب و روز شصت فرسخ راه طی میکنم و آهو را بتک و پو میگیرم رستم گفت من بسیار گرسنه ام باید چاره کنی در ساعت رفته دو گور در زیر بغل گرفته بخدمت رستم آورده سر بریده کباب کردند و خوردند و سوار شده روانه گشتند رستم گفت چگونه باشد ما سواره باشیم و تو پیاده گفت ای نامدار در جلو شما می آیم و کارم پیاده رفتن است شما از این فقره آزرده نشوید چنان که رستم رخش را می راند از عقب رستم با و میرسید حیران ماند که ایزد عاقبت بخیر نیست اول آنستکه او را در اینجا بزیر خاک کرده و لباس هستی او را از کالبد او در آوریم و بگذاریم



و برویم مبادا که از و آسیبی ما را برسد زرعیل گفت ای نامدار روی زمین حال این مرد دوم از غلامی شما میزند و ما را همچنین همراهی لازمست صبر کن در مراجعت امر از شماست آنا یکدست گفت آرزو دارم با رخش زور دویدگی کنم گفت چنین باشد رستم رخش را برانگیخت و یک دست در جلو رخش میروید و هر چند رستم مهمیز بارخش زد و دوانشت که یک سر مو از و پیش افتد رستم حیران شد گفت آیا اینجا دو باشد یا دیو آمدند تا نزدیک شهر رسیدند رستم یک دست گفت

گفت ای پهلوان اینشهر را خاقو میگویند پس در جائی فرود آمدند رستم یکدست گفت ای پهلوان در طویله اینشهر بار چهل اسب
بسته شده است که یکی از آنها در طویله هیچ پادشاهی نیست برویم بام شاید دو سه اسب بدست آوریم پس هر دو در لباس
سیاه پوش شدند و به در سرای پادشاه آن شهر رسیدند یک دست آمده بر پشت بام طویله بدرون طویله رفت دو
نفر از مهتران را سر برید و یک اسب در بغل گرفت و ببام در آمد رستم را گفت بگیر این اسب را رستم در دل خود
گفت چگونه بگیرم بهزار حیله بگیرا گرفت و دیگری بر زمین فتاده خورد شد یک دست گفت پهلوان تو بیا بالا
من بزیر آیم رستم بالا آمده رستم یکدست بپائین رفت هر اسب را پهلوان میانداخت او میگرفت تا اینکه
چهل اسب را در هوا گرفت که یکی بر زمین نیفتاد رستم حیران ماند از کارهای او رستم در دل گفت اگر این اهرمن
دست میداشت کسی حریف او نمی شد خدایا مرا از دست این دو خصلت نگاهدار که با ما بر سر دوستی آمده
باشد اسبان را در پیش افکنده و بمقام خویش آمدند و از آن جا متوجه قطران شدند میآمدند تا بنزدیک حصاری که
برزو در بند بود رسیدند چون شب شد رستم یکدست رفته برزو را از بند خلاص کرده و پیش رستم آورد پهلوان برزو را
در بر گرفته اما چون روز شد قطران زنگی را خبر کردند که دیشب برزو را برده اند خود با فولادوند سوار شده با هزار زنگی
از قلعه بیرون آمدند و در جستجوی برزو بودند فرسنگی راه طی کردند دیدند برزو رستم و رستم یکدست در پای درختی نشسته اند
چون برزو ایشان را دید از جای برخواسته با رستم بر رکیبان نشسته و برزو از رستم اذن خواسته خود را بر آن زنگیان زده
سر راه بر فولادوند گرفت و تبرزین حواله سر فولادوند کرده فولاد سپر بر سر کشید برقبه سپر او زد که سپر را قلم کرده با فیل او را
بچهار پاره کرد قطران زنجیر را بر کمر زده چون خیار تر دو نیم گشت زنگیان رو بگریز نهاده دلاوران از آن جا بر گشته
متوجه ایران گردیدند اینها را نگاهدار اما چند کلمه از کوش ابن کوش بشنو در وقتیکه از جنگ رستم گریخت دید که رستم
بمغرب رفته برزو هم در مغرب است و ایران خالیست گفت بهتر از این وقت بدست نمی افتد و متوجه ایران شد
با سی هزار سپاه نزدیک شهر فارس رسید فرود آمد خبر از برای کیخسرو آوردند

اما چند کلمه از کوش ابن کوش بشنوید

که مرگ نوت مبارک باد که کوش ابن کوش با سی هزار عادی از جانب مغرب بگرفتن ایران آمده میگوید
غره ضحاکم کیخسرو و نامداران را تمام میخواهد گفت چه تدبیر کنم رستم بجائی برزو رفته است کسی نیست که تاب نبرد
این دیو را داشته باشد گردان گفتند که ما نمرده ایم اگر از عهده بر نیائیم بچکار خواهیم آمد کیخسرو فرمود تا خیمه و خرگاه
بیرون زدند و دو سپاه در برابر یکدیگر فرود آمد بعد از دو سه روز آواز طبل از سپاه کوش برخواست
دیر زدند

در سر زدن آفتاب آن دو لشکر گران بقصد جان یک دیگر میمنه و میسره و کمینگاه آراسته کردند اول
کسیکه اراده میدان نمود شیرزن گیو بود بمیدان درآمد بمیدان درآمد و مبارز طلب نمود چند نفر سر راه بر شیرزن
گرفتند هر کدام را بطعن از پای درآورد و اناکوش جادوگری را بمیدان او فرستاد شیرزن را بعلم سحر گرفت
مثل گیو و گودرز و طوس و گستهم این نامداران را گرفتند دیگر کسی در سپاه شاه نماند درد در دل پادشاه پدید
آمد مرکب را در بالای بلندی رانده روی نیاز بدرگاه و نیاز آورده از ته دل بدرگاه الهی بنالید و گفت الهی
بدادم رس و مرا در دست این حرامزاده زبون مگردان رستم کلید فتح و نصرت ایران است برسان در مناجات بود
که آواز کوش بر گوشش رسید که طعنه میزند که دیگر کسی نمانده است شاه خود بمیدان درآید او نیزه جمشید است و نیز
نیزه ضحاکم تا بنیم خدا بکه میرسد کیخسرو چون این طعن را شنید فرمود تا اسلحه حرب را از صندوق در آوردند مسلح
گردید که بمیدان کوش برود ایرانیان مانع شدند که در آنوقت یکی آمد که مژده باد شما را که رستم نامدار آمد و برزو را خلاص
کرده است شاه از غایت خوشی شب رنگ را برانگیخت و استقبال نموده شاه و شهریار اندر عنان کیخسرو شدند
تا برستم رسیدند رستم از اسب بزیر آمد رکاب شهریار را بوسید رستم یکدست را پرسید پهلوان احوالات اورا بیان نمود
بعد از آن پرسید که این سپاه از کیست و با که جنگ دارد کیخسرو از میدان کوش شرح داد پهلوان گفت آن
حرامزاده از جنگ من گریخته و فرصت یافته بایران آمده و خواست که بمیدان آید برزو گفت ای جد
بزرگوار من زنده باشم که کدام که شما بمیدان روید رستم یکدست نیز پیش آمد که ای پهلوان این حرامزاده
کدخدای کجاست که شما اراده رزم او کنید برزو نیز مشقت و رنج راه کشیده است التماس دارم که دست رد
بر سینه من مگذارید میدان این اهرمن را بمن بخشید رستم او را از جان و دل اجازت داد رستم یکدست
سر راه بر کوش این کوش گرفت و باهم حرب کردند رستم دید که بر کوش زیاده میکند گفت ان حرامزاده بردار
فردا خواهد گفت که رستم و ایران حریف کوش نبودند من او را جواب ندادم و از من سر خورند رستم خود رخش را بمیدان
رانده برستم یکدست گفت که مهمان را پیش از این تصدیع نتوان داد و رخش را رانده گریبان کوش را گرفت
و بدرگاه کردگار بنالید و پیش آیندیو شرمنده و زبون مگردان قوت نموده کوش را از صدر زین ربوده و بالای سر برد
و بر زمین کوفت که پیکرش نرم شد و همچنین نموده بر سینه او نشسته و سر از تنش اورا گرفته و بدست دیگر ریش او را
گرفته درهم پیچیده و خدا را یاد کرده قوت کرد سر او را چون سر سگ از قلعه بدن برکنده آفرین از هر دو سپاه
بلند شد و دست بشمشیر در لشکر کوش افتاد و بیست هزار کس را بقتل رسانیده و هزار دیگر بهزار مشقت گریخته
کیخسرو بفتح و نصرت برگردید و مجلس بروی رستم و برزو آراست چون سر حریفان از باده ناب گرم گردید
رستم گفت

رستم یک دست بنیاد بدمستی کرد که اگر من خاطر رستم را نگاه ندارم باده پهلوان حریف من نمیشود رستم برآشفت که
ای دلاور اگر مهمان نبودی بیک سیلی ترا ادب میکردم تو هنوز رزم مرا ندیدهٔ یکدست از جای برجست که



ای نامدار با تو رزم میکنم اگر تو مرا کرفتی خون من ترا حلال باشد رستم از اعراض نزدیک بود که دلش مصور باشد
کفت مجلس بهتر ازین نمیشود یک دست پهلوان را بسیار خشمناک دید بدل کفت در اینوقت جنک کردن
صرفه ندارد فردا با تو رزم مینمایم چون روز شد هر دو لباس رزم پوشیده بمیدان درآمدند رستم یک دست قصد
تیغ آب دار برد شاه کیخسرو را بد آمده فرمود که ای یک دست شرم نداری که تیغ بر روی پهلوان میکشی
اگر زور آزمائی کشتی بکیر هر دو به کشتی کرفتن درآمدند و دوال کمر یکدیگر را کرفتند و تلاش بسیار کردند پهلوان
یک دست را پیش کشید نزدیک بود که بر زمین بخورد بازاو را کرفته نکذاشت که بر زمین بخورد رویش را بوسید
یک دست خجل شده پهلوان فرمود سرتا پا لباس مرصع بر او پوشانیدند و باز بشراب خوردن مشغول شدند
چون مجلس کرم شد برزو یکدست پیاله و بیکدست قبضهٔ خنجر کرفته پیش رستم آمد کفت آرزو دارم اگر بابا
خنجر بر سینهٔ خود زنم و خود را هلاک کردانم رستم کفت فرزند بکو کفت ای پهلوان من بر دختر کرشیوز که مهر سیلنز
ندار



سیمین عذار نامدار عاشقم و اینهمه بند و زندان بجهه او کشیدیم با فولاد جنگ کردم و با قطران زنگی حرب نمودم و برا با او
عهد لیست پهلوان مرا رخصت دهد که او را بطرف در آورم رستم گفت ای نامدار حالا جهان آرامیده شده و نمی
در ایران و توران خوابیده با فتنه و غوغا خواهد شد یک دست از جا در آمده گفت ای پهلوان نژاد دلی
میدهد که برزو در فراق او و در بوته غم سیمین عذار بگدازی عاشقی و عشق در دست خود نباشد که توان او را ترک کرد
ببین که مهر سیمین عذار به برزوی نامدار چه مقدار کار کرده است که در چنین مجلسی بی اختیار شده اظهار طلب نموده
هزار چون مهر بگیسوی برزوی نامدار نمیشود اگر مهر در فلک هفتم باشد او را به کمند اندیشه بزیر آورم رستم گفت دلاوری
نخواهم که در این سفر با برزو همراهی کرده باشد هنوز سخن از دهن رستم بیرون نیامده بود که رستم یک دست بر سینه گـ
فرود آورد و تو مهمان باش گفت مرا با برزو مهر پاره است در بچه محبت که مرا با اوست با ایران آمده ام حال
او را چون شما کدام رستم گفت دیگری با برزو رفاقت میکنم طوس و نوذر و گستهم و بیژن و گیو و گودرز هر
خواسته و هزار و دویست دلاور نامی و گردن کشان نامی ایران برخواسته در رفاقت برزو را
اختیار کردند و برزو نیز به نزد رستم آمده اذن خواست رستم هم او را نیز رخص نموده دلاوران کار سازی
راه نمودند روانه راه شدند راوی گوید که بر صفت تجاران اقمشه و جواهر و قماش از همه جنس بر داشتند آنچه
قاعده تجارت و سوداگران بود که همه بر داشته و ساعت اختیار کرده از شهر بیرون آمدند و متوجه توران گشتند

رفتن برزو بجانب توران برسم تجارت و آوردن مهر را

و راه طی میکردند تا به نزدیک شهر توران رسیدند خبر در میان مردم شایع گشت که از جانب ایران قافله عظیم
است این خبر به گوش مهر رسید رو بدایه کرد که ای دایه مهربان از این قافله بوی نشاط بمشام من میرسد برخیز و دا
قافله شو و زر و جواهر از هر جنس که داشته باشند خریده بیاور دایه برخواست بیامد تا بمیان کاروان رسید پرسید که کاروان سالار
در کجاست بفهمید انجمه میرخ از کاروان سالار است چون دایه به در خیمه برزو رسید جوانی زیبا نظر در آورد که غلامان
و کنیزان ماه رو در مقابل ایستاده اند طرفه سوداگری بنظر در آورد خاطر نشان برزو گردید که این دایه مهر است برزو چون
نام مهر شنید آتش در جانش افتاد برخواست استقبال نمود او را بعزت تمام در خیمه آورده و در کوهر بیا ردیف
او کرده و قدری جواهر بچادرش داد روانه نمود و انگشتر مهر را بچادرش داد و گفت بیان او این نشانه است
چون بدست او دادی خواهد پرسید بگو که من مادر برزویم اینهمه بجهت خاطر تست و گرنه چه سوداگری هزار دو

سردار

سردار و نام دار و پهلوان ایران همراه هستند اگر امشب خود را به من رسانی فبها و الا هلاک خواهم شد چیت
حدیث شوق همین بس که سوختم بی تو   سخن یکیست و دگرها عبارت آمیز نیست   مادر برزو با دایه مهر
خواسته سوار شده متوجه حرم افراسیاب شدند دایه با مادر برزو در پیش مهر آمدند مهر ایشان را با عزت
نموده او را در پهلوی خود جا داد و تحفه نیکو مادر برزو اورده بود رسانید دایه چندان تعریف برزو و سخاوتش را
اما شهرو که مادر برزو باشد آهسته انگشتری که برزو داده بود بمهر داد مهر انگشتر خود را دید شناخت دست مادر برزو را
گرفته از آن خانه بیرون آمده و گفت ای مادر این نشانه آشناست گفت ای ملکه من مادر برزویم و این انگشتر
نشانه همانست که برزو داده بود دیده این سوداگری بهانه است و بخاطر تو آمده ایم هزار و دویست سردار
شهریار با پسرم همراه است چاره کن که ترا برداشته متوجه ایران شویم تو خود میدانی اگر برزو بجهة خاطر تو چه قدر
اسیر شد و زندانی شده و نزدیک است که از غم هلاک شود و مهر گفت ای مادر تو برزو را بگو که برای من سوار
شود اسب دیگری با خود بیاورد چون پاسی از شب در گذرد بپای آن قصر آید من نیز از قصر بزیر آمده سوار شوم
و متوجه ایران گردیم مادر برزو آمده متوجه کاروان شد چون به برزو رسید آنچه مهر گفته بود بیان نمود برزو
صبر کرد تا پاسی از شب گذشت و دو اسب برداشت بپای قصر آمد مهر سیمین عذار آمده منتظر بود که چشمش بپای
افتاد آمد سر کمند را به کنگره قصر بند کرده سرازیر شد اما در این وقت یک دست حرام زاده از پی برزو آمده
خود را بقصر رسانید مهر را بکف رسانید و بر دوش گرفت و خود را بر مرکب رسانید سوار مرکب شده و مهر را در پشت خود سوار
کرده و رو بجانب زندان تا صبح مرکب براند چون روز شد نظر برخ مهر کرد یک دل نه بلکه صد دل عاشق شده
او را برداشته به هوای زنگی پسر دیو سفید برده از این جانب برزو تا صبح بپای قصر گردید چون روز شد شنید که
یک دست حرام زاده او را برداشته بزندان برده است آه از نهاد برزو برآمد او نیز کوچ کرده از پی یکدست
می آمد تا نزدیک زندان رسید پیرزن را طلب کرده نامه نوشت به پسر دیو سفید که بدان و آگاه باش یکدست مهر
دختر کرشیوز را دزدیده است و بزندان آورده است و مهر نامزد منست که برزوی شیر دل نبیره رستم است قدم او
بهر جا که رسید آن جا خراب است و یکه و تنها قدم در ملک زندان نهاد و پهلوی پدرت را شکافت و زلزله در چهار
دیوان افکنده و شکننده شانه آن دلاور ملک آرامیده است سخن یکدست بشورش نیائی که تمام زندان
بر سر این معامله خراب خواهد شد چون نامه بتو رسد آن شوم روسیاه را گرفته سر و دست بسته پیش من فرست تا
از آن جا برگشته برویم و اگر انکاری بسرت بیاورم که رستم بر سر پدرت نیاورده باشد نامه تمام نامه را پیرزن برداشته
آمد تا داخل بارگاه شد نامه را داد چون زنگی بر مضمون نامه مطلع شد رنگ از روی او بدر رفت رو بجانب
یکدست

یک دست کرده مدتیست که مازندران از ربیه آمده حالا آمدن تو مازندران را پر آشوب میکند بیکدست کفت کرتو
بادشاه مازندرانی آواز نامه بزرگی میرتی فردا در سر زدن آفتاب بمیدان در آیم نه کیو کذارم و نه کودرز و نه برزو
تمام دلاوران را دست بسته بخدمت بیاورم ایران این کدخدای کجا باشند که تو از ایشان میترسی اکر کار
هم بر رستم رسید او را هم دست بسته بدست تو میدهم بژن بانک بر یک دست نمود که ای حرام زاده
تو تاب برزو نداری که چنین لاف میزنی در بارکاه زنکیان این همان رستم است که در بارکاه بخیزد و
ترا از زمین کند و بالای سر برد اکر رعایت نمیکرد چنان بر زمین میخوردی که استخوانهایت طوطیا میشد هم
یک دست کفت اکر سیه زنکی نبود در بارکاه معلوم تو میکردم بژن جواب نامه طلب نمود جواب جنک دادند بژن
برکشته نزد برزوی دلاور آمد آنچه کذشته و شنیده بود کفت برزو بر آشفت و فرمود تا دوال بر طبل جنک فرو
و هر دو سپاه روز دیکر برابر هم صف آراستند ایرانیان هزار و دویست دلاور بودند و دیوان چهل هزار
صف کشیدند دلاوران را چشم بر کارزار بود که دیوی سپه سالار سیه زنکی بود که او را افغان دیو میکفتند
بمیدان در آمده مرد طلب نمود هنوز حرف در دهن دیو بود که بژن اسب جهانید سر در پیش برزو فرود آورد برزو
خواست که مانع شود قسم داد مانع مشو که آرزوی دارم که در رکاب تو سربازی کنم برزو بژن را دعا کرد بژن مرکب
انکیخت و سر راه بر آن دیو کرفت دیو عمودی بر سر جنک داشت بر جانب بژن افکند بژن سپر برکشید کوفت قبضه
سپر اصلا آسیبی به بژن نرسانید پهلوان زاده در مقام انتقام بر آمده کرز چهارصد منی را بر روی دست جلوه
داد و متوجه افغان شد دیو چون بژن را بدان صلابت دید رو به کریز نهاد بژن از دنبال او مرکب تاخت
در میان اندو سپاه عمود را چنان بر فرقش کوفت که با فیلش نرم کردید چون یک دست ابجال را دید مرکب
برانکیخت سر راه بر بژن کرفت بژن کفت ای حرامزاده اینلاف مرد بود که میزدی تو آخر روسیاهی و یار او را
برداشتی و کریختی یکدست کفت مرا دختر کرشیوز خانه خراب کرده حالا کار عشق است بایست برزو از دنبال
من نیاید بژن کفت ای ناپاک اکر بر فلک شوی بضرب کمند ترا بزیر آوریم آن حرام زاده غافل کرده کمند را
بکردن بژن افکند و مرکب را کردانید رو بسوی سیه زنکی آورد بژن را بسته باز بمیدان در آمده برزو را طلب
نمود پهلوان زاده خواست بمیدان در آید رهام اسب برانکیخت بمیدان در آمد نیزه بر یک دست انداخت
یک دست کلوکاه نیزه را کرفت و از دست او بدر آورد و بنجه در کمر او را کرفت از پشت زین در ربوده او را در
پیش سیه زنکی بر زمین نهاد و برکشته باز برزو را طلب نمود برزو خواست که بمیدان در آید کستهم نوذر در رکاب
شاهی در پیش برزو سر فرود آورده بمیدان در آمد سر راه بر یک دست کرفت یکدست کفت تو کستهمی
کراز

اثم بطم

که لباس شاهی در بر داری گفت پادشاه زاده ایرانم مرا گستهم نوذر خوانند برادر طوس بار[ه] نصیحت کرد یک [دو]
گفت حاشا که نصیحت پذیر نیستم گستهم گفت تیری بجانب او افکند بر ذره و نعد او آمد کارگر نکرد تیر دیگر در عقب او
فرستاد در روی هوا تیر گستهم را گرفت و بر یک جانب افکند و کمند بر جانب گستهم انداخت و او را بخم کمند
در آورد و بصف سپاه آورد و باز بمیدان آمد که برزو را دیگر تاب نمانده جای نمانده خود طوس پرده
و مرکب برانگیخت و بمیدان در آمده سر راه بر یک دست گرفت چون چشم برزو افتاد رنگ از
روی بدر رفت اما لا علاج بود برزو گفت ای ناجوان مردمن از خویشان خود هزار و دویست جوان بچنگ
محرم خود نکردم ترا بر داشته بپای قصر مهر آوردم آخر با من چنین نامردی کردی آخر بفعل خود گرفتار شوی

اگر بد کنش مرد زنهار خواه / بگردون گردون رود همچو ماه
زمانه ز گردون بزیر آردش / که هندو ز تشش نگردد سفید
بفعل بد خویش بسپاردش / ز ناپاک زاده مدارید امید

یک دست گفت ای نامدار من بجنبه تو با یران آمدم کاش در آن شب گردنم می شکست و با تو همراه
نمی آمدم خانه مرا دختر کشور خراب کرده اختیار بدست من نیست ترا از دنبال من بیایست آمد حال که آمده لا علاج
با تو رزم کنم برزو گفت ترا بد خود گرفتار خواهم کرد اما رستم یک دست فکری کرد که این را نسبت به کرّ[ان]
نماند شاید همچو رستمی را بر دانگی شکست و فولاد وند دیو را با تیش چار پاره ساخت همچون قطران
از پا در آورد چون افراسیاب ترک پادشاه را با دویست هزار ترک تنها شکست داد باید فکری کرد
گفت ای دلاور نبرد کردن با تو چون نبرد اژدهاست رفته در پیش سیه زنگی و صبحی کنم بر این بهانه نزد
سیه زنگی آمده گفت ای شاه نره دیوان این جوان که در میدان ایستاده است برزوست اژدها
دهر است کسی تاب نبرد او را نیاورد من از او اندیشه کردم بمکر علاج او را باید کرد من بمیدان او رفته بیایم
از لشکر کنار رفته حرب نمائیم که کسی میانجی ما و تو نکند اگر تو مرا گرفتی مهر از تست اگر من ترا کشتم مهر از آن
منست با او عقب این میرویم تو بر یک جانب پشته میروی در کمین پیشوی چون با او گرم شدم تو تیر از
او در آئی و کمند در یال و کوپال او بیندازی او را بگیریم ایکر را با سیه زنگی در میان نهاده بر گشت بمیدان
در آمده برزو گفت ای دلاور نامدار از روی تو خجلم با تو رزم نمیکنم تا خدا بکدام دهد برزوی ساده لوح
فریب آن حرام زاده را خورده گفت هر جا که میروی با تو میایم هر دو از میان سپاه بیکطرف رفته رفتند
که گیو دلاور برزو را نگذاشت گفت بگذار تا من سر راه با این اهرمن بگیرم پهلوان بر یک جانب ایستاده
که گیو دلاور چهل تیر بیک دست انداخت یکی کارگر نشده بیاره در میدان تلاش کردند آخر گیو هم
گرفتار

گرفتار شد دیگر برزو را تاب نماند مرکب را جولان داده عمود نصد من را بر سر دست گرفته خود را به قلب سپاه دیوان
زد هر که را یک عمود بر فرق میکوبید پیکرش را نرم میکرد چند دیو را بدین طریق کشت زلزله در میان دیوان
افکند سیه زنگی رو به جانب یک دست کرد که ایندلاور کیست گفت ایندلاور برزوی شیردل است
سیه زنگی گفت حیف نباشد که با چنین دلاوری حیله پیش گیری سر راه بدو بگیر که دیوان مرا از پای
در آورد برزو سر راه بیکدست گرفت و گفت ای حرام زادهٔ ناپاک اینهمه لاف محبت تو کجا رفت گفت کار
عشق است تا ترا ایشم (?) مهر با من سر در نیاورد بعد از آن لشکر دیو را بر داشته متوجه سیستان شوم چه خبر دارد که
و نه رستم برزو گفت ای حرام زاده ترا چه حد آن که نام تهمتن بری از فتر (?) عمود را گرد سر گردانید و قبه سپر او زد
که دست یک دست بلرزید و عمود بمغز تکاور آمده مرد و مرکب بهم غلطید یک دست بر جثه تخته سنگی
برداشت و بر جانب پهلوان انداخت برپیشانی مرکب برزو آمده مرکب برزو در هم غلطید برزو دست به شمشیر
کرده آن حرام زاده کمند بجانب برزو انداخت برزو نیز کمند بر جانب یک دست افکند هر دو پیاده بر زمین
آمدند گاهی او این را میکشید و گاهی این او را سیه زنگی دید که برزو بر یکدست زیادتی میکند گرد
که او را آسیب (?) رساند در دل گفت مددی باید به یک دست رسانید اگر او بدست برزو کشته گردد برزو تمام
مازندران را خراب میکند پس آن حرام زادهٔ نامرد فیل خود را پیش رانده و کمند را در دست برزوی [illegible]
شکار (?) را آورد برزو گرم جنگ بود که دیو از عقب کمند را در گردن برزو افکند و کشید رستم یکدست [illegible]
و از عقب بی پدر حرام زاده شوان (?) شد که او را ببندند سیصد دیو که یک دست در کمین داشت ریختند و
برزو را ببستند یک دست و دیو خود را بر سپاه ایرانی زدند دست و گردن پهلوان را ببستند جمعی
کشته گردیدند و سیصد دلاور گرفتار شدند و باقی رو بهزیمت نهادند خبر از برای رستم آوردند از گرفتاری

خبردار شدن رستم از گرفتاری برزو

خبر

برزوی نامدار رستم از دل به درد آمده بسیار گریست و احوال را با زال بیان کرد زال فرمود
فرامرز را بفرست رستم فرامرز را با شش هزار کس و زواره برادر خود و سام ابن فرامرز از سیستان
بیرون آمدند و روانه مازندران شدند تا به نزدیک مازندران رسیدند که از برابر جمعی مردم شکسته
نمودار شد احوال را پرسید که برزو چون به بند افتاد گفتند بکر سیه زنگی و رستم یک دست در بند
افتاد و احوالات را از اول تا به آخر بیان نمودند فرامرز گفت باید یک عمود بر کاسه سر
زنگی

زنگی گفت ای شوریده بخت همچون رستم پهلوانی در ایران نشسته است و فرامرز دلاوری تهمی



دانی تو میتوانی برزو را بقتل رسانی خاک مازندران را رستم توبره کرده بایران برد یک دیو در روی زمین
زنده نگذارد برزو یادگار سهراب است تو او را بمکر و حیله گرفته اول آن ها را باید علاج کرد کشتن برزو
آسان است پس ایشان را برده در غار دیو سفید محبوس و در بند کردند اما چند کلمه از فرامرز گوش کن که
فرامرز بجائی رسید که برزو فرود آمده بود آنجا فرود آمد خبر از برای سیه زنگی آوردند که چه نشسته که فرامرز
با دوازده برادر رستم و سام یل با شش هزار کس در فلان موضع که برزو فرود آمده بود فرود آمده سیه زنگی بر
هم خورده که این شوم حرامزاده باز در مازندران انقلابی انداخت پس یک دست را طلب نموده گفت ای
مبارک پی فرامرز پسر رستم با سپاه آراسته در فلان موضع که برزو فرود آمده بود فرود آمده یک دست گفت
شما را از فرامرز یا سام یا زواره ملالی هم نرسد که ایشان از دست من جان بدر نخواهند برد جمعی از دیوان را
همراه من کن تا من بیک شبیخون دمار از روزگار ایشان برآورم هر چه باقی مانده چون روز گردد
دست

دست و گردن بسته در درگاه تو حاضر نمایم سیه زنگی ده هزار دیو بود و آن ناپاک با آن سپاه دیو آمد
تا نزدیک رسید صبر کرد تا پاسی از شب دو چهر درگذشت سپاه فرامرز از راه رسیده و خسته خواب غفلت بر ایشان
غلبه کرده چون پاسی از شب گذشت آن حرام زاده دست بر شمشیر کرده در آن سپاه ریختند که بگیر و دار دلاوران برآمد فرامرز برجسته اسلحهٔ جنگ در بر کرد سوار شده در معرکه کارزار آمده آتش مردی
بیداد در سپاه زابلستان میکردند سپاه زابل سراسیمه شدند و در دست دیوان بسیاری کشته شدند
تا صبح روشن شد حرام زادهٔ ناپاک سیه زنگی شش هزار دیو بر داشته بعد یک دست بر سپاه
زابل زده زوارهٔ شیردل سر راه بدو بست ساعتی نبرد کردند سیه زنگی زواره را گرفت سام سوار
بدو بست سام را هم دستگیر کردند سیه زنگی در نبرد بود فرامرز سر راه بر یک دست گرفت
بعمود فرامرز اسب یک دست را کشته فرامرز هم از مرکب بزیر آمده با هم تلاش میکردند که از عقب
فرامرز سیه زنگی در آمده و کمند را انداخت بر یال و کوپال فرامرز رستم یک دست بزد از عقب
با جمعی از دیوان فرامرز را بسته و سپاه فرامرز جمعی گریخته بجانب سیستان بدر رفتند و خبر را بر
رستم آوردند که فرامرز و سام و زواره گرفتار شدند و بسیاری از لشکر زابل کشته گردیدند رستم برآشفته
با زال گفت و زال گفت به رخش سوار شو و تمام مازندران را خراب کن رستم دو هزار دلاور برداشته
متوجه مازندران گردید بیامد تا به جائی رسید که فرامرز و برزو گرفتار شده بودند دیوی که در آن جا بنگ[?] داشت
خبر از برای سیه زنگی برد که تهمتن دوران رستم زال با سپاه آراسته بخلاصی فرزند خود برزو و فرامرز آمده
و اشهریار تمام ملک مازندران را بخاطر یک دست حرامزاده بباد دادی رستم ابنای ما جنس ما نیست چون دیو
نیست که بخاطر رستم یک دست با رستم یک دست زال نبرد نمایی و مازندران را خراب کنی اینها را
که گرفته اید چاره رستم را بکسی نمی تواند بکند رستم بجنگ پدرت بمازندران آمد و پدرت را کشته
میان ما و ایشان صلح بهم رسید تا از سر مازندران گذشت باید برودی مازندران را امن کرده و دلیران را
از بند خلاص نموده و یک دست را دست بسته بخدمت رستم فرستی تا از ما بگذرد و از اینجا برگشته برود و اگر نه فتنه
کوتاه شود زنگی بترسید بعد از آن فرمود یک دست را آوردند گفت ای نامدار رستم زال با سپاه
گران در فلان مکان فرود آمده چه فکر داری گفت اندیشه بخاطر راه مده من اورا گرفته بخدمت بیاورم
زنگی لاعلاج بعزیمت یکدست فرمود کوچ کرده

کشته شدن سیه زنگی بدست رستم زال پهلوان جهان

با سی هزار دیو از شهر بیرون آمده متوجه رستم شده در برابر هم صف آرا شدند چشم در معرکه کارزار داشتند
آیا که اراده میدان کند رستم یک دست با خود گفت پیاکرکن اول سیه زنگی را بمیدان فرست
شاید شعبده انگیزد خلاص شوی رو بسیه زنگی کرده که من بمیدان این زابلی میروم اما میدانم
که پیر شده قوت و قدرت ندارد در دست تو گرفتار گردد که خون دیو سفید را ازو باز خواست کرده
باشی اگر بر تو زیاد کند من بمدد تو در آیم سیه زنگی فریب یکدست را خورده فیل را بر انگیخت و
بمیدان آمد و نعره زد که گیرامی خواهم که بمیدان من درآید که انتقام خون دیو سفید را ازو بخواهم تهمتن
بگوش تهمتن دوران رسید رخش را بمیدان رانده سر راه بر سیه زنگی بست چون چشم سیه زنگی بر
رستم افتاد که کاسه سر دیو سفید که پدرش بود در بالای سرش نهاده بند بندش بلرزه در آمد
پشیمان گشت دیگر علاجی ندید برستم خروشید گفت تو ای کشنده دیو سفید و ارجنگ سالار گفت بلی
گفت حالا انتقام ایشان را از تو خواهم تهمتن گفت بسخن یک دست حرام زاده خود را بجهنم فرستادی
سیه زنگی عمودی بر سر چنگ داشت بوزن هفتصد من بجانب تهمتن افکند رستم سپر در کشید گوفت
قبضه سپر رستم تهمتن مردانگی از خود گذرانید و سپر را بر مهره پشت افکند سر پنجه پهلوانی دراز کرده دست سیه زنگی
را گرفته با عمود در هم فشرد و از دست او بدر کرده و نهیب بدو داد که بجز ضرب عمود خود را سیه زنگی چون
روز شوکت را دید دانست که یک دست او را بکشتن داد گفت اگر امانید دهد از دست پهلوان
جستم دیگر اراده حرب را ننمایم و سپر بر سر کشید تهمتن فرود آورد بر قبضه سپر زنگی دیو را هر دو دست قلم کرد بعمود بر سپر بر سر و بر سینه فرود
سینه نیزه بر شکم و شکم بر تخته فیل آمد و کمر فیل در هم شکست و در میدان غلطید خروش از سپاه دیو بلند برآمد
سردار خود را کشته دیدند رو بجانب یکدست کرده و گفتند ای حرامزاده پادشاه ما را بکشتن دادی و از دست
تو در ملک مازندران شور افتاد و حالا بمیدان رفتن با تست که علاج رستم را نمائی و اگر نه ترا گرفته پاره پاره
نمائیم یک دست دید جز بمیدان رفتن چاره ندارد مرکب بر انگیخت سر راه بر رستم گرفت پهلوان
روی بیک دست کرد که ای نمک بحرام اینهمه لاف محبت که با من و برزوی میزدی کجا شد یک دست
گفت پهلوان کار عشق است رستم فرمود ای حرام زاده برزو هیچ دلاوری بود که تو توانستی او را از میدان
یا فرامرز را دستگیر توانی کرد بنامردی دیگر گرفتی و سزایت را در کنار نهم که آن حرام زاده دستگیر
شد روی بیک دست کرد که ای نمک بحرام اینهمه لاف محبت که با من و برزوی میزدی کجا شد یک دست
گفت پهلوان کار عشق است رستم فرمود ای حرامزاده برزو هیچ دلاوری بود که تو توانستی او را از میدان
ببری

ببری با فرامرز را دستگیر توانی کرد بنامردی دیگر گرفتی و سزایت را در کنارت نهم که ای حرام زاده خشم



شده سنگی برداشت بوزن صد من پشتر بجانب پهلوان افکند رستم سپر گرشاسب را جلو
آن سنگ داده چون طوطیا نرم گردید پهلوان دست بعمود هفتصد من سام کرده یک دست سپر برکشید
رستم عمود را بر قبه سپر آن حرام زاده کوفته دستش لرزید عمود بر کله اسب او آمد نرم ساخت آن نابکار
با اسب درهم غلطید برجست و سنگ دیگر بر رستم انداخت بر سینه پهلوان آمد که در دل او پیچیده آن
حرام زاده در پیش تهمتن نی ایستاد جنگ گریزی کرد رستم رخش از عقب او می راند و او سنگ می انداخت
و خود را بدامنه کوهی رسانید تهمتن دید که حرام زاده پدر خواهد رفت این مرتبه سنگی بجانب رستم انداخت
بر پشت دست پهلوان آمده خون فرو ریخت عنان رخش را بر گردانید رو به گریز نهاد نزدیک دیو خندان
دانست که دست او را شکست و او را قوت و توانا نمانده است دو سه سنگی از دنبال رستم
انداخت و از کوه سرازیر شد که ای زابلی از دست من به کجا میروی رستم صبر کرد تا بزمین همواری رسید
و از کوه بزیر آمد هموار کمند را حلقه حلقه چین چین کرده در زیر چشم نظر داشت که یک دست رسید
پهلوان برگشت و کمند را بجانب یک دست انداخت هفت حلقه کمند در گردن آن نابکار بند گردیده
فرو کشیده و از رخش بزیر آمده دست و گردن او را محکم بسته و سر کمند را بدلاوران و گردان داد و گفت
اینرا

ایزانکاه دارید محکم مبادا انکه از دست شما بدر رود چرا که اراده ایست که آسمان خاطر ندارد و خود سوار شده و با
برقلب سپاه دیوان لشکر سردار خود را کشته دیدند یک دست را گرفتار زنهار خواستند رستم از گناه
ایشان در گذشت و پهلوان بدر غاری که دیو سفید بود دو مرتبه در آمدند و نامداران را از بند نجات
داد و مه سیمین عذاری را از حرم سیه زنگی بدر آورد و بدست برزو داد و یک هفته بعیش و عشرت
مشغول بودند بعد از آن رستم سر دیو سفید را پر از می کرده میخواست شاول کند که سواری از گرد راه پیدا
و از در بارگاه گرشاسب در آمد زمین ادب بوسیده و گفت ای پهلوان دوران یک روز مباد که
کم سایهٔ تو از سر شاه ایران کم شود که بوجود شما ایران را زندگانی مباد رستم گفت چه حال داری که
باضطراب آمده از آمدن افراسیاب احوالات را بیان نمود و شکست خوردن کیخسرو و پناه بقلعهٔ سفید
بردن و افراسیاب دور قلعه را گرفته روزی یک بار جنگ بر قلعه می اندازد رستم چون این خبر را شنید آزرده
گردید گفت دلاوری میخواهم پیش رو سپاه شده بیاری پادشاه ایران کیخسرو برود برزوی نامدار برخواست
گفت پهلوان سلامت باشد من بروم گفت جان پدر شب و روز راه برو و در جائی درنگ مکن پس
سی هزار دلاور برزوی اژدها صولت برداشته متوجه قلعهٔ سفید گردید رستم بار بر گرده گفت دلاوری دیگر میخواهم
که از عقب برزو بیاری کیخسرو برود فرامرز برخاسته پیاله را گرفته نوشید و رستم شش هزار زابلی همراه کرده و گفت
فرزند چنان برو که هر جا برزو کوچ کرده باشد تو فرود آئی و توقف مکن و زود خود را برسان این خبر را
هم بطوس نوذر داد و از عقب فرامرز روانه گردید و چهار هزار دیگر بگودرز کیو داد از عقب طوس و زاده فرستاد
خود با دو هزار کس با علم اژدها پیکر از عقب روان شد اینها را در رفتن بگذار

چند کلمه از افراسیاب بشنو

ار رستم اندیش ناک بود که مبادا خود را از مازندران برساند و نمود که بر سر بدان قلعه سپاه در بند و دست
هزار کس ترک از چهار جانب قلعه سفید در آمدند نزدیک که قلعه را بگیرند و که خسرو سر خود را برهنه کرده و بمناجات
بر آمد که ای داور خاک و آب وای واقف هر دل دردناک بیا رب یارب شب زنده داری
باتسید دل امیدواران بآب دیدهٔ طفلان معصوم بسوز سینهٔ پیران مظلوم
ببالین غریبان بر سر راه بامید یتیمان در ته چاه که رحمی بر دل پرخونم آور
ازین گرداب پر خونم آور هنوز در مناجات بود که از روی دشت گردی برخواست و از میان
گرد علم هژبر افکن برزوی نامدار پیدا شد افراسیاب را چون چشم بر برزو افتاد گفت این بزرگ
زاده

زاده ازانجا پیدا شد که بزودی دلاور باشد شهزار کس دست بر شمشیرها کرده خود را بر جانب راست سپاه زدند
و لشکر ترکان را برهم زدند که از برابر گردی پیدا شد و از میان گرد علم بر پیکر نمودار شد با فرامرز شیر شکار ها
شهزار کس دست بدستهای عمود خود را بدست چپ لشکر افراسیاب زدند مرتبهٔ اول شهزار
کس بشمشیر آب دار خسته شد مرتبهٔ دویم پنجزار کس بضرب عمود کشته گردید که از عقب علم خورشید پیکر
طوس نمودار شد او نیز خود را بر سپاه ترک زد که علم تهمتن دوران نمودار شد چشم افراسیاب بر علم اژدها
پیکر رستم افتاد بند از بندش بلرزه درآمد گفت فلک ساعتی بکام ما گشت باز این زابلی آمد که
حریف او خواهد شد اما برزو و فرامرز گرم جنگ بودند که رستم یک دست حرام زاده فرصت یافته
آن دلاوری که سر پالهنگ او را گرفته بود که ای دلاور تو یک التماس دارم اگر توانی بر آوری
صد دانه گوهر در بازوی نفت سنو سیاه هم اندکی سست کن آن را بکار کمند را سست کرد آن حرام
زاده فرصت غنیمت دانسته یک طپانچه بر رخسار او زد چون کبوتر درهم غلطید دست کرده شمشیر او را
از غلاف کشید و بر گردن او زد که سرش ده گام بدور افتاد و نعره بر آورد که ای تهمتن کمند را سنجه رستم
و اما آماده باش که بخدمت می رسم و عنان مرکب بر گردانیده متوجه کابل شد تهمتن آواز یک دست را
شنید چون شب بر سر دست آمده بود لشکر بازگشت شد و بسیاری از سپاه ترکان کشته گردید و رستم از رنجیز
یک دست ملول گردید شاه کیخسرو مجلس از برای رستم و دلاوران آراست و بادهٔ گلرنگ بمجلس در
آوردند و سر دلاوران از بادهٔ ناب گرم گردید ناگاه از در بارگاه دلاوری بر آمد سر فرود آورد شاه کیخسرو
گفت چه خبر داری گفت شهریارا مژده باد شما را که افراسیاب فرار کرده آب جیحون رفته اند چون دلیران
انجمن بشنیدند برزو از جا برخاسته رو به جانب رستم نمود که اجازه می خواهم که از عقب سر افراسیاب رفته
کاری نمایم که درد استخوانها باز گویند رستم گفت ای فرزند تو پسر سهراب شیر دلی که خسرو گواه باشد
که من ترا جانشین خود کردم علم اژدها پیکر و گرز نریمان و سپر گرشاسب و رخش فرخنده پی و سپه سالاری
و بزرگی ایران از آن تست گفت انجم و چراغ ایران تو شناسنده گردی جا بخود را بکسی دادی
که در زیر کوی فلک برابر دستی و دلاوری او کسی نیست چون این خبر بگوش فرامرز رسید آتش
در نهادش افتاد رو بجانب تهمتن کرد که من فرزند توام برزو نبیرهٔ تست از من چه سستی و نامردی
دیدی که جای خود را بد سپیدی برزو کرد جهان برزو نیست که در میدان کمند در گردن او افکندم
و گرفتم او فرزند سهراب نیست برزو چون این سخن را شنید و گفت که ای بیدولت من بخاطر رستم و نبیجهٔ
اینکه

ایکه عم من حسنی ترا بعزت داده ام توچون مراد میدان گرفتی اسب من در دست آمده پایش بسوراخ
موش رفت و بر رو در افتادم و تو بنامردی کمند بر یال و کوپال من افکندی بزور رخش و هزار زابلی از
میدان بدر بردی و الا هزار چون تو حریف من نمی شود که مرا به مردی تواند گرفت در این بارگاه دلیران
و تهمتن حاضر شده اند تو کشتی می گیریم اگر تو مرا بزمین زدی جای رستم از آن تو باشد و اگر من ترا بزمین زدم
دیگر حرف مزن که بیفایده است فرامرز قبول کرده پس قرار دادند سر زدن آفتاب دوازده هزار
جوان زابلی نوذری در زیر جامه لباس حرب پوشیده و دوازده هزار جوان گودرزی نیز در زیر جامه
لباس حرب پوشیده جمع گشتند در بارگاه فرامرز و رو به کشتی گرفتن مشغول شدند
بکشتی گرفتن نهادند سر گرفتند هر دو دوال کمر الغرض یک شبانه روز آن دو پردل باهم
تلاش کردند نتوانستند به یک دیگر زیادتی کنند شاه رو برستم کرد که ای نامدار این دو دلاور را
از یک دیگر جدا نما که هلاک شدند مردی و مردانگی هر دو برهمه ظاهر گشت اگر ده روز و ده شب باهم
تلاش کنند بر هم زیادتی نکنند رستم از جا برخاسته گفت چه باید هر دو با دشمن رزم کنید باهم نزاع
و کدورت نباید کشید مردم بر ما طعنه میزنند و دنیا بقائی ندارد و دست از هم بدارید ایشان گوش نکردند
و باهم تلاش می کردند رستم را خشم گرفت و قدم پیش نهاد یکدست بکمر فرامرز و بدست دیگر کمر برزو را
گرفت و هر دو را باز داشت که نتوانستند حرکت کردن و دست از هم باز داشتند ایشان را در
جای خویش بازنشاندند کیخسرو رو به ایشان کرد گفت ای نامداران شما چرا با یک دیگر محاربه می کنید حال
که الحمد لله دشمن در جای خود نشسته است روزی مبادا که ایران بی وجود باشد حالا میباید که شماها
جنگ کنید همه لشکر از آن شماست انشاء الله فردا بشکار رفته بنائی می گذارم در کار شما شاه فرمود منادی
ندا کرد که فردا از خورد و بزرگ تدارک چهل روزه شکار ببینند که بشکار می روند روز دیگر تهمتن و دوران با کیخسرو
و دلاوران متوجه شکار شدند و طوس و نوذر در نهانی با دوازده هزار جوان نوذری در زیر جامه زره
پوشیدند و دوازده هزار جوان گودرزی نیز در زیر جامه زره پوشیدند

به شکار رفتن کیخسرو و دلیران و گذارش آنها

دلیران متوجه شکار شدند و رستم در میان شکارگاه رسیدند صد هزار طیور و وحوش در آن
دشت می گشت شاه در میان وحوش چشمش بر یک گور پرخط و خالی افتاد نعره برآورد که ای برزو و فرامرز
و دلاوران گور را در میان گیرید که بیرون نرود هر کدام از شما این گور را زنده بنزد من آورد
جای

جای رستم از روست فرامرز و برزو مرکب تاختند که شاید او را بکمند در آورند برزو کمند را بر جانب گور
افکنده گور چهار دست و پای خود را جمع کرده از میان کمند بدر رفت برزو گفت سبحان الله
این چه چیز بود فرامرز زبان طعنه گشوده که ای برزو دعوی جانشینی رستم را می کردی و گوری را نتوانستی
بگیری برزو از اعراض نتوانست خود را نگاه دارد سر از دنبال گور نهاده بدر رفت تا میان جنگلی
رسید و از نظر برزو غایب گردید شب بر سر دست در آمد برزو از آن جنگل بیرون آمد گردید که بلندی
بنظر در آورد بر بالا رفته جائی بنظر در آورد ممکن نشد چون پاسی از شب گذشت برزو گرسنه و تشنه
بدرگاه خدا نالید که الهی مرا سرگشته مساز که میان من و فرامرز هم چشمی است بخاطر رساند
که برزو ترسید شکار را انجا نه گرد بدر رفت با خود در سخن بود که از دور روشنائی بنظر در آورد و به آن روشنائی
مرکب می راند تا به نزدیک روشنائی رسید که نره دیوی سر مثل گنبد دوار و قد همچون چنار
شاخ ها قلاج و قلاج از هم بدر رفته خلخالهای طلا بر دست و پای کرده و در کنار آتش نشسته
بر روی شیر دل را چون چشم بر آن بیچاره افتاد بانگ بر او زد که اهرمن حرام زاده بگو در اینجا
چه میکنی دیو را چون چشم بر برزو افتاد سراسیمه بر جست و دست بدار شمشاد کرده رو به برزو شد برزو گفت
ای اهرمن نام خود را بگو تا در دست من بی نام و نشان کشته نگردی سرخاب گفت تو بگو چه نام داری
برزو گفت من نبیره رستم زال و برزو نام دارم دیو چون نام برزو شنید خوشوقت شد گفت من هم
می جستم نام گفت من پسر فولادوند دیوم مرا سرخاب دیو می گویند به همین پدر با ایران آمدم که شاید
رستم را بکشم یا فرزندان او را هلاک سازم اکنون تو کشنده پدر منی که او را به شمشیر بیچاره
کردی و آن گوری که از دنبال او مرکب می راندی من بودم اکنون من وقت
از ین بهتر نمیدانم که بطلب کسی دیگر آمده باشم حال صاحب خون بپای خود مرا
استقبال نمودی و دار شمشاد بر داشته بجانب پهلوان نامدار انداخته برسر
برزو آمد برزو تصور کرد که هفت قله قاف را از جسم او زدیده بر سر او زدند عالم در
نظرش تیره و تار گردید و رگ های بدن او خبر دار شد اما مردی از خود گذرانید و پنجه
مردانگی دراز کرده سر و دست او را محکم گرفته و چنان فشار داد که دار شمشاد از کفش
بیرون آمده بر یک جانب انداخت و گریبان دیو را گرفته تا نصف شب تلاش کردند که
برزو گفت تا کی با این دیو در کشتی خواهم بود نام خود را یاد کرده اهرمن حرام زاده را با آن قامت
قد از زمین برکند و بر بالای سر برده و بر زمین زد که از فرق سر تا پاشنه پای بر زمین نقش
و ریزه

و بر سینهٔ او نشست خواست که سرش را جدا کند دیو گفت که ای سپهبد پرس
اگر مرا بخشی در این بیابان سرگردان خواهی ماند مرا بر سر گردانی چون تو
دلاور حیف آید که در این جا کشته گردی مرا بخش اگر قسم یاد کنی که مرا نکشی ترا
ترا ازین بیابان بدر برم برزو بر خود این دیو را پیش شاه کیخسرو و پهلوان جهان رستم
برم بهتر خواهد بود قسم یاد کرد دیو برخواست و گفت ای پهلوان نامدار ترا به کجا
برم برزو گفت پیش شاه کیخسرو و رستم نامدار دیو برزو را بر گردن خود سوار کرده همه
جا می آمد تا دم صبح چون آفتاب عالم تاب سر از دریاهای پر نهنگ و بیشه های پر پلنگ
برون آورد بر بالای کوهی رسیدند دیو حرام زاده پهلوان را از گردن خود بر زمین نهاد
و برزو از بلندی آن کوه و آن مکان حیران مانده با خود گفت آیا این مکان
کجا باشد و چه سرزمین خواهد شد رو بجانب سرخاب کرده پرسید که ای حرام زاده
این جا چه نام دارد و شهر کیست دیو گفت ای نامدار اینجا را خارزم میگویند و خاک
افراسیاب میباشد برزو برآشفت که ای حرام زاده وارونه کار میکنی مرا در پیش
دشمن آوردی دیو گفت مگر تو کار دیوان را نمیدانی اگر می گفتی مرا به
توران ببر به ایران می بردم حال ترا به توران آوردم برزوی نامدار از اعراض بر
آشفت و تیغ صد من سام را از میان کشید بر کمرش زد که چون خیار تر بدو نیم گردید
و از آن کوه به نشیب رو کرده می آمد تا بدروازه رسید چشم دروازه بان بر جوان هوی
هیکلی افتاد که هرگز چنین دلاوری ندیده بود گفت ای دلاور معلوم میشود که راه گذار
و مسافری خوش باشد فرود آی و رمانی بیاسای برزو از اسب فرود آمد برزو از اسب فرود
آمده دروازه بان برزو را بخانه برد در آن خانه دریچه بود که بباغ دختر شهریار باز میشد قضارا دختر پادشاه خارزم
در باغ بود دروازه بان رفت نان بیاورد برزو سیر باغ می کرد چشم پهلوان بر نازنینی افتاد که صد هزار از خوشان
روبکار خاشیهٔ بندگی او را بگوش نمی توانستند کشید چه نازنینی فرشته کرداری حور وش و
چابک و وفاداری دهنش تنگ تر ز حلقهٔ میم لب او برگ گل ولی مرهم پهلوان
نزدیک بود که از هوش برود رنگ از رخسارش بدر رفت نه بلکه صد دل گرفتار
نزدیک بود که از هوش برود رنگ از رخسارش بدر رفت یکدل نه بلکه صد دل گرفتار
آنگاه رو کرد دید که دروازه بان داخل شد و نان آورد برزو لقمهٔ تناول کرد آن دروازه بان
پرسید

پرسیدله باعث آرزد که شما ازینره گذر چه باشد که چیزی از میل غربائی خانه خود شماست خدا بلا
فرمائید برزو گفت درین باغ کیست گفت دیگر بگو دانستم چه حالداری بهت



چه خوشست پخته دانی که سخن نخشه باشی بسخن رسیده باشی میدانم چه دیده من
خیال را از سر بدر کن که اینخیال محال است آن دختر که دیدهٔ دختر پادشاه است و او را حوری لقا نام است شکلش
صورت هرکه نقاش قدرت چنین نازنینی را نتواند کشید و بسیار شهریاران او را میخواهند و از عهدهٔ شرط او بر نمی‌آیند از نزد
فکر و خیال بدر رو که مرا بر جوانی تو حیف آید و هنوز اول جوانیست برزو گفت کار از دست رفته است
دلاور هر شرط که داشته باشد بیاری خداوند بر آورم بگو چه شرط است دروازه بان گفت اینکه سیاه کوه
برابر می‌دهد و فرسنگ تا ده فرسنگ سیاه هم نمیرسد اژدهایی در آن کوه میباشد که تمام آن صحرا از نفس او سوخته است
و بسیار پادشاهان و پهلوانان بجهت خاطر این دختر لشکر کشیده اند بر سر آن و در رفته اند و شکست یافته اند
بیاری را بدم در کشیده است برزو گفت ای برادر ترا با چنین کارها کار نباشد من در اینجا عزم مرا
در بارگاه پادشاه خوارزم برپس باغبان برزو را برداشته داخل بارگاه خوارزم گردید برزو کمربا
بر کمر زده با عمود نصد من داخل بارگاه گردید که پادشاه طرفه دلاوری نظر در آورده از دروازه بان
شرح

شرح احوال را بیان نمود که می گوید من او را بکشم پادشاه گفت من حیف آیدم از جوانی تو از بیگانگی
مرو که تلف می شوی برزو گفت چه کار داری شاه خوارزم گفت پس کاغذی بنویس و مهر کن و به من
ده که اگر کشته شوی کسی به خون خواهی تو نیاید و خون ترا از من طلب نکند آنوقت برو برزو کاغذ نوشت
که بعد از من اگر در رزم این اژدها کشته شوم کسی بخون خواهی من بجانب خوارزم نیاید و دعوی نکند و انگشتر شاه را
بر نشانه گرفت که اگر اژدها را بکشم شاه خلف وعده نکند و دختر را به من ارزانی دارد شاه قبول
مطلب نموده پس برزو را وداع کرده اسلحه حرب را بخود راست و بر مرکب سوار شده گفت یک
نفر بلدی همراه من کنید که از دور مکان و منزل او را بمن بنماید بعد از آن هر جا که خواهد برود پس شخصی را
همراه برزو کردند برزو از دروازه بیرون آمده متوجه اژدها گردید بلد برزو را آورد تا بدامن کوه رسید گفت ای
نامدار از این بیشتر نمی توانم آمد برزو از اسب بزیر آمده تنگ او را کشید و روی خود را بدرگاه خدا بر زمین
مالید و عرض کرد باری الها مرا در پیش این شهریار شرمنده مگردان و آرزو دارم که یکبار دیگر دیدار
رستم را ببینم دیگر آرزوئی ندارم و بر آن بلندی بر آمد و بقاصد گفت سه نعره خواهم زد نعره
اول بدان اژدها را دیده ام نعره دویم بدانکه با او در جنگم و نعره سیم بدانکه او را کشته ام و اگر نعره سیم را



نشنیدم

نخیدم بدانکه اژدها مرا مصرف کرده برگرد از برای شاه خبر ببر پس او را وداع کرده بر
بر انگیخت و متوجه دره گردید تا آمد تا بجائی رسید که زمینها چون خاکستر سیاه
شده بود و بعضی سرها دید که بر روی هم مثل اینکه دو لشکر با هم جنگ کرده
اند و این سرها از ایشان ریخته باشد برزوی نامدار مرکب را به نشیب راند که
ناگاه آواز مهیبی بر آمد بوی اسب بدماغ اژدها رسید از خواب بیدار گردید از بلندی کوه
متوجه برزو گشت از تاب نفس اژدها سنگهای پانصد خرواری و هزار خرواری بر روی
هم می ریختند که صدای آن سنگها یک فرسنگ راه می رفت دهن مثل غاری
سر مانند گنبد دوار چشمها مانند دو مشعل ز زور نفس سنگ خارا چو موم رفت
دمش باد کشتی سموم برزو طرفه اژدها بنظر در آورد گفت بار الها از عهده چنین اژدهائی که بیرون توانم
آمد از فضل تو خواست اسب برزو پیش نمی رفت پیاده شد و دامن زره بر کمر استوار کرده اژدها از
بنیاد آتش فشاندن کرد و کوههای آتش از دهن او بیرون می آمد چون قلاب نفس بجانب برزو افکند
پنداشت که هزار کمند بر بال و کوپال او افکندند هر چند خواست که خود را محافظت نتوانست تا نزدیک
کام اژدها رسید نزدیک بود که او را برباید که برزو تیری بجانب او انداخت بچشمش فرود آمد و در پشت
سنگی ایستاد اژدها حلقهٔ دم را چنین بر زمین زد که کوه بلرزه در آمد برزو تیر دیگر بر چشم دیگرش زد
نزدیک بود که بدم در کشد خواست خود را بر پشت او رساند یادش آمد که تیغی بر گردن
اژدها زد که سرش چون کوهی بیک طرف افتاد برزو از بوی خون اژدها بیهوش گشت و تمام خود و جوشن
و زره از یک دیگر فرو ریخت بعد از زمانیکه بهوش آمد چشمش بر آن جوان افتاد که
بلدی راه بود گفت ای مرد برخیز و خبر بشاه رسان و یک دست لباس از برای من
بیاور اما برزو کم مجال آمد اژدها را پوست کنده پر از کاه و گیاه کرد روانه شد و بر کنار
چشمه آمد و سر و روی خود را شسته و شکر خدا را بجا آورد بعد از زمانی شاه با سپاه
و اهل شهر رسیدند چون چشم بر آن رقیب افتاد گفت ای نامدار از کسی این قدرت بوجود نیامده
است آفرین بر زور بازوی تو باد پس آن پوست پر از کاه را سردسته با عزّاده بشهر آوردند
هر کرا چشم بر او می افتاد زهره اش آب میشد شاه برزو را ببارگاه خویش در آورد و سجان را طلبیده
و دختر خود حور لقا را بعقد آورد یکهفته برزوی نامدار مشغول عروسی و عیش و عشرت بود و از انتظر فرخ
کرده کام دل خویش را حاصل نموده تا یکماه در آن جا بود شبی در خواب تیمرا دید که گفت نفرزند
مارا



تصویر صحبت داشتن برزو و حوری لقا

مارا فراموش کردی برخیز و بیا که پیش از این تاب مفارقت ندارم برزو با اضطراب از خواب بیدار شد حوری لقا
پرسید که ای نامدار چرا با اضطراب بیدار شدی گفت بخواب جدّم را دیدم و از خواب جستم جدّم گفت مرا فراموش
کردی حال بیا که تاب فراق ترا پیش از این ندارم حوری لقا قسم داد که راست بگو نسب از که داری
برزو گفت دانسته باش که پسر سهراب و نبیرهٔ رستم زالم چون بهمن جای خود را بمن ارزانی داشت عجم
فرامرز با من بد شد آنچه در میان او و فرامرز گذشته بود از حالات تمامی را از برای حور لقا بازگفت و
سفارش ها کرد که ای نازنین این راز را برای پدرت بیان مکن و بار حمل اگر پسر است یا دختر محکم نگاه
این لعل از پدرم سهراب بمانده و نشانه است این را نگاه دار اگر دختر باشد بر گیسوی او ببند اگر پسر باشد بر بازوی
او ببند و به نزد من بفرست چون روز شد برزوی نامدار مسلّح و مکمل گردید حور لقا را وداع کرده بر مرکب سوار شده روانه
گردید دو شبانه روز راه طی کرد تا آنکه به مرغزاری رسید گرسنه بود گوری را شکار کرده و آتش برافروخت
و کباب نمود و خورد و اسب را بچرا سرداد و خود بخواب مشغول شد ترکی بر بالای سر برزو آمد تازیانه
بر بازوی پهلوان نواخت برزو چشم را گشاده ترکی را بر بالای سر خود دید گفت ای ناپاک گناه من چیست
که تازیانه می زنی گفت ترا از این پیش چه گناه باشد که به شکارگاه افراسیاب اسب خود را سرداده خود برابر
شاه

شاه توران خوابیده و بخواب رفته برزو گفت که این لشکر افراسیاب است گفت بلی برزو دست بلند کرد گمر آن ترک را گرفت و از پشت اسبش در ربود و بر هوا افکند و در حین فرود آمدن چنان بر کمرش زد که چون خیار تر بدو نیم و بر اسب سوار شده متوجه افراسیاب شد چشم افراسیاب بر برزو افتاد بر هم برزد که این بزرگزاده اینجا چه میکند دور او را بگیرید و او را تیرباران کنید پسر افراسیاب شیده سر راه بر او گرفته و رومی برسر دست داشت بر جانب پهلوان انداخت و پهلوان از خود گذرانید و دست بر قبضه شمشیر کرده بجانب او افکند پسر افراسیاب سپر بر کشید زد بر قبه سپرش که سپر را قلم کرده دم تیغ بر کتف او رسید و چهار انگشت برید خون فرو ریخت ترکان دور او را گرفتند برزو داد مردی می داد هر گرا بر فرق میزد تا سینه می شکافت و هر گرا بکمر میزد چون خیار تر قلم میکرد بخش بخش در میان سپاه انداخت ترکان رو به گریز نهادند برزو خود را بافراسیاب رسانید افراسیاب خود را در میان سپاه انداخت و گفت ای نامردان از یک نفر غافل نشوید گفتند ما را نامردی میخوانی پس چرا می گریزی تو خود سر راه بدو بگیر و نزدیک بود که همه بگریزند برای آنکه با ده هزار کس رسید افراسیاب نهیب داد که او را تیرباران کنید که از تیغ و عمود شما عاجز گردید پس لشکر دور او را گرفتند و تیرها در چله کمانها نهادند صدای تیر بود که گوش فلک را کر می کرد و برزو چون شیر خشم آلود بهر جانب که رو میکردی از کشته پشته میساختی و بر روی هم دیگر می ریخت تا کار بجائی رسید که اسب پهلوان را سقط کردند برزو بهادر پیاده مانده خود را بدامنه کوهی رسانید ترکش را در پیش خود ریخت تیری که بجانب سپاه ترکان می انداخت چهار نفر را بخاک می ریخت از ترس کسی پیش نیامد و از دور او را تیرباران می کردند چندان زخم بر بدن پهلوان رسیده بود که خون تمام اعضای پهلوان را گرفته بود شب بر دست در آمد برزو تشنه و گرسنه و زخم دار دلاوران وطن را یاد کرده آب در حلقه چشم او بگردش در آمد سر بسوی آسمان کرد و گفت که ای داور آب و خاک وای واقف هر دل دردناک مرا فریاد رس و در پیش ترکان زبونم مگردان و یکبار دیگر روی رستم را ببینم و دیگر آرزوئی ندارم اما چون روز روشن شد آن سپاه دور برزو در آمدند و او را در میان گرفته پهلوان تا تیر در ترکش بود رزم نمود و بسیاری از ترکان تیر و خدنگ از پای در آورد تا یک تیر دیگر داشت چون ترکان پیش می آمدند بر ترکان میگذاشت ترکان گریز میدادند باز بدرگاه خدا بنالید که از روی دشت گردی برخواست و از میان گرد دوازده علم که نشانه سوار دو هزار کس باشد نمودار شد و در پیش پیش علم شیر پیکری میآوردند و در زیر علم دلاوری اسب سیاه چنان غرق آهن بود که نه خودش و نه اسبش را می توان شناخت و بر زمین قرار نمیداشت آن دلاور بر بلندی بر تاخت و دید که سپاه افراسیاب برزو را در میان گرفته اند دست راست بر گرده چپ و دست چپ بر گرده

برگرفته راست زده یک نعره برآورده که هرکه داند داند و هرکه نداند بگویم که منم فرامرز بن رستم و دیگری گفت
منم پسر کیکاوس و یک باره برآن ترکان کوفتند برزو چون برزو نام فرامرز شنید آتش در نهادش افتاد
گفت اگر در دست دشمن کشته میشدم بهتر ازین بود که فرامرز جد من آید و فردا در بارگاه شاه خواهد گفت
که من او را مدد کردم و الا کشته شده بود و منت بر جان من خواهد گذاشت با وجود زخمهای گران از کوه بزیر
آمده کمر ترک قوی هیکل را گرفته و از پشت اسب برداشته بر زمین زد و بر مرکب او سوار شده بر سپاه افراسیاب زد
خود را به علمدار افراسیاب رسانید و او را با علم دو نیمه گردانید علم سرنگون شد افراسیاب رو به برزوی شیر دل
کرد که ای برزوی بزرگزاده تو چه بلائی که یک شبانه روز گرسنه و تشنه در اینکوه مانده و حال با زخم جنگ می کنی
و در میان دوازده هزار کس در آمدی تو ترس از کشته شدن نداری افراسیاب نیزه در دست داشت
بجانب برزو افکند و نیزه او را گرفته از کفش بیرون آورده و بدور انداخت و دست بقائمه شمشیر کرده در میان
سپاه افتاد و ترکان رو به گریز نهادند فرامرز خود را به برزو رسانید دید که زخم بسیار بدو رسیده و از مرکب بزیر
آمد برزو پیاده شد یک دیگر را در بر گرفتند و به گریه در آمدند فرامرز گفت ای جان عم دنیا وفا و بقائی ندارد هرچه
هست از آن تو باشد از روزی که تو رفته پدر برزوی ما نگاه نکرده و سه ماه است که با این دوازده هزار کس
سرگردان وجود تو می گردیم و پدرم گفته که بی برزو پیش من میا هرچه اراده تست چنین باشد پس زخمهای برزو را
بسته متوجه زابل شدند خبر از برای رستم آوردند که فرامرز و برزو آمدند استقبال نمودند بعزت تمام
بشهر در آوردند و مجلس برای ایشان آراسته شد و آن چه بر سر برزو آمده بود از کشتن سرخاب دیو و از
راشتن همه را بیان نمود اما چند کلمه از خور لقا دختر پادشاه خوارزم

ذکر تولد شدن تیمور و سرگذشت آن تست

زن برزوی شیردل کوشش کن چون نه ماه و نه روز و نه دقیقه گذشت خداوند پسری با و عطا نمود از پشت
برزوی نامدار و او را تیمور نام نهادند چون نه روز شد پنداشتی که نه ماهه است چون نه ماهه شد که پنداشتی
نه ساله است چون سن دوازده سالگی رسید چنان پر زور شد که فیل را گرفته بدور سر گردانید و بر زمین برزد
در آن وقت نزد مادر آمد و گفت ای مادر پدر من کیست گفت پدر تو شاه رخ است گفت من هیچ شباهت
با و ندارم و او پدرم نیست و هیچ کاری از دست او بر نمی آید و خدا این توانائی که بمن داده است بهیچ
مردم نداده پدر من پهلوانی باید بود که در زیر چرخ کبود کسی با او برابری نتواند کردن و خنجر کشید بر سینه خود گذاشت
و گفت اگر راست نگوئی خود را هلاک سازم و ترا نیز هلاک نمایم حوری لقا دید اگر راست نگوید تیمور خود را
می کشد چاره بجز راستی ندید گفت جنبش تا باز گویم تو از نسل رستمی و پدر تو دلاوری است که در روز نبرد
اژدها

اژدها با او برابری نتواند کردن و فولاد وند دیو را با فیلش بیک ضرب شمشیر بچهار پاره ساخت و تنها خود را
مدو بیست هزار لشکر زد و لشکر را شکست داد و فرامرز نام بچه جانشینی رستم با او در سر نزاع آمد و با هم
کشتی گرفتند هیچکدام با هم ظفر نیافتند و در شکارگاه گوری از سر او بدر رفت بجز و گفت هر که گور را
آورد جانشینی رستم از وست برزو از عقب گور مرکب تاخته تا سه شبانه روز مرکب تاخت
تا آخر معلوم شد که گور نبود و دیو بود پسر فولاد وند دیو او را شرخاب نام بود و پدرت او را بر زمین زده
و خواست که او را بکشد دید که در آن بیابان سرگردان خواهد ماند که با وگفته که مرا به ایران ببرد
او را برداشته آورده و برین سرزمین نهاد چون کلاه دیوان وارونه است او را به توران آورد
پس شمشیر کشیده سرخاب را بدو نیمه کرده و بدین شهر درآمده بر من عاشق شد پدرم گفت باید
اژدها را بکشد و اژدهائی بود درین کوه او را کشته لاش او را بنزد پدرم آورد مرا عقد کرده بدو داد
چون اراده رفتن کرد این بازوبند را بمن داد که بر بازوی فرزند او ببندم و اگر دختر باشد بر گیسوی او
ببندم و تا تو بحد کمال نرسی او را بتو نشان ندهم بجهة آنکه او بسیار دشمن دارد و از دیوان و جادوها
مبادا بتو ضرری رسانند و ترا بشناسند و من بتو نمی گفتم مبادا بروی بنزد پدرت و مرا از دیدار خود
محروم گذاری و من تاب مفارقت ترا ندارم تیمور گفت از دست پدر من کاری بر نمی آید که شوالست فرامرز را
بر زمین زند و دست او را ببندد که بنشیند بجای رستم از و باشد مادرش گفت ای فرزند فرامرز پسر رستم
میباشد دلاوری است که شیر از نهیب او به لرزه می آید تیمور گفت بعون الله تعالی با ایران رفته فرامرز
را دست ببندم و شاه را از تخت بزیر آورم و برزو را بجای او نشانم و خود بجای رستم بر صندلی
گرشاسب نشینم از آن جا برگشته بتوران روم و افراسیاب را از تخت بر تخته تابوت بکشم و دو ولا
را مسخر کردانم و رستم را در توران بجای افراسیاب بر تخت نشانم و رو بجانب شاه رخ کرده گفت دوازده
هزار جوان دلاور مواجب داده همراه من کن و اول مرکبی که تاب کشیدن مرا داشته باشد پیدا
کن شاه رخ دوازده هزار جوان سان دیده و مواجب سه ساله بایشان داده هر چند تفحص کرد
اسبیکه تواند او را کشیدن ممکن نشد تیمور آزرده گردید هر چند منادی ندا کرد که هر کس اسبی خوبی داشته
باشد بیاورد هر چه می خواهد بگیرد کسی پیش شاه رخ آمده که از شهر بیار باشد یک اسبی
چند دفعه در جائی دیده ام او را بدست آورید که کره اسب رستم است تیمور را تواند کشید تیمور گفت آن
در کجاست گفت در نزد دریای چین است در آنوقتیکه رستم را اکوان در آن سرزمین آورد که آن
اکوان دیو بود زیرا بریده و بار رستم در هوا و بر دریا افکند در آن زمان مادیانی از دریا بیرون آمد
که چرا

کرچه مانند رخش بربالای او رفته کره رخش بهم رسیده که گویا رخش رستمست و تفاوتی با رخش ندارد تیمور بر
فیل سوار شده با لشکر به نزدیک دریا آمد در موضعیکه اسبان بحر اشغول میشدند میامدند و فرود آمدند
بعد از سه روز و سه شب دیدند کره از دریا بیرون آمد و بچرا مشغول شد که تیمور شیردل برجست کمندرا بجانب
او افکند و سه حلقه کمند در گردن کره بند شد تیمور فرو کشید کره بنیاد جستن کرد مادیان برگشت اندکی مانده
بود که کره خودرا خلاص کند تیمور یک دست دایره کرده بر کله مادیان زد که معلق خودرا بدریا انداخت
کره دیوانگی می کرد تیمور به نزدیک رسید کره مانند اژدها دهن باز کرده بجانب تیمور دوید تیمور کاکل او را گرفته
زین بر پشت او نهاده و لجام بر سر او نهاده کرده جستن نمود سوار شده دید که در سواری عدیل و نظیر ندارد چون
رکاب بر او زد نزدیک بود که از چرخ بگذرد و خودرا هلاک سازد تیمور پا برداشته متوجه کنار دریا شد تیمور
هرچند خواست که نگذارد نتوانست خودرا با تیمور بدریا کشد تیمور او را بضرب تازیانه از دریا بدر آورد تا
اندکی ملایم شد تیمور خوشحال شده و لشکررا برداشته در بیرون شهر فرود آمد در آن وقت رسولی از فغفور چین



آمده نزد شاهرخ و نامه داده و مضمون نامه این بود که شنیده ام خداوند عالم فرزندی بشاه ارزانی
داشته

داشته که در روی کوی فلک کسی به مردانگی او هم نیز رسید البته او را پیش من فرست که مرا فرزند نیست و دختری دارم که او را نظیر و عدیل نیست اگر شایسته او باشد بدو داده داماد خود کردانم شاه رخ نامه را بدست تیمور داده تیمور چون از مضمون نامه مطلع گردید و آوازه دختر را هم شنیده بود راضی گردید پیاده خود را برداشته از آن جا متوجه شهر چین شد می آمد تا به نزدیک شهر چین رسید اما چون تیمور بدان جا رسید خبر از برای خاقان آوردند که تیمور شیر دل آمده فرمود او را استقبال نمودند و با عزاز داخل شهر کردند دختر خاقان در بالای قصر تماشا میکرد چون چشم دختر بر تیمور شیر دل افتاد یک دل نه صد دل عاشق جمال تیمور شد دسته گلی در دست داشت بجانب تیمور انداخت تیمور سر بالا کرد چشمش بر یک نازنین صنمی افتاد که دیده روزگار چنین نازنین صنمی ندیده بود

تیری از آن غمزهٔ دلدوز جست   بر جگرش آمد و تا پر نشست

تیمور نیز بر او عاشق گردید از آنجا که جزیرهٔ عشق است دانست که دختر فغفور است هیچ نگفته اما نزدیک بود که بیهوش گردد خود داری کرده و خود را ببارگاه خاقان رسانید خاقان عزت بسیار نموده گفت مرا دشمنی است که او را قادر شاه میگویند اگر او را اگر فته پیش من آوری دامادمنی تیمور قبول کرد سپاه خود را برداشته بر سر قادر شاه آمد و قادر شاه نیز خبردار شده از قلعه بیرون آمد و در برابر تیمور با لشکر خود صف کشید تیمور خود بمیدان آمده قادر شاه را طلب نمود قادر شاه نیز بمیدان آمده تیمور بجنگ و جدال بر کشید بیشتر رانده کمر قادر شاه را گرفته از روی زین در ربوده بر هوا بلند کرد و بر زمین زد و او را بسته و لشکر او را شکست داده و ملک او را خراب و ویران کرده برگشت چون افراسیاب از این مقدمه خبردار شد در غضب شده گفت خاقان کدخدای کجا باشد که سالار مرا بگیرد نامه نوشت بخاقان که قادر شاه را با تیمور نزد من فرست و گرنه کاری بر سرت آورم که در داستانها بازگویند چون قاصد آمد و کاغذ را تیمور دید گفت نامه را دو گز اور اکندند و نامه را پس فرستاد که هر که از تو دست تو بر آید کم مکن رسول نزد شاه توران آمد افراسیاب در غضب شد و بر آشفت و صد هزار کس جمع کرده متوجه چین شده خبر از برای خاقان آوردند تیمور شیر دل با بیست هزار جوان متوجه افراسیاب شد خاقان نیز سی هزار کس برداشته از عقب تیمور روانه شد و آمدند تا در مقابل یکدیگر رسیدند و صف آراستند دلیران چشم در میدان داشتند که پسر افراسیاب مرکب به میدان جهانید و مرد طلب کرد دلاوری از ملازمان تیمور که بسیار زبردست بود بمیدان در آمده شمشیری حواله پسر افراسیاب نمود و سپر را رسانیده تیغ را رد نمود و پسر افراسیاب از روی انتقام برآمده شمشیری از فرق سوار زد که تا سینه او را شکافت تیمور را تاب نمانده کره رخش را بمیدان جهانید و سر راه بدو گرفت چون همان شمشیر را حواله تیمور نموده پهلوان دست دراز کرده سر دست او را با تیغ گرفت و دگر هم فرود

فشرد تیغ را از دست او بیرون آورد و کمر او را گرفته و از صدر زین در ربود و عنان گلرنگ را گردانید او را
به سپاه خود آورد افراسیاب گفت فرزند مرا دریابید سپاه توران از چهار جانب تیمور درآمدند او را در میان
گرفتند تیمور شیردل از آن لشکر اندیشه نکرده بدستی چین را گرفته و بدست دیگر شمشیر را و خود را بدان سپاه
ترک زد هر کس را که یکسر تیغ می زد حاجت بدوباره نبود چند نفر را کشته دیگر کسی پیرامون او نگشت افراسیاب
گفت فیل مست را نهیب دهید تا او را بگیرد فیلبانان کجک بر سر فیل زدند فیل دیوانه را بر سر راه تیمور
بردند فیل خرطوم گره کرد که بر کمر تیمور زند پهلوان چنان شمشیری بر کتف فیل زد که یک وجب بر زمین نشست



صورت تیمور
فیل دیوانه را

خروش از هر دو سپاه برآمده و دیگر کسی پیش نیامد تیمور چین را در پیش خاقان بر زمین نهاد و دست ها
او را بست روز دیگر باز تیمور شیردل بمیدان آمده شیده که پسر بزرگ افراسیاب بود بمیدان آمد و سر راه
بر تیمور گرفت او را نیز باسانی گرفته آه از نهاد افراسیاب برآمد و گفت اینچه دلاوری است فردا خود
بمیدان او در آیم اینخود رستم نیست و فرامرز و برزو نیست و هنوز طفل است اگر با او هم نبرد شوانم گرد خود را
هلاک گردانم بهر نوع که بود آن شب را گذرانیده چون روز روشن شد افراسیاب فرمود که سپاه توران صف
آراستند و افراسیاب سرتاپا لباس رزم پوشیده و در میمنه پیران ویسه ایستاده و بر میسره سپاه گرشیوز و افراسیاب
جای خود به پیران داد که در پای علم قرار گیرد اگر از جنگ تیمور برگشتم فبها و الا سپاه را برداشته متوجه توران
شود

شو و دیگر با کسی رزم مکن و ازینجانب تیمور شیردل سرتاپا لباس رزم پوشیده و کلرنگ را سوار شده و بمیدان
در آمد و مبارز طلب نمود کسی ارادهٔ جنگ او نه کرد افراسیاب مرکب برانگیخت بمیدان آمد و سر راه بر تیمور
گرفت تیمور گفت ای نامدار نام خود را پنهان مکن تا بدانم افراسیاب گفت منم شهریار توران که چهار صد غلام
دارم که هر یک چون خاقان چین اند تو هم راست بگو که نسب از که داری تیمور گفت پسر شاهرخ شاه
خوارزمم افراسیاب گفت پس چرا با من نبرد می کنی و صلح نمیکنی تا ترا داماد خود کردانم تیمور گفت ای نوشاه
بی وفائی و نیرنگ سازی همچنی که بسیار نامداران را فریب دادی مثل سهراب دلاوری را داماد خود کردی
دوئیم جهان پیرو ستیم بزور ا من هم مثل آنها بی عقل نیستم اما با سهراب محبتی دارم که گویا پدر من است
و خون او را از تو خواهم افراسیاب گفت ای کودک مگر من از رزم تو اندیشه دارم و نیزه که بر سر جنگ داشت
بجانب تیمور افکند تیمور نیزهٔ او را رد کرد و نیزهٔ خود حوالهٔ او کرد پس هر دو نیزه وری در آمدند سیصد و شصت طعن نیزه
در میان شان رد و بدل گردید دیدند که از نیزه مرادی حاصل نشد دست بعمود ها کردند بر تارک یکدیگر کوفتند
تا دسته های عمود خم شد دست بشمشیر کرده بر هم حمله کردند افراسیاب شمشیر بحوالهٔ فرق تیمور کرد تیمور سپر بر سر کشید
بر دهن سپر آمده تیمور سر خود را دزدیده سپر را بریده بر گردن کلرنگ آمده زخم نمود تیمور در غضب شد و تیغ را حوالهٔ
افراسیاب نمود افراسیاب سپر بر سر کشید تیغ بر قبهٔ سپر او آمده بدو نیم کرده افراسیاب سر خود را دزدیده
بر گردن اسب او آمد که سرش چون گوی بدور افتاد مرد و مرکب در هم غلطیدند تیمور خواست کمند بر گردن
افراسیاب اندازد که گرشیوز با چهل هزار کس خود را بمیدان رسانیده ور نخشید تیمور را در میان گرفتند تیمور شیر
دل دست بتیغ در آن سپاه فرود آورده از کشته پشته می ساخت که خاقان نیز با هفت هزار کس مدد
تیمور بر سپاه افراسیاب زده که جنگ مغلوبه شد از کشته پشته ها ساخته اند و سر نامداران چون گوی در میدان افتاده
شده ترکان افراسیاب را زخم دار بدر بردند چون شب بر سر دست بر آمد هر دو لشکر بآرامگاه خود رفته افراسیاب
پیران ویسه را طلب کرد که ای عم بزرگوار فکری در اینکار بکن که کسی نیست که با این جوان نبرد نماید دیروز هزار
مرتبه از خدا خواستم که اگر از جنگ او جان بدر بردم دیگر ارادهٔ حرب او ننمایم و چهار صد سال از عمر من
می گذرد چنین دلاوری ندیده ام بزیر پیش فغفور رفته از من دعا برسان که افراسیاب میگوید حق نمک را
منظور دارد و با من صلح بکند هر چه رضای اوست چنان کنم اگر کاری بر سر من آید ملک من و ملک تو
رستم خواهد گرفت تیمور شیردل هم از سخن تو بیرون نخواهد بود اولی آنست که او را با من صلح ده و بعد
تیمور را بردا شته متوجه عراق گردیم من شنیده ام که رستم و فرامرز و برزو هیچیک حریف او نمی شوند
را گرفته بتو بسپارم و توران را خود نگه دارم پیران ویسه با جمعی سوار شده ببارگاه خاقان در آمدند خبر ابرا
خاقان

خاقان آوردند که پیران ویسه بخدمت تو می آید او بخواسته در بارگاه پیران را استقبال نموده و او را بجای نیکو
نشانید و فرمود تا طعام و شراب آوردند و بعد پیران آنچه افراسیاب گفته بود بعرض خاقان رسانید
خاقان به تیمور گفت که من یکی از ملازمان افراسیابم و بیاری تو با او نبرد کردم و گرنه مرا چه قدرت که در برابر تو
درآیم و حالا بخاطر من تو با پادشاه توران صلح نما و هر ارادهٔ تو راست چنان شاه فرموده است اگر ایران را
مسخر بکنم هرچه تیمور خواهد چنان تیمور خاطر خاقان را بسیار می خواست و در دل گفت اول و آخر در او
ایران باید رفت حالا بدین بهانه با افراسیاب صلح کرده بروم ایشان را نیز آزمایش کنم و فردا امروز
با پدرم در سر جانشینی رستم دعوا دارد ادب نمایم و بعد از آن خود را ظاهر کنم بر هم زدن افراسیاب
کاری نیست رو بجانب خاقان کرده که امر از تست و من صلح نمیکردم مگر ایران و توران را خود بخواهم
گرفت اگر بخاطر تو نباشد فردا بمیدان رفته یک نفر از سپاه افراسیاب زنده نگذارم و توران را گرفته برا
سپارم و همه را مسخر گردانم برضای تو صلح کردانم و الا مرا با افراسیاب چه حاجت است مرا با تو حاجت
است امر امر تست خاقان گفت ای نامدار اگر مرا صد همچون همای دختر باشد بگیری همه را به شبستان
تو در آورم پیران خوش حال گردیده برگشت و خبر از برای افراسیاب آورد اما چون پیران خبر آورد
مقدمهٔ افراسیاب خوش حال گشته پیشکش بسیار از برای تیمور فرستاد و تیمور با خاقان سوار شده روانه
خدمت افراسیاب شد افراسیاب او را استقبال نموده با عزاز تمام داخل بارگاه گردانید
تیمور پرسید از رنج راه تیمور گفت اندیشه مکن آن چه دل خواه تست چنان کنم افراسیاب گفت
بحمد الله که چون تو امیر الامراء دارم دیگر از رستم و طایفه او اندیشه ندارم گفت اگر یک یک را دست
بسته بخدمت نیاورم از مردان عالم نباشم افراسیاب یک دست لباس مرصع بتیمور پوشانید و چهار
شاهی بر سر او نهاده و دختر خود را نامزد او نمود تا سه روز بعد از آن فرمود که پیشخانه بجانب دشت
بردند و سی هزار کس تیمور برداشته روانهٔ ایران شد می آمدند تا بنزدیک قلعهٔ سفید رسیدند که در میان ایران
و توران واقع بود در آن جا فرود آمده کوتوال قلعه را خبر کرده که با دویست هزار کس با خاقان چین و بهم
پشتی تیمور نامدار که پسر شاه خارزم است می گوید که چون او دلاوری بهمنی رسد نزدیکی اینجا فرود آمده گرازه
نام دلاوری که در آن قلعه بود بیرون آمده به بلندی نگاه بر آن لشکر کرد سپاه آراسته بنظر در آورد و برگشت بجای
آمده فردا در سر زدن آفتاب با ده هزار جوان ایرانی بیرون آمده در برابر سپاه افراسیاب
و تیمور صف آراستند گرازه در میدان آمد نعره زد که ای افراسیاب چند مرتبه قدم در ایران
و تیمور صف آراستند گرازه در میدان آمده نعره زد که ای افراسیاب بزم چند مرتبه قدم
قدم

قدم بملک ایران نهاده و شکست خورده و مردم را به کشتن داده و رفته صحناه ازجانب
آن هاست که بار همراه تو می آیند که تیمور شیردل مرکب برانگیخته بمیدان آمد و سر راه
برگرازه گرفت که ای بی دولت خود با من حرف داری بزن چشم گرازه بر دلاوری
افتاد که در سن چهارده سالگی که اگر اراده رزم کند عالم را خراب کند اما تیمور گفت
که تو بر این دلاوران مینازی چون پنجه در پنجه من افکنی میدانیکه من با دلاوران ایران چه
قدرت دارم و قدرت کدام پشر است گرازه گفت که تو تاب یکچشم فرازدن یا بازو داری چه جای آنکه
برابری با ایشان نمائی تیمور گفت آوازه رستم شنیده ام که با سهراب رزم کرده کشتی گرفت مرتبه اول سهراب رستم را



صورت تیمور و گرازه

بر زمین زد و از روی مردی و مروت از روی سینه او برخواست مرتبه دویم بر او غالب شد و او را امان
نداد و پهلوی او را چاک کرده بر جوانی او حیف نیامد پس معلوم میشود که کم فرصت و بیمروت بوده نامردی با
سهراب کرده با او بد شده ام اگر کاری از دست بر زور برمی آید انتقام رستم را از پدری میگیرد انشاءالله حلقه
به گوش او میکنم گرازه در غضب شده نیزه که در دست داشت بجانب تیمور افکند که هنوز طفلی از خود بی
اندازه سخن بگو دو صد استخوان خواهد که صد من بار بردارد تو کجا حریف رستم خواهی شد تیمور را بد آمد
کرس

که من طفلم سر بخه بلی را دراز کرده کلوگاه نیزه اورا گرفت و از دست او بدر کرده بیک جانب انداخت و کمر
اورا گرفت از پشت اسب بدر کرده بر زمین زده خود را بلشکر گرانه زده خود را به علمدار رسانده علم
را قلم کرده و بسیاری را بقتل رسانید که لشکر او از جای در آمدند و بخشیدند در میان ایرانیان بعضی را
گرفته و گرفتار کردند و بعضی را کشتند و بعضی گریختند و بدر رفتند اما تیمور سپاه گرانه را کشته و گرفته و فرار داد
و گرانه را بر زمین زده و برگشته با فتح و ظفر و نصرت به عیش و عشرت مشغول شدند و چون خبر از برای کیخسرو
آوردند و گرفتار شدن گرانه و دلاوری های تیمور را بعرض شاه رسانیدند شاه غمگین شده رو بجانب بیژن
کرده که برخیز و با رهام با دوازده هزار کس رفته تیمور را دست بسته پیش من بیاور بیژن و رهام هر دو برخواسته
از بارگاه بیرون آمدند و دوازده هزار کس برداشته متوجه خاک ری شدند کیخسرو فرمود که نامه برستم بنویسند که فرامرز
و برزو را برداشته بزودی بیاید که افراسیاب تیمور نام دلاوری همراه خود آورده که بغیر از رستم کسی حریف
او نمی شود چون نامه برستم رسید احوال پرسید گفت بیژن و گستهم در دست تیمور گرفتار شدند ای پهلوان
طرفه دلاوری است نمیدانم کار ایران با تیمور کجا خواهد رسید رستم رو بجانب فرامرز کرد که با برزو ساخته بی توقف
اکنون هر کس تیمور را بگیرد جانشین من او خواهد بود فرامرز و برزو هر دو این معامله را قبول نمودند و شاه کیخسرو
نموده متوجه دشت ری شدند میآمدند تا برابر لشکر توراینان فرود آمدند تیمور دلاور بر پشت بلندی بالا
آمده و هومان و پیه را طلب نمود گفت سراپرده ایرانیان را بمن نشان بده هومان یک یک را نشان
میداد تیمور پرسید که آن خیمه که دلاوری قوی هیکلی بر صندلی نشسته از کیست گفت آن پور رستم
فرامرز است گفت آن دلاوری که بر صندلی سرخ نشسته است کیست گفت گیو دلاور پدر بیژن
است پرسید آن خیمه زرد و آن جوان مرصع پوش که بر کرسی قرار گرفته است گفت آن برزوی
دل است تیمور از شنیدن نام پدر ذوق نمود گفت آن سراپرده زرنگار که اسب گلگون بر در
آن خیمه بسته است و علم اژدها پیکر برابر آن خیمه است از کیست گفت پور زال رستم است و همه را خاطر
نشان تیمور کرده برگشت و ببارگاه آمد گفت ای شاه پهلوانان ایران خوش دلاورانند همه را بتوفیق خدا
بسته بخدمت بیاورم پس فرمود تا دوال بر طبل زدند هر دو سپاه در برابر هم صف کشیدند میمنه و میسره را
آراسته میدان چون دل صدیقان روشن و نمایان گشت اول کسیکه اراده میدان نمود تیمور گرد
بود افراسیاب رو بتیمور کرد که ای دلاور انتقام مرا از رستم و برزو بگیر تیمور سر فرود آورده
راند و رو بجانب کیخسرو کرده رستم را طلب کرد گیو رخصت گرفت مرکب را بمیدان رانده سر راه بر تیمور بست تیمور
از گیو پرسید که کیستی گفت من دلاورم که شهابتوران رفته هفت سال گشتم و کیخسرو را آورده و پادشاه کرده ام

از دنبال

اندنبال پیران ویسه آمده برگشته سپاه را گریزان کرده و لشکر را شکست داده‌ام و از آب جیحون گذشته
کیخسرو را با ایران آوردم مرا گیو می گویند و داماد رستم زالم تیمور گفت ترا شناختم حال انتقام افراسیاب را
از تو می خواهم و ترا بخدمت افراسیاب برم گیو گفت کسی مرا نتواند بست تیمور عمودی که بر سر جنگ داشت
کلرنگ را برانگیخته عمود را از سر قوت بر سر گیو فرود آمد که دست گیو تاب نیاورده عمود از روی سپر رد
گردیده بر مغز مرکب گیو فرود آمد که مغزش فرو ریخت مرد و مرکب درهم غلطید گیو برجسته دست بشمشیر کرده
که کلرنگ را پی کند تیمور خود را بر زمین گرفت باهم بتلاش درآمدند گرم تلاش بودند که رخش شیهه کشید کلرنگ
که آواز شیهه رخش را شنید لجام را کنده رو به سپاه کیخسرو نهاد خروش از هر دو سپاه برآمد کمند انداختند
کلرنگ را گرفتند و در پیش کیخسرو آوردند چشم شاه بر اسبی افتاد که هرگز اسب بدان خوبی ندیده بود
برستم گفت ای دلاور این کره رخش است و تاب سواری ترا دارد نگاه دار او را بتو بخشیدم تیمور چون دید
که کلرنگ را گرفتند در غضب شد گیو را بلند کرد و بر زمین زد نزدیک بود که پیکرش نرم شود در سینه او نشست
سینه او نشست و دست و گردن او را محکم بست و پالهنگ او را گرفته متوجه افراسیاب شد چون
فرامرز و زواره دیدند که گیو را بدان آسانی گرفت رنگ از روی ایشان بدر رفت و بفکر فرو رفتند تیمور
نزد افراسیاب آمد که ای شهریار من دیگر بمیدان نتوانم رفت زیرا که هیچ اسب مرا نمی کشد شهریار اگر
کند اسب مرا باز ستانند اما افراسیاب کس پیش کیخسرو فرستاد اسب تیمور را طلب نمودند ندادند که
آن وقت کسی از در بارگاه برآمده که رستم یک دست بخدمت شهریار می آید افراسیاب فرمود تا او را استقبال
کردند بیارگاه درآمد او را عزت بسیار کرده در پهلوی تیمور جای داد رستم یک دست دید که تیمور بسیار
غمگین است پرسید که باعث آزردگی چیست افراسیاب گفت اسب او را ایرانیان برده اند
از آن جهة آزرده شده یک دست ای شهریار اگر امشب اسب تیمور را نیاوردم یکدست نباشم
و از روی صندلی قد راست کرد هرچند افراسیاب گفت تو مهمانی امشب مرو یکدست قبول
نکرده تیمور گفت من هم می آیم هر دو سیاه پوش شدند رو بجانب لشکر ایرانیان نهادند
اما از ینجانب فرامرز گفت امشب باید می روم بار دوی توران یان شاید گیو را با بیژن و رهام
را خلاص کرده شما لباس شب روئی در بر خود راست کرده روانه راه شد تا بطلایهٔ
لشکر افراسیاب رسید در جائی پنهان شد تا مردم طلایه گذشتند خود را درمیان اردو افکند
دید که مردی می آید پرسید که ای مرد راست بگو که گیو و بیژن و دلاوران ایران در کجا دربندند و الا
ترا هلاک سازم آن مرد گفت نشان میدهم در جلو افتاده با فرامرز می آمد تا بدر خیمهٔ رسید گفت
دلاوران

دلاوران اینجا دربندند فرامرز دمن خیمه را شکافته دید که پاسبانان در خواب میباشند در خیمه در آمد و دلاوران
را نجات داده بیرون آمده متوجه مقام خود گشته همراه یک دیگر میآمدند تا داخل اردو شدند اما از آنجانب

چند کلمه از یکدست و تیمور گوش کن

میآمدند تا رسیدند بطلایه از آن جا گذشته خود را در اردو افکندند تا به دربارگاه رستم رسیدند دیدند
که رستم با برزو می میخورند برگشته بدر طویله آمدند دیدند که رخش و گلرنگ را بسته اند تیمور پیش آمده و
گلرنگ را گرفته سوار شد و یکدست گفت بیا تا برویم یکدست گفت باید داغی بر جگر رستم نهم که هیچ گز
روی به بهبودی نیاورد و رخش را خواهم برد تیمور گفت اسب که از او دزدیدن معنی ندارد رستم یک
دست گفت ای پهلوان او چرا اسب ترا گرفت و با فرستادن افراسیاب از آن معنی داشت تیمور از خنده
مبالغه نمود دید آن حرامزاده فایده ندهد و دست برنمیدارد گفت مبادا چیزی بفهمد چون حرامزاده
زیر کست رخش را چه خواهد کرد بار از افراسیاب گرفته از برای رستم بفرستم آن حرامزاده پیش آمده که بند
رخش را باز کند رخش دهن باز کرده چون اژدهائی خواست که سر او را بکند رستم یک دست دست
بر عقب برده یک سیلی بر بناگوش رخش زد که با آن توانائی چون موش گردید کمند را یک دست باز کرد
بر دست و پای رخش پیچیده و دست خود را در میان آن در آورده آن رخش که بمقدار چهل
زنده پیل زور داشت یک دست تا پاک بلند کرده بر دوش کشید و بیرون آمده از آواز پای آن
حرامزاده پاسبانان از خواب بیدار شدند دیدند که دو سیاه پوش میروند یکی با اسب سوار است و
یکی دیگر اسبی بر دوش دارد و میرود پاسبانان برخواسته پیش آمدند و بضرب سنگ یکدست مغز
شان را پریشان کرده برگشتند و خبر از برای رستم آوردند که ای پهلوان دو سیاهی رخش و گلرنگ را
بردند رستم پیاده بیرون آمده و برزو بر شیردل سوار شده از عقب آنها آمد چون تیمور و یکدست چند
بدر رفتند طلایه لشکر دید که دو سپاهی می آیند مرکب بجانب ایشان راندند مرزبان سر راه بر ایشان گرفت
و گفت در جای خود بایستید تا من به بینم شما دو کیستید یا دشمن یکدست حرامزاده برگرد و سنگی برداشت
بجانب مرزبان افکند مرزبان سر خود را دزدید بر کله مرکب او آمد که مرد و مرکب در هم غلطیدند و یک
دست بدر رفت برزو رسید از مرزبان احوال پرسید او مقدمه را گفت اما برزو هر چند از عقب ایشان
تاخت بایشان نرسید بطلایه افراسیاب رسید تیمور و یکدست رفته برزو رسید دلاوری در طلایه بود سر
بر برزو گرفت برزو از قهر رخش چنان بر کمر او زد که دو پاره گردید غوغا بلند شد برزو برگشت و متوجه بیا
شد

شد هر کس که آن ضرب دست را دید از عقب او نیامد و در طلایه برستم رسید گفت ای جد بزرگوار هر چند
مرکب تاختم به ایشان نرسیدم و در طلایه افراسیاب ترکی را بدو نیم کردم در طلایهٔ افراسیاب آواز و غوغا بلند
شد دیگر کسی را ندیدم بازگشتم رستم گفت ای فرزند خدا کریمست اما میدانم که این کار که رخش را در کردن
گرفته و بدر برده است هر کس باشد یکی از دیو یا جادو بوده باشد اینکار کار آدمی زاد نیست گویا رستم یکدست



حرامزاده بود از افراسیاب آمده و امشب او رخش را برده دلم از یکدست حرام زاده بدرد آمده است
که او حرام زادهٔ نیرنگ سازی است که آسمان خاطر ندارد پس رستم با برزو برگشت ببارگاه نشسته که
فرامرز سیاه پوش در رسید و دلاوران را از بند خلاص کرده بدرون بارگاه پدرش آمد رستم را خشمناک دید
گفت ای پدر باعث ملال شما چیست گفت ای فرزند خواب ما را برده تیمور با یکدست حرام
زاده آمده است نگار رنگ و رخش را برده اند اما چند گشتیم کسی را ندیدیم فرامرز رو به برزو کرده گفت ای
ناجوان مرد دعوی جانشینی رستم را می کنی اسب را که بردند چرا از پی او نرفتی رخش را بگیری اگر هم
دربارگاه

در بارگاه افراسیاب بود بایست او را بیاوری برزو گفت از عقب او رفتم بطلایه افراسیاب رسیدم در
طلایه گردی را بضرب تیغ دو پاره کردم اثری از آن نیافتم غوغا بلند شد باز آمدم رخش را بجائی شوانند
بردن فرامرز گفت کاری از دست تو بر نمی آید بما زندان رفتی گرفتار شدی و ترا در معرکه کارزار کمند
در گردن افکنده گرفتم برزو بر آشفت و گفت ای فرامرز من ترا عم خود دانستم و رعایت خاطرتم
میکنم و گرنه تو تاب یکحمله مرا نداری فرامرز گفت من تاب حمله تو ندارم دست بخنجر زبان کرده بجانب برزو
دوید برزو نیز از روی صندلی برخاست دست بتیغ آبدار کرده روی بهم دیگر نهادند رستم دید که یک دیگر
را ضایع میکنند برزو نیز از جنبه رخش گناه نداشت رستم قهرآلود برخاست و متوجه فرامرز شد خنجر از دستش
او گرفته بیک جانب انداخت و تازیانه برداشته بر شانه فرامرز فرو ریخت خفتان سیاه که پوشیده بود
چاک شده پوست را نیز شکافته خون از شانه فرامرز فرو ریخت هر کدام از دلیران یک تازیانه خورده بودند برزو
نیز پیش آمده یک تازیانه خورد گفت ای جد بزرگوار فرامرز عم منست اختیار مرا دارد و رستم تازیانه را بیک
جانب انداخت و بر روی صندلی قرار گرفت فرامرز رو بجانب او کرده که بکر راه پایان را بسته اند
بجائی بردم که اثری از من نماند بعد از آن فرزند خود را یاد کنی مرا چه ضرور است و آب از چشم ریخته روانه
شد و ببارگاه خویش آمده سر تا پا لباس رزم پوشیده فرمود خیمه و خرگاه او را افکندند و راه هندوستان را
در پیش گرفته بدر رفت خبر از برای تهمتن آوردند گفت هر جا که خواهد برود القصه گردان و دلیران بجهة
رخش غمگین بودند در سر زدن آفتاب عالمتاب آمدند و سپاه بقصد جان یک دیگر در برابر هم صف
آراستند و کیخسرو در قلب سپاه خود ایستاده پهلوان جهان گرز نهصد من سام در سر جناح سپاه
ایستاده برزوی نامدار در طرف راست او قرار دلیران و گردان همه در جای خود قرار گرفته از آن جانب
افراسیاب با دوق تمام برزنده فیل نشسته تیمور در دست راست و یک دست حرام زاده در دست
چپ و دلیران و گردان توران همه جا قرار گرفته چشم در معرکه کارزار داشتند که همای دولت بر سر که
سایه افکند و اسب که صاحب از میدان برگردد و کدام نام دار نام خود را زیاد کند که تیمور شیر دل با گرز
از جای برانگیخته بمیدان در آمده و رو بجانب سپاه ایران کرده کیخسرو را طلب کرده که سام بن فرامرز
در دل خود گفت که پدرت با برزو شرط کرده بود که هر که تیمور را گرفته بیاورد جای من از او باشد بمیدان
رفته او را بگیرم و جانشین رستم باشم پیش رستم آمده سر فرود آورد رستم گفت چه اراده داری گفت می
خواهم بمیدان این ترک زاده روم او را دستگیر کرده بخدمت بیاورم رستم گفت هنوز داغ سهراب
از دل من بیرون نرفته و رفتن پدرت تازه شده تیمور شیر دل دلاور است مبادا در دست او کشته
گردی

کردی و با گرفتار تا قیامت این داغ از دلم بیرون نرود سام گفت اگر تیمور را در پیش تو نیاورم
فرزند فرامرز نباشم و مرکب تاخته سر راه بر تیمور بست گفت ای ترک شوریده بخت تو بجایی که
کیخسرو یا برزو یا رستم بمیدان تو در آیند این دم ترا دست بسته بخدمت رستم می برم تیمور گفت
ترا پر غره بخود می بینم که از نسل سامی نام خود را بیان کن گفت پسر فرامرز سام نامدارم تیمور در دل
خود گفت که اگر سام را گرفتی فرامرز را هم توانی گرفت هر دو دست بر کمان ها کرده تیر بازی کردند
بعد از آن دست بعمود ها کردند بر سر یک دیگر فرو کوفتند که از ضرب دست آن دو دلاور دستهای عمود
خم شد بیک جانب انداختند تیمور در دل خود گفت این پسر فرامرز چه باشد با شمشیر باو جنگ کرد
در دست نیست دست انداخته کمر و گریبان همدیگر را گرفتند هر دو در خانهٔ زین بزور در آمدند نزدیک بود
که مرکبان در زیر ران آن دو دلاور معیوب گردند رستم می گفت خدایا سام را از جنگ این ترک نامرد
نجات ده القصه افراسیاب رو بجانب بکیست کرده که تیمور با سام زیاد تلاش و جنگ کرده
خدا او را محافظت نمایند اما تیمور بجانب سام خروشید که هر چند سام خواست خود را نگه داری نماید
نتوانست خواست که بر دست بلند کند کمر زنجیر سام بریده بر زمین افتاد که رستم رو به پیران کرد
گفت سام را دریاب پیران با هزار جوان از جای در آمدند از آن جانب نیز رستم یک دست چرام
از جای در آمده و جنگ مغلوبه شد و آن دو سپاه برهم ریختند دست و پای گردان چون برگ رز
هم ریخته سر نامداران چون گوی در میدان افتاده چون شب بر سر دست در آمده هر دو سپاه بارامگاه
خود رفتند کیخسرو بیارگاه آمده از هر جانب سخن آغاز کردند رستم بسیار آزرده بود کیخسرو گفت پهلوان شما را
آزرده می بینم بخاطر اسپی ملول چه باشید خدا ترا از چشم زخم نگاه دارد تخت مرصع بر پشت فیل بسته سوار
شوید رستم گفت ای شهریار بجهه رخش ملول نیستم بعضی از کارهاست به سبب آنها ملولم سهراب پیش
افتاده که هیچ تیمور شیر دلی در برابر ایستاده و چون یک دست ها در بخطا در صف سپاه جلو ایستاد
اگر رخش میبود بمیدان رفته هر دو را دستگیر کرده میاوردم و در پای علم کاویانی بر زمین میزدم از زد که بجهه
آن است و الا رخش آخر بدست من میآید برزو بر جسته سر فرود آورد که ای جد بزرگوار پس بزرگ
بچه کار میآیم اگر امروز را بمیدان آیم و رستم نمک بحرام را نیاوردم و تیمور را از صدر زین بر داشته در پای
علم اژدها پیکر بر زمین نزنم از نامردان عالم باشم گفت ای فرزند هر چه گوئی از دست تو بر میآید و
دل من بر تو گرم است و سپاه ایران چشم بر تو دارند تو باید در پای علم اژدها پیکر باشی و من خود برزمگاه
میروم و دلم تاب نمیآورد که ترا برزم فرستم در آن حال صدای طبل جنگ از لشکر افراسیاب
بلند

بلند گردید و طبل رزم از دو جانب بنوازش در آوردند راوی گوید که در سر زدن آفتاب آن دو دریای فوج
در برابر هم صفها آراسته و چشم در میدان داشتند که کار که تمام رسیده و خرمن عمر که بسر آید کسی که اول
اراده میدان کرد تیمور شیردل بود کلرنگ را بمیدان تاخته و از سپاه ایران مرد خواست سام نریمان
سر راه بر تیمور گرفت چشم تیمور بر سام افتاد گفت ترا دیروز از چنگ من رهانیدند چرا دوباره بمیدان
من در آمدی سام گفت آمده ام امروز ترا دست بسته بخدمت رستم برم پس هر دو دست بعمود
کردند چند عمود بر فتنه سپر هم کوفتند تیمور با خود گفت که با سام بشمشیر نبرد کردن درست نیست مبادا
ضرری برسد خواست کمند را بار کند سام پیشدستی کرده کمند بجانب تیمور انداخت هفت حلقه کمند
بر بال و کوپال او بند شد جلو مرکب را گردانیده خواست تیمور را بر خاک کشد تیمور شیردل را فراجی
بخاطر رسید کلرنگ را جهانید و از عقب سام روان شد مثل کسی که در بند باشد شور و غوغا از دو جانب
بلند شد آتش در نهاد افراسیاب افتاد که سام را چه قدرت که تیمور را بگیرد سام نزدیک سپاه
کیخسرو رسید تیمور هی بر کلرنگ زده خود را در پیش سام گرفت و خود را از کمند بیرون کرده کمر سام
گرفته از صدر زین بر کنده عنان مرکب را گردانیده و متوجه سپاه خود گردید خروش از هر دو سپاه
آمد و رستم و کیخسرو و هر دو حیران شدند و گودرز پیران با دوازده هزار کس از جای در آمدند و از آن جانب
رستم یک دست با چهل هزار کس تاخته ریختند بر سپاه ایران جنگ مغلوبه شد   از دامن

دشت اوج اورنگ   گردی بنمود توتیا رنگ
از پرتو آن چنان غباری   خارا بنمود نامداری

از میان گرد دوازده هزار کس با دوازده علم نمودار گردید و در پیش دلاوری بر اسب
جهنده نشسته و نقابه بر روی آویخته چون نزدیک آن دو سپاه رسید بر یک جانب ایستاده تماشا
میکردند اما راوی گوید تا غروب آفتاب آن دو سپاه جنگ کردند طبل بازگشت زدند و از آن
جانب هر دو سپاه از احوال نقاب دار گرفتند گفته شد که نام ایشان میگویند من پیره ضحاکم و او از طبل
از سپاه کوه کش بلند شد و از آن دو سپاه نیز آواز کوس بلند شد چون آفتاب عالمتاب با مرفا در
و تاب سر از دریچه خرچنگ و کوههای پر پلنگ و دریاهای پر نهنگ در آورده دو لشکر در برابر هم صف
آراستند و نظر در میدان داشتند که اراده میدان خواهد کرد اول کسیکه اراده میدان
کارزار نمود کوه کش بود که بمیدان در آمده آنچه لازمه میدان بود بجای آورد رو به لشکر توران کرده گفت ای
افراسیاب علاج کردن شما آسان است اول کسیکه باید علاجش را بکنم رستم و شاه کیخسرو است
و کار دلاوران ایران را تمام بکنم و بعد از آن بشما میپردازم و اندشت را دریای خون میگردانم

پس رو

پس رو به لشکر ایران کرده که ای کیخسرو رستم را بمیدان من فرست که بغیر از وکسی را نمی خواهم و اگر

بمیدان آمدن کوه کش و هم نبرد خواستن او

رستم بهانه دارد که رخش را برده اند آن بزرگزاده که او را برزو میگویند که شنیده ام دعوی جانشینی رستم را میکند
برای خاطر او فرامرز تازیانه خورده در میان راه احوالات را از برای من نقل کرده و با او محبت تمام دارم یکبین فرامرز
او را گرفته بدار کشم برزوی دلاور چون این سخن را شنید مرکب را از جای برانگیخته پیش رستم آمده که ای جد بزرگوار
که این خیره سر کوه کش هرزه گوئی بسیار می کند اجازه ده تا پیشانی او را انجاک نالم و او را دست بسته بخدمت رستم
گفت امید لشکر ایران بتو است و من نیز پیاده مانده ام بمیدان رفتن تو وقتی دارد برو در جای خود
قرار گیر زواره دید که برزو را مانع شدند مرکب پیش رانده که من امروز سر راه بر کوه کش میگیرم رستم
او را اجازه داده او سر راه بر کوه کش گرفت دید که زواره بمیدان آمد گفت من رستم و برزو را طلبیده
ام تو چرا بمیدان آمدی گفت ای ظالم نژاد تو کد خدای کجائی که رستم و برزوی شیر دل بر زم تو آیند کوه کش گفت
آن بزرگزاده کیست که نام او را می بری و دست به نیزه کرده حمله بیکدیگر کردند حلقهای زره بنوک سنان ریزه
نیزه ها را در تنگ و تارک یکدیگر خورد کرده و دست بعمود ها کرده بر سر یکدیگر نواختند اما با حربه مرادی حاصل نشد
دست کرده گریبان یکدیگر را گرفته بتلاش در آمدند تا نیمروز هر دو جنگ آمدند کوه کش بدرگاه خدا بنالید که
بار الهی مرا در دست عمّ خود گرفتار مکن و در میان ایران و توران خجل مگردان و قوتی کرد زواره را از
پشت زین برکنده و به سپاه خود برد و بر زمین زد و دست و گردن او را بسته برگشت و مرد طلب نمود
گیو بمیدان آمده و سر راه بر کوه کش گرفت او را نیز گرفت و رو بجانب افراسیاب کرده که شما نیز مردی بمیدان
من فرستید تیمور میخواست بمیدان رود دلاوری از جانب بخارا آمده بود پهلوان زبردست بود و بخود مغرور بود
بمیدان آمد و سر راه بر کوه کش گرفت کوه کش شمشیری بر کمرش نواخت چون کمه دو نیم شد در میدان اقبال
مبارز طلب نمود هومان آمد و در تلاش آمدند و شمشیری بر تارک هومان نواخت از ضرب شمشیر زخمدار
گردیده و زخمدار برگشت و رو به سپاه خود برگشت و شب بر سر دست در آمد هر سه سپاه به آرامگاه
خود رفتند افراسیاب روی بجانب پیران و یسه کرد که کوه کش میگوید من از نسل ضحاکم از ایرانیان کسی
با او بمیدان آمد و سر راه بر کوه کش گرفت و نام او پرسید کوه کش گفت من نبیره ضحاکم و پسر کوش ابن کوش هستم و
وارث پادشاهی ایران و توران ام تو کیستی گفت مرا رستم یک دست میگویند کوه کش گفت که خون من تو ریزی
به شمشیر کرده بر جانب یکدست افکند بر سپرش آمد و دو نیم شکست و بر فرقش رسید چهار انگشت نشست زخم

کرده

کرده سیخی برداشت و بر جانب کوه کش انداخت بر زانوی او آمده در هم شکست جنگ مغلوبه شد
و در آن اثنا گردی تیره برخواست و از میان گرد چهل علم که نشانه چهل هزار کس باشد نمودار شد و در پیش
دوازده فیل سفید همه تخت های زرین بر پشت بسته و در پیش دلاوری بر فیل سوار گشته که هنوز بر رخ
خط نرفته در بنا گوش برگ عاشقان زلفش سیه پوش و عمودی بوزن پنصد من در دست
داشت آمدند در مقابل آن سه لشکر صف کشیدند چون شب بر سر دست در آمد هر دو سپاه بر جا
فرود آمدند در سر زدن آفتاب فیل سوار نامه به کیخسرو نوشت که من فرزند فرامرز شیر دلم شنیده ام که تیمور
بجهت برزو تازیانه چند بر او زده و اقهر کرده رفته است و کسی نمیداند چه بر سر او آمده است اگر برزو را
دست بسته پیش من فرستید که انتقام پدر را از او باز ستانم و داخل لشکر شاه شوم و کمر در پیش شاه ببندم و سر
دشمنان شاه را در زیر عمود نرم کنم و اگر برزو را نفرستید بر فیل سوار شوم و عمود پنصد من را بر سر جنگ
نه برزو گذارم و نه رستم و نه یک نفر از ایرانی و چون نامه را به شاه دادند بدست رستم داده رستم از خواندن نامه
در هم شد که هندوی خیره سر بر فیل سوار شده و بر عمود و لشکر خود مینازد برزو گفت پدرش با من همچشم بود چه
صرفه بود او اول برادرش سام را از دست تیمور خلاص کند بعد از آن با هم نبرد کنیم رسول جهان بخش
آمده این مضمون را عرض کرد جهان بخش جویا شد که سام در کجا است جاسوسی خبر داد که در قلعه ساری
در بند چاه است جهان بخش هزار کس برداشته خود را به طلایه لشکر افراسیاب زد هزار کس با کشته کلبادی برادر پیران که
سردار طلایه بود از صدر زین ربوده بر تخته فیل بست از طرف راست طلایه گذشت خبر به افراسیاب دادند
گفت دلیری میخواهم که از عقب او رفته او را گرفته نزد من آورد رستم یکدست برخواست و سر فرود آورد
و هزار کس را برداشته از پی جهان بخش رفت اما جهان بخش میآمد تا به نزدیک حصار ساری رسید کلباد را
گفت اگر میخواهی ترا بخشم برو در این حصار بگو افراسیاب مرا فرستاده سام را ببرم و بر دار کشم کلباد گفت قسم
بخور که مرا بخشی جهان بخش قسم یاد کرد کلباد بر در حصار آمد کوتوال قلعه او را شناخت در را باز کرد جهان بخش
بدرون حصار آمد سالار قلعه را کشت و سام را از زندان بیرون آورده برگشت و متوجه سپاه خود شد که از
برابر گردی برخواست و از میان گرد ده علم که نشانه ده هزار کس بود نمودار شد و در پیش یکدست حرامزاده
مرکب میراند رنگ سام پرید جهان بخش گفت ای برادر چرا رنگت پرید گفت این حرامزاده بیار بر دست
پدرت فرامرز و عموزاده ات برزو و دلاوران ما بکر گرفتار کرد جهان بخش عمود پنصد من را برداشته گفت
او را بدین عمود نرم کنم و از بلندی بزیر آمد یک دست سر راه بر او گرفت که ای هندوی خیره سر خود را
به طلایه رسانیده ای میرفتی حالا از دست بسته بخدمت افراسیاب برم آن دو دلاور تلاش آمدند جهان
بخش

بخش دست بدشنه عمود برده یکدست گفت اگر در زیر عمود در آیم نرم شوم دست کرده سنگی برداشت
و بر جهان بخش انداخت بر دامن سپر آمده و ابروی او زخم شده خون فرو ریخت جهان بخش دست
بشمشیر کرده و بر فرق یک دست زد که تا استخوان نشست آه از نهاد یکدست بر آمد و عنان برگرا



برگردانید و بدر رفت جهان بخش خود را بر سپاه او زد ده هزار سپاه او را کشت یکدست با هزار مکر و حیله
بدر رفت اما از آن جانب در سر زدن آفتاب عالمتاب چهار لشکر صف آراستند اول کسیکه
اراده میدان کرد کوه کش بود رو به سپاه کیخسرو کرده برزو و رستم را طلب کرد که بمیدان در آیند تیمور
نگذاشت برزو برود تیمور بدش آمد و از طلبیدن برزو گفت چه بدی دارد با پدر من کرده ایم او را می
خواهد برخصت افراسیاب مرکب برانگیخت و سر راه بر کوه کش گرفت شاهان گفتند که رزم این دو
دو دلاور تماشا دارد از سپاه بیرون آمده و شمشیر ایستادند از آن طرف افراسیاب بنظاره تیمور آمد
تیمور گفت ای ظالم نژاد چه مقدار میخروشی گاه رستم و گاه برزو طلب می کنی از کجا تا بجا ایشان زاده ای
و ترا با مردم ایران چه کار تیمور گفت دلاوران را دوست دارند کوه کش گفت که برزو بزرگزاده است
چه کار از دست او می آید تیمور گفت دلاوری های او را شنیده ام که بضرب عمود شانه رستم را شکسته است
فولاد و

فولاد وندرا با فیل بچهار پاره کرده وقطران زنگی را که مانند کوهی بود بقتل رسانید وتنها خود را بدویست
هزار کس زد وفیل سفید او را با تخت مرصع وعلم اژدها پیکر را گرفته بدر برده ودر کوه خوارزم رفته اژدها
را کشته ودختر شاه خارزم را خواست وکارهای دیگر نمایان کرد کوه کش گفت که فرامرز او را بکمند در
میدان گرفت وپیش کیخسرو برد تیمور گفت شنیده ام دست اسب بسوراخ موش گرفت و
سکندری خورد فرامرز فرصت نموده او را بکمند گرفته از میدان بدر برد گفت ترا با برزو چکار حمایت اورا
میکنی ایندم ترا گرفته در بند میکنم تیمور دست بنیزه کرده بهم حمله کردند وتیر بر ترک وتارک هم افکنده از نیزه
کاری بر نیامد دست بعمودها کردند برقبهٔ سپر یک دیگر زدند تا دستهای عمود خم گردید تیمور دست بقبضهٔ تیغ
شمشیر کرده که بگیر از دست من کوه کش سپر در سر کشیده ودر زیر سپر مدینگاه حق بنالید که خدایا مرا از دست این
ترک نجات ده که تیمور تیغ افرود آورده در آهن سپر آمده وجستن کرده بر سر تکاور آمده که سر اسب در میان
دو دست او افتاد کوه کش خود را بیک جانب گرفته تیغ کشید که کلاه ترک را پی کند تیموری بر کوه کش زد که
دست نگاه دار که اسب من اسبی است که مثل او پیدا نشود از پشت مرکب بر زمین آمد ودو آهن پیل را
کمر زده روید بجانب کوه کش وهر دو تبلاش درآمدند چون اژدهای دمان بر هم حمله آوردند

تو گفتی دو پیلند آهن جگر ❀ گرفتند هر دو دوال کمر ❀ بکشتی گرفتن نهادند سر

از اول صبح تا آخر شام مشغول بودند تیمور گفت ای نامدار از اول روز تا شام جدال کرده ایم بر هم ظفر
نیافتیم ومیان ما هیچ طلب مینمودند قرار دادند که فردا هر دو بمیدان آیند تا جنگ ایشان تمام شود تیمور برگشته
ببارگاه افراسیاب آمد کوه کش نیز ببارگاه خود رفت تعریف بسیار از تیمور کرد با خود گفت فردا کار من با
او بکجا خواهد رسید تیمور هم از کوه کش تعریف بسیار نمود که شخصی از در بارگاه داخل شد سر فرود آورد افراسیاب
پرسید که چه کار داری گفت از ملازمان رستم یکدستم که از دنبال جهان بخش رفته بود جهان بخش سام را
خلاص کرده می آمد که یکدست سر راه بر او گرفته وسنگی بر جهان بخش زد ابروی او را زخم نمود جهان بخش دست
بقائمهٔ شمشیر برده بجانب یکدست جرو شد خواست که یکدست فرار نماید جهان بخش پیل رانده و
شمشیری بر او نواخت بر فرق او آمده چهار انگشت جای کرد وحال زخم دار با پنجهزار کس در این نزدیکی فرود
آمده است افراسیاب دل غمین شد گریست وگفت کار سپاه چنان نمیباشد بگو در این شب داخل
اردو شود اما راوی گوید از ینجانب چون صبح شد برزو نزد رستم آمد واجازهٔ نیروزه شکار خواست گفت
ای پدر بزرگوار بسیار دلگیر شده ام میخواهم صیدی بکنم بلکه از غم خلاص شوم رستم گفت زود بیا که فلک با ما
سر نزاع دارد گفت ظهر بخدمت میرسم با پانصد سوار برداشته متوجه شکار شد تا آنکه گوری را نظر در آورد
واز عقب

از عقب تاخته او را گم کرد پشته بنظر برزو در آمد مرکب بر آن پشته تاخت بر بالا رفته خیمه چند دید که نازنینی
چند در آن خیمه ها هستند غلامان و خدمتکاران بر گرد خیمها بودند برزوی دلاور اسب را بخیمه توجه
خیمها شد ناگاه کسی پیش برزو آمد که در اینجا چه میکنی و چه اراده داری و این خیمه از آن همای که دختر خاقان
چین است و غلامان زنگی بدور او هستند و نمیگذارند کسی پیش برود برزو بخندید و روانه شد تا
بپشته رسید در پس درختی ایستاده نگاه میکرد نازنین صنمی بنظر در آورد که بیک غمزه عروسان بهشتی را

جلوه گری آموختی   نازنینی که هر قدم می زد   قدمش عالمی بهم می زد

اما دختر بتمور شیردل
عاشق بود و هوای تمور بدان جا آمده بود برزو متحیر بود که ناگاه چشم همای بدو افتاد بخدمتکاران گفت
شخصی عقب درخت ایستاده نگاه می کند او را گرفته پا ورید ببینم کیست و چرا بحرم پادشاهان
نظر میکند تا سر او را از بدن جدا کنم غلامان زنگی بانگ بر پهلوان زدند که ای خیره سر چرا نگاه
میکنی برزو گفت خدا روی خوب را برای سیر نمودن آفریده است غلام زنگی گفت چه مسخره
نامعقول میگویی و تیغی حواله برزو کرد برزو دست دراز کرده سر دست او را گرفت و تیغ از دستش
ربوده و بر کمر او زد که چون خیار تر بدو نیم گردید باقی چون چنان دیدند گریخته خبر از برای همای آوردند
برزو مرکب رانده بدر خیمه آمد همای برپای خواست برزو گفت ای نازنین مرا برزوی شیردل میگویند
و فرزند رستم ترا در حرم رستم برده و بانوی حرم خود گردانم گفت مخنه بیاورند که لشکر برزو از عقب آمد
کجاوه آورده همای را در او نشانده و سرهنگ را طلب کرده و صد جوان همراه کرده گفت ببری
در سیستان بحرم رستم بسپاری که من از عقب کور رفته او را بگیرم و باز گردم سرهنگ همای را برداشته توجه
اردو شد برزو بشکار مشغول شد اما کوه کش نیز در صحرا بود بازی را رها کرده از دنبال او آمد بلندی بود بر بالای
او آمد که باز را پیدا کند از دامن صحرا گردی پیدا شد خوب ملاحظه کرد دید که جماعتی مخنه می آورند مرکب بر
انگیخته بر سر راه ایشان آمد سرهنگ دید که کوه کش سر راه گرفت سرهنگ مرکب پیش رانده گفت چه
اراده داری کوه کش گفت می خواهم بدانم شما کیستید و این مخنه از آن کیست سرهنگ گفت ما
ملازمان برزوییم و این مخنه مطلوب برزو است و به سیستان میبریم کوه کش گفت دامن مخنه را بر زنید
تا من او را ببینم و هر جا میخواهید برود سرهنگ بجانب کوه کش نهیب زد که پهلوانان نسبت بحرم پهلوانان
چنین بی باک نیستند گفت فایده ندارد شما را راه ندهیم تا دیدار میسر نشود سرهنگ گفت من زنده باشم
و مطلوب آقایم را بتو نشان بدهم دست بشمشیر کرده حواله کوه کش کرد دست دراز کرده بند دست
او را گرفته و تیغ از کف او بیرون آورده بدو انداخت و کمر او را گرفته از صدر زین برکند و بر زمین
انداخت

انداخت که چون طوطیا زخم شد و لشکر سپردار شکست خورده رو بجانب برزو بدر رفتند کوه کش برنجه
آمده برده او را برداشت تا زمینی بنظر در آورد که در عمر خود ندیده بود غلامی داشت که او را قمیر ای
کفتند با و کفت محفه را برداشته با این سیصد جوان بلشکرگاه ببر من در اینجا توقف مینمایم که برزو کوه
از من کریخت قمیر امحفه را برداشته روانه شد اما آن جا که برزو بهای را گرفته ملازمان بهای خبر از برای تیمور
شیر دل آوردند و شرح حال را بعرض او رسانیدند آتش در نهاد تیمور افتاد بر مرکب سوار شد



و با پانصد ترک برداشته رو بجانب صحرا نهاد و میآمد و دچار لشکر افراسیاب شد چون نیک ملاحظه شد
محفه های را دید که میآورند سر راه برایشان گرفت و پرسید که شما کیستید و این چه محفه است گفتند این محفه
مطلوب برزو است آقای ما از دست لشکر برزو گرفته بلشکر خود میبریم تیمور خشمناک شده گفت کوه کیست
که بجرم پهلوانان تواند نگاه بجنبد قمیر امرکب رانده تیغی بر تیمور انداخت تیمور دلاور سر دست او را گرفته تیغ را
از دست او بیرون آورده چنان بر فرقش زد که تا صندوقه سینه در هم شکافت محفه را گرفته چون نزد محفه آمد
و دامن محفه را بالا زد چشم تیمور بر بهای افتاد دست در گردن یک دیگر نموده گریه بیاری کردند تیمور گفت
وقت درنگ نیست و متوجه اردو شدند اما لشکر شکسته پیش برزو آمده و شرح حال را عرض کردند
آتش

آتش بنهاد او افتاد و عنان تکاور را گردانیده متوجه کوه کش شد اردو رپاه کوه کش را بنظر در آورده مرکب
برانگیخت و سر راه براو گرفت که ای خیره سر پاک پهلوانان نظر بر مطلوب دلیران نمایند کوه کش گفت خوب
بدست من آمدی انتقام از تو بخواهم و نیزه ربوده بریک دیگر حمله کردند تا اینکه سیصد طعن نیزه در میان
ایشان رد و بدل گردید نیزه را بدور انداخته دست بعمود گران کرده برفرق سر هم کوفتند باز مطلب ایشان
تمام نشده کمر و گریبان یک دیگر را گرفته بتلاش در آمدند و ایشان را در کشتی گرفتن داشته باش

چند کلمه از تیمور و همای بشنو

تیمور با همای متوجه اردو شدند جهان بخش با هزار فیل سوار از جنگ رستم یک دست برگشته و همای را
خلاص کرده میآمد قضارا با تیمور بهم خوردند دید که مخه که در میان سپاه میآوردند سر راه بر تیمور گرفت که
ای ترک خیره سر این چه مخه است گفت مطلوب منست و به شبستان خود میبرم گفت دیدار مطلوب خود را
بمن بنما که از سر راه تو برگردم والا نگذارم که کام برداری تیمور گفت هندو یه خیره سر تو چه حد آن داری که این
سخنان گوئی و دست بنیزه کرده حواله جهان بخش کرده و جهان بخش نیز دست بنیزه کرده بر ترک و تارک
هم کوفتند سیصد و شصت طعن نیزه در میان آن دو دلاور رد و بدل گردیده از نیزه مرادی حاصل نشد
و دست بعمود خارا شکن کردند چندان بر ترک و تارک یک دیگر زدند که دسته های عمود هم گردید اما
چون جهان بخش عمود را ربود با خود گفت که این ترک را با این عمود نرم سکنم و بر سر تیمور آمده تیمور گفت پیاده
شوم مبادا آسیبی به کلرنگ رسد پیاده شد و سپر بر سر کشید جهان بخش گفت چرا پیاده شدی گفت آن
کره رخش است اسب دیگر با فیل تو نیست که باز عوضش بهم رسد مرا به میرزا زین ابی دیگر شواند کشید عمود
برفرق تیمور کوفت که استخوانهای تیمور بحرکت آمد خیال کرد که آسمان و زمین را بر سر وی کوفتند جهان بخش
پیاده مرکب بدر رفت چون بازگشت دید که تیمور ایستاده است خواست عمودی دیگر زند که تیمور دست بر
دامن سپر زده و سپر را بدوش انداخت و دامن زره را بکمر استوار کرده و برقع را در میان ابرو کشید و دست را
بقائمه شمشیر کرده بجانب جهان بخش خروشید و چنان رجز طوم خیلی زد که چون چیار تر بدیم کرد جهان بخش بر
خواست و بر تیمور دوید که ای ترک بخت برگشته فیل برای کشتی دار آن دو پردل بیک دیگر چسپیدند تلاش
در آمدند و جهان بخش بنام خروشید که چرا ایستاده من تیمور را گرفته ام تو مخه را برداشته و خود را باردو
رسان سام با هزار فیل سوار بر لشکر ترکان زده مخه را برداشته باردو رفت تیمور چون ملاحظه نمود گفت
ای نام دار مردان چنین کارها نکنند دست از جهان بخش برداشته و بر کلرنگ سوار گشته جهان بخش
گفت

گفت حال چه فایده دارد سام او را برداشت برد تیمور گفت رمزی است که من میدانم و سام
او را برداشت و بر دوش در میان آمد قرار داد که فردا در میدان هر کدام یک دیگر را بگیریم همای از و
باشد تیمور برگشت و خبر از برای برزو آورد که تیمور بچه را برداشته و به اردو رفت برزو رو به جانب کوه کش کرد
و گفت که ای دلاور پس ما و تو چرا جنگ می‌کنیم کوه کش گفت تا خوب یافته‌ام که کدام بدر روی دیگر میدان
من نخواهی آمد برزو برآشفت که ای خیره سر مگر من از تو میترسم من از اژدها اندیشه ندارم من آنم که
تنها خود را بر دویست هزار سوار لشکر افراسیاب زدم و نترسیدم افراسیاب از دست من خونها در دل
دارد اگر دو شبانه روز نبردی کنی با تو نبردی کنم دست بهم داده شرط کردند که فردا در میدان در مقابل جمعیت
لشکر نبرد ایشان تمام شود هر دو دست از یک دیگر برداشته بجانب اردوی خود بازگشتند تیمور چون
نزد افراسیاب آمد غمگین رو به افراسیاب کرده گفت از دست تو لشکر تو کاری بر نمی‌آید و از پیش کار از

گریزان میشوند — سپاهی که در جنگ بنمود پشت — تو او را بکش گر عدویت نکشت

افراسیاب چندی از آن جماعت بقتل رسانید تیمور از آتش های قراری گرفت یکدست گفت
ای دلاور تو خود را کشتی این قدر اضطراب مکن من فردا شب تنها رفته یار ترا میاورم فی الجمله تسلی
یافته برخاست و بجانب بارگاه خود رفت اما چون روز دیگر آن دو لشکر در برابر هم صف آراستند و
میمنه و میسره و کمین گاه و قلب و جناح آراسته گردید اول کسی که اراده میدان نمود کوه کش بود

کشتی گرفتن کوه کش با برزو سه شبانه روز

بجانب سپاه کیخسرو خروشید و گفت ای برزوی دلاور دیروز در شکارگاه باهم شرط کردیم که چون جنگ ما
به اتمام نرسید قبول نمودیم در برابر هفت لشکر بمیدان در آئیم همه صفها آراسته است اکنون بفرما بمیدان
این سخن به گوش فرامرز رسید از کیخسرو اجازه میدان خواست رستم گفت ای فرزند خودم پیاده‌ام و فرامرز قهر
کرده رفته است چشم این سپاه و پادشاه بر تو است مبادا افلاک شعبده انگیزد و چشم زخم بتو رسد برزو
برزو گفت ای پدر دیروز در شکارگاه باهم تلاش کردیم بر سر جای و دیروز جنگ ما به اتمام نرسیده بود با مرد
وعده داده‌ایم که در میدان نبرد خود را تمام نمائیم و در میان این هفت لشکر نبرد من و او مشخص شود و اجل
در میدان آمده و مرا می‌طلبد چون میشود نروم و میروم او را دستگیر کنم رستم گفت برو به سلامت باشی
پس رستم خود خود را از سر برداشته و بر سر برزو نهاد و خفتان ببر بیان را در بدن او پوشانید و شمشیر صمصام
بر کمر او بست و نیزه زبان در دست و سپر گرشاسب بر مهره پشت انداخته مکمل و مسلح رو بمیدان نهاد
چون چشم کوه کش بر یراق رستم افتاد آب در چشم بگردانید و گفت خدایا مرا شرمنده بگردان و با رادی که کرده‌ام

کرده ام مرا خوار بگردان و برد دست برزو زبون مساز و گفت این یراق رستم نیست که پوشیده گفت بلی
گفت چرا پوشیده گفت خود بمن ارزانی داشته گفت از رستم من التماس کرده همین دم خود سام را از رستم
برسیده ام تا رستم چنین کار را بکند برزو گفت سخنهای بسیار گفتن خوب نیست هر وقت تو از من خود را گرفتی
و هر چه توانستی بکن و در حق من کوتاهی بکن کوه کش دست بر نیزه کرده حواله فرق برزو کرد و برزو دست بر نیزه
کرده حواله کوه کش کرد هر دو نیزه وری در آمدند چپ   هر دو برابر دوان خم افکندند   نیزه بر نیزه
هم افکندند   هر دو را آتش از سنان می جست   هر چه او می گشود وان می بست   حلقه های
زره بنوک سنان   می ربودند و سر زدند بجان   تا انکه بصید و شصت طعن نیزه در میان آن
دو دلاور رد و بدل گردید و از نیزه مرادی حاصل نشد کوه کش سپر در پشت افکنده بود برزو بنوک سنان سپر را
از پشت کوه کش ربوده و بلند گردانید غریو از هر دو لشکر برخواست سپاه بحیز و طبل بنوازش در آوردند
کوه کش در میان میدان شرمنده شده رو به درگاه بی نیاز کرده گفت بار الها مرا شرمنده مساز چوا سنت
دست بتیغ کرده برزو رفت که عمود بقصد منی بردارد از قربوس زین بردارد که مرکب او دستش به
سوراخ موش رفت و برزو بر بالا نگاه خود آمد و خود را محافظت نمود اما خود سام از پهلوان جدا شده
بر زمین افتاد خواست بردارد که کوه کش فرصت یافته خود را بنوک سنان ربوده و بر سر خود گذاشت برزم
چون ملاحظه نمود کس پیش فلک شعبده بر انگیخت برزو خود طلا بر سر نهاده از اعراض دست بعمود کرده
و هی بر مرکب زده و بر کوه کش گفت بگیر از دست من کوه کش در زیر سپر پنهان شد همچنان بر قبه سپر او
فرو کوفت که نزدیک بود که از یک دیگر بدر رود و هر شیری که از پستانها در خورده بود در زیر دندانش مزه داد
برزو بیاد مرکب در گذشت چون برگشت دید که کوه کش ایستاده است گرز دیگر از قهر فرو کوفت بهر حالی
بود از خود گذرانیده دود از دماغ او زبانه کشید که مرکب او تاب نیاورده و دو دست مرکب از پیش و دو پای
از عقب بدر رفته صدائی از کمر مرکب برآمده مرکب در میان میدان در هم غلطید کوه کش از نیام شمشیر بر
آورده و دامن پر دلی بکمر استوار کرده و بجانب برزو دوید و تیغ را بدست و پای مرکب برزو انداخت

کشتی گرفتن کوه کش با برزو

قلم کرده و برزو خود را بیک جانب گرفت و بر کوه کش دوید و هر دو کله بر کله یک دیگر زدند دو پیل دو
شیر زیان بکمر و گریبان یک دیگر چسپیدند گاهی کوه کش سر بر کتف برزو نهاده و گاهی برزو
سر بر کتف کوه کش نهاده یک دیگر را شصت قدم در عقب میدوانیدند که وقتی شد که آفتاب
غروب

غروب کرده اما برزوی دلاور دست از کمر او برداشت و گفت ای پهلوان چون شب بهر آسایش
است از صبح تا به حال هم کشتی گرفتیم و بر همدیگر ظفر نیافتیم الآن هر کدام به سپاه خود رویم علی الصباح
باز به میدان در آئیم تا کشتی من و تو به اتمام رسد کوه کش بر نگردم و دست از هم برنداریم برزو گفت شب



تاریک چون کشتی توان گرفت کوه کش رو به غلامان کرد که مشعل بیاورید پانصد و شصت مشعل زرین آوردند
چون رستم چنان دید فرمود تا مشعل بیاورند به میدان آوردند و میدان را چون روز روشن ساخت بعد از آن
از لشکر رستم و کوه کش خوان لنگرهای طعام آوردند و صندلیها نهادند و پهلوانان دست ها را از غبار گرد
میدان شستند و سفره ها را گستردند و طعام تناول نمودند بعد از طعام خوردن دست از آلایش طعام
شستند

شسته شد باز برخواسته بگریبان دیگر یک دیگر چسبیدند تا دم صبح تلاش میکردند هیچکدام ظفر نیافتند و
روز روشن باز تلاش می‌کردند تا شب درآمد باز دست از هم برنداشتند و مشعلها بمیدان درآوردند
و در تلاش بودند که برزو سر به سینه کوه‌کش نهاده دو مقدار شصت و هشتاد قدم او را بعقب دوانیده پای خود را
چپ و راست نهاده و پیش کشید که هر دو زانوی کوه‌کش بخاک آشنا گشت و لنگر بر سر او انداخت ساعتی
کوه‌کش در زیر تنه او بود و بعد از آن خدا را یاد کرده از زیر تنه برزو قد راست کرده و بر هر دو دست بکمر و گریبان
برزو چسپیده و سر بکتف او نهاده او را پنجاه قدم بعقب دوانید و پا را چپ و راست نهاده برزو را فرو
کشید که بدو زانو در آمده زانوی چپ پاک بر زمین کشید ساعتی خود را نگاه داشت و لنگر بر سر او انداخت
و برزو نام خدا را برده از زیر او برخواست و روز بظهر رسید و آن شش لشکر تمام شب در پشت گریبان
جنگ آمده بودند که از جانب دشت گرد برخواست و از میان گرد شش هزار مرد آهن کلاه و آهن قبا
نمودار شد پیشاپیش سپاه زال بر مرکب میراند که در قلب سپاه خبر برستم دادند که اینک پدرت زال می
آید رستم و کیخسرو و شهریاران زال استقبال نموده و زال ایشان را دریافت و از رنج لشکرکشی پرسید
و رستم را پیاده دید گفت ای فرزند چرا پیاده رستم گفت ای پدر بزرگوار رستم گفت ای جد بزرگوار
رستم یک دست حرامزاده رخش را برده چون نظر بر سپاه کرد فرامرز را ندید احوال پرسید که فرامرز کو رستم گفت
از همان شب که رخش را برده فرامرز به خلاصی سام رفته در اردوی افراسیاب می‌رود آمد بجهة رخش با برزو
مباحثه بی وجه نمود چون گناه از فرامرز بود چند تازیانه بخوردم او هم در همان شب قهر کرده و رفته است حال
هشت ماه است که روی او را ندیده‌ام و من پیاده و او غایب است زال نگاه کرد برزو را هم ندید
گفت برزو در کجاست گفت در میدان با کوه‌کش که از نسل ضحاک است الان سه شبانه روز است که
باهم تلاش میکنند هیچکدام ظفر نیافته اند لشکر همه بجان آمده اند زال مرکب برانگیخت و در میان میدان
آمده نزد ایشان آمد برزو را چون چشم بر زال افتاد دست از کمر کوه‌کش کشید و بخدمت زال آمده
بر دست و پای زال افتاد زال برزو را در بغل گرفت و جبینش را بوسه داد و بر زور بازوی او آفرین
کرد اما کوه‌کش خروشید که جد خود را دیدی و فرصت غنیمت دانستی چرا بمیدان در نمیآیی چون آواز
کوه‌کش بگوش برزو رسید و دست زال را بوسیده بازو به جانب خصم دوید زال پیاده شده رو به کوه
کش کرد که ای دلاور سه شبانه روز است که باهم تلاش مینمائید این لشکر و شش سپاه چه گناه
کرده اند برگردید بسپاه خود چون آفتاب عالمتاب سر از دریای آب برآورد باز بمیدان آیید
و باهم کشتی بگیرید کوه‌کش گفت خوب است حمایت میکنی زال گفت انصاف بده خوب است
این هم

این همه سپاه از نبرد شما بی زار شدند و شما هم بر یک دگر ظفر نمی یابید حالا نبرد کردن شما بس است و در دنی
هم حدی دارد هر دو به آرامگاه خود روید پس آن دو شیر ژیان دست از جنگ برداشته بنا بفرمودهٔ



تصویر افراسیاب
و آمدن پیک
دست ارزاد

زال هر یک به آرامگاه خود رفتند چون شب شد یک دست حرام زاده به افراسیاب گفت که
زال از سیستان آمده و کسی در آن جا نیست با ده هزار کس متوجه سیستان میشوم و همه را خراب
کنم و خزانه گرشاسب را و اهل و عیال رستم را بدرگاه تو می آورم افراسیاب گفت فردا شب
شبیخون بر لشکر کیخسرو بزنی و از آنجا میروی چون روز شد گویند سه روز دیگر جنگ نخواهد شد
و چون

وچون شب بر سر دست آمد آن شش لشکر همه بفراغت در خواب شدند یک دست حرام زاده
با ده هزار کس بر لشکر کیخسرو شبیخون زد

داستان رفتن رستم یک دست حرام زاده بخرابی سیستان و رفتن جهان بخش از پی او و احوالات آن

هر دو سپاه بر یکدیگر خوردند یک دست ناپاک از طرف دیگر رو به سیستان نهاد و ازین جانب
رستم خبردار شد که یک دست حرام زاده بجانب سیستان رفته رو بجانب پهلوانان کرده و گفت که
کسی را میخواهم که از دنبال یک دست حرام زاده برود برزو از روی صندلی قد راست کرده سر فرود
آورده که اگر اذن پهلوانان باشد از دنبال او بروم و انتقام باز خواهم و او را گرفته بدرگاه نومی آورم
رستم گفت ای فرزند رفتن تو معنی ندارد من پیاده مانده ام و فرامرز آواره شده و دشمن در برابر
برزو چشم شاه و سپاه بر تو است و دیگر کسی نیست که تاب حمله تیمور و کوه کش را بیاورد و جهان بخش
هم با ما سر نزاع دارد باش تا کسی دیگر برود رستم بیژن چون دید که پهلوان میل ندارد که برزو برود جوانه
پیش پهلوان آمد که اگر امر عالی باشد من میروم رستم اجازت داد بیژن با دو هزار کس از عقب یکدست رفت
برزو دلش از رفتن بیژن بدرد آمد گفت چه چاره کنم از جهت رفتن و نتوانست که حرف زند زال خبردار
شده آمده بنزد رستم و گفت تو می دانی که بیژن از عهده یک دست بر نمی آید گفت دیگر که را بفرستم رستم
در زیر ران من نیست که خود بروم و برزو خواست که برود نگذاشتم و دشمنان قوی در برابر ایستاده اند
که اژدها تاب نبرد ایشان را ندارد و کوه کش و برزو شبانه روز است که کشتی گرفته و نتوانست او را
بر زمین زند زال گفت بروم شاید جهان بخش را بفرستم زال سوار شده نزد جهان بخش آمد خبر به او دادند
که زال بدیدن او می آید جهان بخش از بارگاه بیرون می آمد و او را استقبال نمود و به بارگاه در آورد
و بر تخت جای داد و خود در برابر ایستاده گفت ای جد بزرگوار خوش آمدی و غریبان را یاد کردی و سر
افرازی نمودی گفت فرزند مرا مهمی پیش آمده است که باعث بدنامی گرشاسب و سام است جهان بخش
گفت بیان فرمایید زال گفت ای فرزند یکدست حرامزاده بخرابی سیستان رفته که خزانه سام و گرشاسب را
ببرد و حرم رستم را اسیر کرده و بیژن را با دو هزار کس از عقب او فرستاده ایم از بابت او خاطر جمع
نیستیم که بیژن تاب نبرد یکدست را ندارد و کسی که او را ادب نماید تویی جهان بخش گفت ای جد بزرگوار
من بچه دل خوشی از عقب کار رستم روم که پدرم را بجهت برزو زاده چند تازیانه زده و او را آواره کرده
زال

زال گفت ای فرزند برزو بکار نیست پسر عم تو است و او بجهة مخفی شدن پدر تو دل شکسته است و پدرت
هم پیدا خواهد شد اما رستم هم جد تو است و هم پدرت و سام نریمان و اولاد او همه در سیستان است و این
بیدادگر باید ناموس گرشاسب را بباد دهد و بسیاری ازین سخنان با او گفت که جهان بخش را بحمیت
آورد و کمر رفتن سیستان را بسته و با سپاهی روانه شد اما از نجانب افراسیاب چون از رفتن پژن خبردار
شد ذو انخار جادو را با دو هزار جادو از عقب پژن فرستاد و از آن جانب جهان بخش شیردل با دوازده
هزار فیل سوار متوجه سیستان شد و اردوی خود را به سام یل سپرد و شب و روز راه طی میکرد . . .

اما چند کلمه از پژن بشنو

چون سه شبانه روز مرکب راند از عقب یکدست رسید چون یکدست برسید دید از دنبال او لشکر
می آید برگردید و صف آراست پژن بمیدان آمده و سر راه بر یکدست گرفت و گفت ای
حرام زاده از رستم چه دیدی که بر سر زنان او تاخت میبردی ای از زن کمتر و دست بر نیزه کرده حواله
یکدست نموده و گفت ای حرام زاده رستم و دلاوران در دشت ری همه در پیش تو بودند بایستی
در آن جا با یکی نبرد کنی حال سر ترا از بدن جدا کرده بخدمت رستم برم یکدست در غضب شده و با
نیزه او نکرده مرکب بسوی او راند و دست دراز کرده کمربند پژن را گرفته در پشت اسب بتلاش در آمدند
از صبح تا چاشت بهم پیچیدند آخر یکدست پژن را دستگیر کرد او را دست بسته اشاره بلشکر
خود کرد ریختند بر سپاه پژن و لشکر سپردار شکست خوردند بعضی را کشتند و بعضی گریختند اما از آن طرف
جهان فیل میراند تا به ذو انخار جادو رسید چون ذو انخار بر عقب نگاه کرد گرد عظیمی دید با لشکر خود برگشته
صف آراسته جهان بخش از گرد راه بمیدان آمده ذو انخار سر راه بر او گرفت و نیزه بر نیزه هم افکندند
جهان بخش با خود گفت که این جادو دست باید زود علاج او را کردن نیزه بر یک طرف انداخته عمود بقصد
سر او حواله او نمود و فرصت نداد عمود بر قبهٔ پرش آمد که هر دو دست جادو تا بن آورده بر سر و سر بسینه
و سینه بر کمر و کمر بر تخته فیل آمده که چون توتیا نرم شد و غبار از میان معرکه کارزار بر آمد و اشاره بفیل
سواران کرد ریختند بر لشکر جادویان و تیغ بر ایشان خوابانیدند در اندک زمانی بعضی را کشتند و برخی را
اسیر کردند بصد مشقت دو جادو به علم سحر بدر رفتند و خبر از برای افراسیاب آوردند که جهان بخش ذو انخار را
بیک عمود نرم کرد پنداری که هرگز جادو نبوده است و علم سحر از یاد او بدر رفت اما چند کلمه از یکدست
بشنو چون آن حرام زاده بنزدیکی قلعه سیستان رسید دیده بان از بالای حصار دید که لشکری از جانب
دشت

دشت ری میآید نعره برآورد که لشکر میآید نمیدانم دوستست یا دشمن رودابه بانو بجور رشید بانو گفت
ما در قلعه ایم و بانو گرشاسب بشکار رفته از خاطر او پریشانم مبادا که لشکر دشمن باشد و باو برخورند اما یکدست
حرام زاده مرکب میراند دید که آهوئی در نظر نمودار شد و تیری بر پشت آهو خورده و از عقب او نازنینی مرکب عیار زد یکدست
مرکب برانگیخت و کمند در گردن آهو افکند خواست سر او را جدا کند آن نازنین رسید و بانگ بر یکدست زد
که شکار دیگری را سر جدا مکن یکدست خندید و سر او را جدا کرد بانو در غضب شده نیزه حواله یکدست کرد



یکدست نیزه بر نیزه او انداخت تا صد و شصت طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد تا
آنکه

اینکه نیزه ها خورد شد یک دست گفت ترا بخدا قسم بگو که تو کیستی و چه نام داری و از دودمان کدام پهلوانی
بانو گشسب گفت نور است بگو از کجائی و بچه کار اینجا آمده گفت مرا رستم یکدست گویند آمده ام
سیستان را خراب کنم و خزینه سام و گرشاسب و رستم را با اهل و عیال او به درگاه افراسیاب برم بانو گفت
ای حرامزاده اگر بجرب آمده منم دختر تهمتن دوران بانو گشسب یک دست آوازه حسن و شجاعت اورا
شنیده بود گفت ای نازنین حیف نباشد که روی چون گلبرگ ترا تیر و شمشیر در آورم مرا به غلامی خود قبول
کن پیرزن را اگر قدام تو بخشم چون بانو صف لشکر نگاه کرد پیرزن را دید دود از دماغ او بر آمد جهان در
نظرش تیره و تار گردید غضب بر بانو مستولی شد دست بتیغ آبدار کرده وی بر یکدست زد که بگیر
تیر را از دست من یک دست سراسیمه شد و سپر بر سر کشیده بانو تیغ را فرود آورده و بر سپر زد
که چون خیار تر برید یک دست سر خود را در زیر سپر دزدیده بر گردن اسب او آمد که مرد و مرکب در هم
غلطیدند یک دست حرامزاده بر جست و بر او حمله کرده و تیغ بر سر اسب بانو کوفت که مغز از
دماغ اسب بانو بر زمین فرو ریخت بانو بر جست دگر و گریبان یکدیگر را گرفته بتلاش در آمدند
از اول صبح تا نیمه روز بانو با یک دست تلاش میکردند تا دختر پایش به سنگ آمده برو
در افتاد یک دست حرامزاده فرصت کرده کمند در بازوی بانو افکند و او را دست بست خروش
از مردم سیستان بر آمد خورشید بانو خواست متوجه رزم او شود رودابه بانو نگذاشت پاس پیر کار را
با سیصد سوار بجنگ فرستاد یک دست دید که جماعتی از قلعه بیرون آمدند جوانی پیشاپیش
میآید نعره بر آورد که ای حرامزاده صبر کن که هم نبرد آمد گفت تو چه کسی گفت غلام رستم پاس پیر
کام ای نابکار بدبخت این چه اراده است هرگز از مردان چنین کار روا نکرده اند که از دست
دلاوران گریخته بازنان رزم نمایند پهلوانان را بجنگ در آوردی و دست کرد و تیر در چرخ کمان پیوست
بر جانب یکدست انداخت تیر بر پیشانی اسب یکدست آمد تا بر سینه او دوید مرد و مرکب در
هم غلطیدند تیر دیگر انداخت یکدست خود را بر رو افکند هفت تیر بر او انداخت هفت تیر پاس تیر را
رد کرد که هرگز تیر پاس بخاک نیفتاده بود پاس را غافل کرده کمند در یال و کوپال او افکند و او را
نیز گرفته بلشکرگاه خود فرستاد و حمله کرد در لشکر پیرداران لشکر رو به هزیمت نهادند و خود را به حصار انداخت
آن حرامزاده بپای قلعه آمده نعره بر آورد کسی هست که با او دو کلمه توران حرف زند رودابه پیش آمد
که بگو چه مطلب داری گفت منم رستم یکدست و از افراسیاب دو مطلب شده ام که خزانه و هر اگر
در سیستان است بمن بسپارید تا به نزد افراسیاب برم اگر غیر از آن کنید در یکجا هست نکنم
شهرها

شهر را اگرفته خراب میکنم و دودمان سام را بباد میدهم و در تنگ آورم رودابه بانو گفت
ای بلای پاک همین دم است که رستم یا برزو و یا فرامرز میرسند و ترا با خاک میدان برابر میکنند گفت
رخش رستم را در دیده ام و او پیاده مانده است و فرامرز هم قهر کرده رفته است و معلوم نیست بکجا
رفته و ناپیداست و یک ساعت برزو را از خود جدا نمیکند و تیمور هم در مقابل است و دیگر
افراسیاب در جنگ است دانسته آمده ام خورشید بانو تیری در چرخ کمان پیوست و از شصت رها
کرد چون صدای کمان بر آمد یک دست خود را بر وافکند تیر از خود رد شد یکدست در غضب شد
بلشکر خود گفت که جنگ را در قلعه اندازید و از قلعه کمان دارها تیر در حلقه کمان نهاده در یک طرفة
العین دو هزار کس او را بقتل رسانیدند شب بر سر دست آمد یک دست حرامزاده برگشت
در خواب شد خواب پریشان دید از خواب جسته همان ساعت با لشکر سوار شده رو بجانب دشت
ری نهاده بدر رفت از نیمه شب تا بروز مرکب میراندند که ناگاه گرد عظیمی دیدند و از میان گرد دو علم
کشان نه ده هزار کس باشند نمودار شد همه آهن قبا و آهن کلاه بر فیلها سوار و در پیش پیش لشکر علم
اژدها پیکری میآوردند و در سایه علم جهان بخش در تخت فیل قرار گرفته چون چشم رستم یک دست
بر او افتاد بلرزید و بر خود پیچید که باز این هندوستانی از کجا پیدا شد چون بیک دیگر رسیدند
صف ها آراسته جهان بخش فیل اژدها صولت را بمیدان کارزار جهانیده و یک دست نیز
مرکب بمیدان جهانید و سر راه بر یک دیگر گرفتند جهان بخش گفت ای حرامزاده تا به حال
میدان نداری بمیدان زنان آمدی اکنون سزایت را در کنارت نهم یک دست گفت من
اندلاوری ام که رستم زال از دست من خون در جگر دارد و مطلوب برزو را برداشته به
زندان بردم برزو با هزار کس از عقب من آمد و در دست من گرفتار شد و رستم آمد با او نبرد کردم
جهان بخش گفت ای از سگ کمتر شنیده ام که برزو را با سه رنگ دیو نامردی گرفته اید اگر با
مردان همه پیش تو بودند از آن جا گریخته در سیستان به جنگ زنان آمدی پس یک دست نیزه گرد
نیزه وری در آمدند سیصد و شصت طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل گردید از نیزه مدعا
حاصل نشد جهان بخش گرز هفتصد منی را از تخت فیل در ربوده بانگ بر یک دست زد که
بگیر این ضرب دست را از من تا امروز ترا در زیر عمود نرم نسازم آرام نگیرم یک دست حرامزاده
میدانست که راست می گوید در فکر بود که چون خود را از دست او خلاص نماید که جهان بخش در
رسید و عمود را بگرد سر گردانیده و بر فرق سر او زد که اگر بر کوه البرز میزد چون توتیا نرم گردید یکدست
با مرکب

بامرکب دررهم غلطید یک دست تا پاک برجست و سنگی بزرگ برداشت که بر سر فیل زند
باز چیزی بخاطر او رسید گفت ای پردل خواستم که فیل ترا بکشم چون شبان تیره است در
کذشتم چند شبانه روز است که خواب نکرده ام برگرد و فرود آی که من نیز با لشکر خود فرود آیم چون
روز شد بمیدان آئیم با تو نبرد می کنم تا به یک دیگر ظفر نیابیم باز نگردیم که پژن با نوگرشاسب
و پاس پرهیزکار در بند منند یا ایشان را بتو بسپارم یا اینکه ترا نیز گرفته در پیش شان در بند نمایم جهان
بخش فریب او را خورده برگشت و با سپاه خود فرود آمد چون شب شد یک دست با سپاه خود مشورت
کرد که من تاب مقاومت این هندوستانی را ندارم و حالا بفریب از دست او خلاص شده ام تا
دلاوران را برداشته بدشت ری رویم که فردا اگیر از ما زنده نگذارد همه گفتند فرمان تراست



چون پاسی از شب درگذشت یک دست با لشکر خود متوجه ری شدند چون روز شد خبر بجهان
بخش دادند که شب یکدست حرامزاده گریخته است چون انجرف را جهان بخش شنید دود از
دماغ او بیرون آمد دست بر هم زد که دیدی انجرف نیرنگی را خوردم پسر زن و بانو گشسب را
در دست او اسیر کردم بچه روبروی زال پیر کردم تاسف بسیاری خورده گفت بجانب سیستان
باید رفت اگر یک دست بدانجا رفته او را بدست آوردم والا نامه بزال فرستم که اگر یکدست
آنجا باشد مرا آگاه سازد و اگر نرفته مبادا کمین کرده باشد چون که رستم بسیستان تاخت آورد جهان
بخش بسیستان رسید و کس فرستاد بقلعه که جهان بخش ابن فرامرز گویند از دنبال یکدست آمده
ام در راه او را دیده بفریب از دست من گریخته حال نمیدانم بکجا رفته است روداب بانو چون این
حرف شنید فرمود تا در قلعه را باز کردند جهان بخش بقلعه درآمد روداب بانو و خورشید بانو او را
ملامت کردند و گفتند اگر رخصت باشد نامه بزال نویسیم و او را از حال رستم یکدست آگاه سازیم
اگر آن جا رفته باشد مرا آگاه سازد و اگر در آن جا رفته باشد فبها و اگر نرفته باشد در اینجا باشاید کمین کرده
باشد که چون من بردم او باز خود را به اینجا رساند پس نامه را بقاصد داد و سوی ری فرستاد اما از
جانب تیمور شیردل در بارگاه افراسیاب نشسته بود و می خوردن مشغول بود چون سرهای شان از
باده ناب گرم گردید برخواسته لباس شبروئی در بر کرده خواست بیرون آید غوغا بلند شد جماعت
جادویان از در بارگاه افراسیاب در آمدند پرسید که چه شود گفتند بقای عمر تو باد که ذو انجار جادو را
جهان بخش در راه کشت و از ده هزار دو نفر هزار حیله و افسون بیرون آمدیم آه از نهاد افراسیاب بر
آمد گفت دیدی که فلک با ما چه ستمها کرد اگر خواهر او مرجانه جادو شود یک تن زنده نگذارد تیمور را
بد آمده بانگ بر افراسیاب زد که ای بیدادگر هرچه گفته اند راست بود سیاوش را بی گناه
کشته و همه کارهای تو مکر است و همه بکار زنان نسبت دارد من خواستم تمام دلاوران ایران را
بگیرم مرا بجنگ آوری اگر دیگر در این اردو باشم نامردم دست برد امن زده از بارگاه افراسیاب
چون اردوهای زخم خورده بیرون آمد چون افراسیاب اینحال دید بر خود بلرزید و رو بفغفور چین کرده
گفت ای شهریار کسی نمی تواند که تیمور شیردل را بر گرداند مگر شما بجهت آنکه خاطر شما را بسیار دوست
میدارد فغفور برخواسته پیش تیمور آمد گفت ای فرزند اینده فعه بخاطر من از گناه افراسیاب در گذر
چون میداند مرا در پیش تو اعتباری هست مرا فرستاده و حرف مرا بر زمین مزن و مرا خجل مساز
تیمور گفت این دفعه بجهت خاطر شما گذشتم اگر این دفعه کاری از و صادر شد تیغ کشیده او را چون خیار

زرم

تزرم می‌بنشم افراسیاب را خبر دادند که تیمور برگشت برخواست و اورا استقبال نموده در پهلوی خود
نشانید و می مجلس در آوردند دو سه جامی که خوردند مطلوب بخاطر تیمور آمده آه از نهادش برآمد و لباس
شب رو در پوشید و شمشیر دیگر حمایل کرده و سپر در مهره پشت افکند و خنجر در میان و کمان در بازو و کمند
در دور کمر پیچیده و از بارگاه بیرون آمد تنها رو به اردوی جهان بخش نهاد چون بطلایه رسید ساعتی
ایستاد تا مردم طلایه درگذشتند بعد از آن داخل اردو شد خیمه بخیمه می گردید شاید اثری از یار خود
پیدا کند نتوانست تا پاسی از شب درگذشت در دل خود گفت شاید جهانبخش اورا با خود برده باشد
می آمد تا در بارگاه سام رسید گفت شاید در اینجا باشد هر چند نظر کرد کسی را ندید از آنجا برگذشت چشم
او بر خرگاه سبزی افتاد که شمع و مشعل میسوخت و خدمتکاران هم میرفتند و می آمدند گفت البته جای در اینجا
میباشد نزدیک خرگاه آمد گوشه خرگاه را بنوک خنجر سوراخ کرده چشم او بر جای افتاد که بر روی تخت نشسته
در خنجر طلا بر ساق او نهاده اند و جماعت پری پیکران در خدمت ایستاده و جمعی نشسته می می خورند
همای آه از دل برمیآورد و می گفت ای فلک مرا از یار خود دور کردی و با بخت خود در جنگ بود تا
اینکه آن جماعت در خواب شدند تیمور عقب خیمه را شکافته و بدرون در آمد و چشم همای بر
تیمور افتاد بیهوش شد چون بهوش آمد سر خود را در کنار تیمور دید گفت آیا در خواب می بینم تیمور گفت
ای زندگانی من این وقت مجال حرف زدن نیست پس برخاسته زنجیر را درهم شکست و
بیرون آمدند و متوجه لشکر خود گردیدند در راه بطلایه جهان بخش رسیدند غلامان جهان بخش با هزار کس می
میگشتند دیدند دو نفر میآیند یکی پیش آمد که چه کسید در این نیمه شب بکجا میروید تیمور حرف نزد و تیری
در چله کمان پیوسته بر سینه او زد که از پشت او بدر رفت و در غلطید و چند نفر دیگر را بتیر زد دیگر کسی از عقب
او نرفت و همای را برداشته بخیمه آورد و بعیش و طرب مشغول شدند که یک نفر ببارگاه افراسیاب
در آمد و نامه بدست او داد چون مهر از سر نامه برداشت نوشته بود که چون متوجه سیستان شدم پرزن
با دو هزار کس از عقب من آمد اورا در میدان گرفته رفتم به سیستان و بانوگشسب را و پاس پرهیزکار
را گرفتم و بقلعه جنگ کردم و سه هزار از من تلف شد دست نیافته برگشتم و در راه بجهان بخش برخوردم
با او نیز نبرد کردم اسحال بدینجا رسیدم امر حالی چه میشود بندیان را سر برداشته یا زنده بخدمت آورم
چون افراسیاب مضمون را دید خوش حال شد پیران را طلب که دو برای او نقل کرد گفت کسی
بفرست تا ایشان را از آنجا به قلعه سنجاب برده یارمان را طلب کرده دو هزار کس با او داده که بروی
پرزن و بانوگشسب و پاس پرهیزکار را برداشته بقلعه سنجاب ببری و بر نگاه داری و بسپاری

و از

واین هزار کس را غضبان ایشان بکشی و برگشته تیا آیی یارمان با هزار کس شب از اردو بیرون آمد
بنزدیک دست آمد و شرح حال را گفت یک دست بندیان را باو سپرد و خود متوجه خدمت
افراسیاب شد چون بنزد افراسیاب آمد شاه از رنج راه پرسید و بی خوردن نشست اما از آن
جانب نامه جهان بخش بزال رسید نوشته بود که ای جد بزرگوار چون از عقب یک دست آمدم
بدو انجام جادو رسیدم جنگ کرده او را بیک عمود نرم کردم و لشکر او را از هم شکستم و دوازده هزار



نفر که بخشید از دم گذشته بیک دست حرام زاده برخوردم یک روز نبرد کردم برادو بیافتم پرن و بافوکر بتاب
و پاس پرهیزکار را مپیش از جنگ من گرفته بود چون شب شد گریخته اگر آن جا آمده است مرا آگاه
گردان

گردان و الا من هم در پای قلعهٔ سیستان نشینم تا به بینم از آنجا ظاهر میشود نامه را بدست رستم پهلوان داد
چون نامه را برخود پیچید و در این سخن بودند که جاسوسی در آمد و خبر داد که یک دست آمد شرزن و بانوگشسب و
پاس پرهیزکار را با یاران برداشته بجانب قلعهٔ سنجاب برد که در بند کند زال بجهان بخش نوشت که پا
یک دست حرام زاده آمده است امّا رستم حیران ماند که چه کند برزوی نام دار را طلب کرد و مقدمه را
برای او نقل نمود که باید بروی و ایشان را خلاص نمائی برزو قبول کرد امّا چون نامهٔ زال بجهان بخش رسید
متوجه ری شد بعد از چندی باردو رسید خبر به سام دادند سام سوار شده باستقبال رفت و چون جهان بخش را
دید از اسب پیاده شدند متوجه لشکر گردیدند یکدیگر را در برکشیده و بوسه دادند بعد سوار شدند متوجه لشکر
گردیدند جهان بخش آمد تا به در خیمه که همای را به بیند چون بخیمه آمد همای را ندید پرسید که نازنین در کجاست
کسی جواب نداد از سام پرسید گفت در خیمه بود و جا عقب پاس میداشتند شخصی آمده او را برده است
و در طلایه دو نفر از غلامان شما را کشته است جهان بخش چون این سخن را شنید در غضب شده گفت حق بازگسیم
بوده است که جای خود را به برزو داده است تو زنی را نگاه نداشتی بچه کار میآئی گفت او را تیمور
برده است از اعراض فرمود تا طبل جنگ را بنوازش در آوردند و از آن آواز طبل از هفت
لشکر بلند شد در سر زدن آفتاب آن هفت لشکر در برابر هم صف کشیدند اول کسیکه ارادهٔ میدان
کرد جهان بخش بود که فیل را برانگیخته بمیدان آمد مبارز خواست تیمور شیر دل سر راه بر جهان بخش گرفت
جهان بخش روی به تیمور کرد که ای ترک بخت برگشته بلشکر دلاوران بدزدی میآئی گفت آمدم تا یار خود را
ببرم ترا بدان چه کار جهان بخش گفت آن مطلوب منست همین دم ترا بدین گرز نرم میکنم و جای را ببرم تیمور گفت
گفت ای هندوی سیه روزگار چه مینازی بدین گرز خود و دست برد کمان را از قربوس زین بر
آورد هر چند باشد که نبیرهٔ سهراب پردل شیراوژن است تیری در چله کمان پیوسته جهان بخش بدست عمود
دست برد که تیمور شصت آورد و تیری بر بازوی راست او زد که از آن جانب بدر رفت و تیر دیگر بچله
انداخت بر بازوی دیگر آمد که ترازو شد جهان بخش عمود را از دست انداخت و دست بر قبضه
تیغ رسانید خواست خود را بتیمور رساند تیمور سپر در سر کشید خواست تیغ را بر قبهٔ سپر زند است تیمور
حرکت کرده تیغ برکنار سپر آمده قلم کرد و چهار انگشت بر کف او نشسته و خون فرو ریخت و از لشکر او از آن تیغ
ده هزار کس ریختند و از لشکر تیمور سام نیز با ده هزار کس بر ایشان زد جنگ مغلوبه شد تا آنکه آفتاب
سر بچاه مغرب کشید هر دو لشکر به آرامگاه خود رفتند و زخمهای مداران را بستند امّا از آن جا
رستم رو به برزو کرد که چه مقدار کس همراه خود میبری برزو گفت تنها میروم اگر لطف پروردگار شامل
حال

حال شد ایشان را از بند نجات داده پادم تا برزو خودی از زر ناب بر سر نهاده زره در بر چشانه
مرصع بالای زره پوشید و شمشیر بریان که بوزن شصت من بود بر کمر بسته و براق در پوشید

کمر ترکشی بست آن بی مثال　　تو گوئی که جبریل بگشود بال

از زال و رستم اجازه خواسته زال دست بر سر و صورت برزو کشیده از خدا ظفر خواسته برزو وداع
کرد و مرکب خود را برانگیخت و راه جانب بندیان را در پیش گرفت و سه شبانه روز مرکب براند
شب چهارم خواب بر او غلبه کرده در پشت اسب لحظهٔ در خواب شد اسب او از راه بدر رفت

در بیان رفتن برزو بجانب قلعه سنجان و راه را گم کردن

راه را گم کرد برزو بیدار شد دید راه را گم کرده شب تا در مرکب میراند روز در پای کوهی رسید اسب او
مانده شد کام برنمیداشت پیاده شد تا زمانی بیاساید و در این چند روز چیزی نخورده بود گرسنگی بر او غلبه کرد
تیغ کشید بر اسب زد و او را کشته کباب کرد قدری خورده در خواب شد چون بیدار گردید پیاده متوجه راه شد
بعد از سه شبانه روز به پای کوهی رسید بر سر بلندی آبی دید که بر سر کوه جاری است ببالای کوه رفت
که شاید آبادی در این نزدیکی بهم رسد سواد شهر عظیمی بنظر در آورده و حصاری بر گرد شهر کشیده بودند در باغی
نشست که قدری بیاساید و نظر باطراف شهر میکرد ناگاه دید که جمعی از شهر بیرون آمدند سیاه پوش بودند
و پیشاپیش ایشان جوانی مرکب میراند و چتر شاهی بر سر افراشته میآمدند تا به پای آن کوه رسیدند آنجوان
سر کردهٔ آنها آغاز شیون کرده و گریه بسیار نمود در بلندی کوه نظر کرده برزو را دید گفت جوانی بر سر کوه است برو
احوال او را معلوم کرده برگرد یک نفر از ملازمان مرکب برانگیخته و نزد برزو آمد جوانی با قوت و قدرت بنظر
در آورد از مرکب پیاده شد و بر پهلوان سلام کرده و گفت شهریار مرا فرستاده اند که احوال شما را معلوم
سازم که از کجا میآئی و به کجا میروی برزو گفت اول تو بگو که نام این شهر چه و شهریار چه نام دارد و سیاه پوش شدند
چرا تا من نیز احوال خود را بیان کنم که از کجا میآیم گفت شهریار نگفته که احوال را بگویم گفت برو بگو که
آنجوان چنین میگوید برگشت و احوال را بشاه باز گفت فریدون شاه خود مرکب راند نزد برزو آمد
چون چشمش بر پهلوان افتاد خوش جوانی بنظر در آورد از اسب بزیر آمد برزو نیز بر جست و شاه را
ستایش نموده و یک دیگر را در بر گرفته احوال پرسید برزو گفت شرح حال همان است که
بملازم گفته ام گفت ای جوان احوال من طولانیست مرا فرزندی در سن بیست سالگی چون تو
بود بقوت و قدرت تمام بود روزی بشکار رفته آن غار که در دامن آن کوه است و دیوی در آنجا
و آهوئی از پیش فرزندم برمیخیزد او مرکب تاخته شاید که آهو را بگیرد آهو متوجه غار شده او نیز از عقب او رفته

رفته خود را بدهنهٔ غار رسانیده صدا از که دستی از غار بیرون آمده مرا و در گرفته بدرون غار برد ملازمان
خبر آوردند ما گریبان چاک زده لشکر برداشته بدان غار رفتیم چندی از ملازمان مرا بدین طریق به غار برده
منجمان گفته اند که اگر تمام روی زمین جمع شوند علاج او را نکنند مگر یک نفر گفت آن کیست شاه
فرمود او از نسل سام است بدینجا خواهد آمد و این طلسم را خواهد شکست و پسر را بیرون خواهد آورد و من همه
روزه بدین مکان میآیم و چشم در راه میباشم حال شما احوال خود را بیان کنید برزو خندید و گفت
منجمان راست گفته اند من نبیرهٔ رستم زالم و فرزند سهراب شیردل و برزو نام دارم مرا رستم از جانب توران
بقلعهٔ سنجاب فرستاده که بانوگشسب دختر رستم و پسران و پاس پرهیزکار را که در آنجا در بند اند خلاص
نمایم و چون بنجاحی(?) آن شهر دلاور میروم شب در پشت اسب خواب بر من غلبه کرد بخواب رفتم و راه را
نیافتم در بیابان و کوه سیر میرفتم اسبم مانده شد بدامنهٔ کوه رسیدم و گرسنگی بر من زور آورده اسب خود را
کشتم و کباب کرده خوردم و پیاده رو به راه نهادم چهار شبانه روز است که راه را گم کرده ام تا بدینجا
رسیدم فریدون شاه خواست که در پای او افتد نگذاشت بر اسب سوار شد متوجه شهر شده برزو را به بارگاه
در آورد مجلس آراسته شد بعد از دو سه روز برزو گفت چون پدرم رستم خدمتی را رجوع کرده اهمالی
نمی توانم کرد و الا اول پسر شاه را از غار میآوردم مرا رخصت نموده به توران روم و پهلوانان را
از بند نجات داده در وقت مراجعت پسرت را به تو سپارم و انگشتری نشانه داده گفت سخن با حزم
است سر با می رود سخن نمی رود خاطر جمع دار شاه گفت پس لشکر همراه بر پیش رستم تنها آمده
چون لشکر همراه ببرم یک نفر همراه کن که دلیل راه من باشد پس جوانی بود نوفل نام راه را بلد بود همراه برزو
روانه شد تا پنج و شش روز و شب مرکب می راندند به چشمه رسیدند خواب برایشان غلبه کرده اسب
را چرا سر دادند خود بکنار چشمه بخواب شدند ناگاه شیری از آن چشمه بیرون آمد اسب برزو را بشکم
دریده از غرش شیر بیدار شدند دیدند شیری مثال جلاد دکان اسب او را شکم دریده و می خورد برزو دست
بقبضهٔ کمان کرده تیری در جگر کمان پیوسته همچنان که نشسته بود تیر را از چلهٔ کمان رها کرده بر سینهٔ شیر آمد که از نشیمن
بدر رفت و شیر بر زمین افتاد برزو نوفل را بیدار کرده گفت گمان ما در جدال است آن دفعه راه را گم کرده
اسبم مانده شد و این نوبت اسیر شیر شد ندانم چرخ با ما چه کینه دارد برخیز تا براه آییم نوفل سوار پهلوان پیاده
براه افتادند بعد از دو شبانه روز بدامنهٔ کوهی رسیدند برزو دید جماعتی سوار میآیند و در پیش جوانی است تنها زد و آهوئی را تیر زده
از دنبال آهو میآید چون آهو بنزدیک برزو رسید بدیدبان است و چون چشم او بر برزو افتاد او را شناخت و به تکاور گفت از
دل افراسیاب از دست بیداد و خون آشام اگر عالم را با افراسیاب بدهند آن مقدار نشاط نکند که برزو را زنده بر دو پیش او برده بس
هیبت داد

خبر داد که از چهار جانب دور او را گرفتند که تکاو خواست که سر راه بر پهلوان بگیرد یاران نعره
بر آوردکه ای تکاوه با برزو روز نبرد اژدهای دمان برابری شواند کرد مگر عقل نداری این دلاوری است
که خود را بر دویست هزار کس لشکر افراسیاب زده اندیشه نکرد اگر سواره باشد در یکساعت همه ما را بر هم زند
بخت ما یاری کرده است که او پیاده است لشکر او را تیرباران کنند بیک مرتبه آن هزار نامرد از چهار
جانب او را تیرباران کردند نوفل چون این حال را دید بدر رفت برزو تنها و پیاده در میان دشمنها ندیده بود جنگ
الوجود کرده ترکش را بر زمین زد صد و پنجاه چوب بر داشته و صد و پنجاه نفر را به هلاکت انداخت شب بر سر دست



صورت تیر زدن تکاوه و آمدن برزو و پیاده و ایرانیان کردن

در آمد تکاوه کس فرستاد به قلعه که هر کس هست سوار شده بیاید خواهر من گلچهره نیز بدر پای آهن و فولاد غرق
شده پاید که همه از قلعه بیرون آیند از نیجانب چون رستم یک دست با نور اگرفت و کمان او را با باران داد

او شوانست کشید او را بجواهر خود داد گلچهره میخواست با نو را چند برادرش بشکار رفته بود رخصت یافته بجوانب
به زندان رفت شمعی دست چون چشمش بر پاس افتاد دل از دست داد نزدیک بود که شمع از دست او
بیفتد بانو فهمید که چون گلچهره نظر بر پاس افکند حالت دیگر شده و دیگرگونی خواست چشم از و بر دارد بانو گفت ای
نازنین زندان را بنور جمال خود منور گردانیدی گلچهره گفت با نو گرش سبب که دختر ستم باشد تو ئی و این
کمان از آن تست گفت با نو منم اما کمان از آن جوان است گفت آن جوان کیست گفت برادر ستم است
در این سخن بود ند شخصی بیرون آمد که از غلامان نگاه ده بود گفت ای نازنین برادرت شما را می طلبید یراق رزم پوشیده
و هر کس که در قلعه هست همه همراه شما باشند گلچهره گفت مگر چه خبر است گفت جوانی میگویند فیروز ستم
است پیاده در انشکارگاه با و برخوردیم از چهار جانب او بر آمده او را تیر باران کردیم و زخم بسیار بدو کرده و او نیز صد و پنجاه نفر از لشکر برادرت کشته شده است به نیزه چوب و از زخمهی پیش او نمی توانست
رفت در بالای کوه زخم دار مانده است چون شب شود او را خواهد گرفت چون بانو این حرف را شنید
دود ناخوش از روزنه دماغ او بیرون آمد همچون مار بر خود پیچیداشاره بر خود گلچهره کرد که از
این سو اکنون گلچهره به غلام گفت تو برو مردم را خبر کن و از برای من اسب و سلاح بیاور تا من
بندبان را محکم نمایم مبادا انجات یابند غلام گفت رفتم و از زندان بیرون رفت بانو با نازنین
گفت که دل ما و تو یکی است تو با مائی این جوان برادرزاده منست بخلاصی ما آمده است هر فکر داری
بکن گلچهره گفت خاطر جمعدار شما را انجات میدهم بشرطیکه این جوان مرا بکنیزی قبول کند بانو
گفت او غلام تست هر چه رای تست همان خواهد شد حرف تا حرفست سرما رفته سخن باز رفته است
پس سوهان آورده بندها را باز کرده ایشان را از بند نجات داد بعد از آن چهار اسب و چهار دست
یراق رزم آورده همه مکمل و مسلح شدند هر چهار نفر از زندان بیرون آمدند و بر اسبان سوار شدند چون صبح
روشن شد بر زو دل از حیات برداشت و رو به آسمان کرده گفت بارالها در این تنگنای بیکسی
و ستم گیر و بدرگاه قاضی الحاجات مناجات مینمود و بزاری می گفت خدایا بذات خداوندیت
باوصاف بی مثل و مانندیت بنیکان حجاج بیت الحرام بذوالنون و ایوب علیه السلام
به تکبیر مردان شمشیر زن که مرد دغا را شمارند زن بطاعات پیران آراسته بصدق
جوانان نوخواسته به پیران از طاعت دو تا ز شرم گنه دیده در پشت پا بمردان
راحت کسی راهی بده ازین دشمنانم پناهی بده هنوز مناجات را تمام نکرده بود
که از روی صحرا گردی پیدا شد و چهار شیر صولت پیدا شده و یکی از آنها پیشتر آمده چون
پیش

پیش نکاوه رسید نعره بر آورد که ای نکاوه نامرد و از زن کمتر هزار نفر دو بر یک تن در آمده اید ای
بی‌مروت جای خود را نگاهدار که اینک هم نبرد آمد چون نکاوه نظر کرد دید پرن و بانوگشسب و
پاس آمده اند گفت آیا ایشان را که نجات داده و از یک طرف گلچهره را که خواهرش بود دید که
عمود بر فرق هر که میزند او را در زمین پنهان میکند دانست که کار کار آن شوخ چشم است
اسب بر انگیخته سر راه بر پرن گرفت پرن نیزه بر دست داشت حواله سینه نکاوه
کرده او تیغ زده نیزه پرن را قلم کرده بانو ایستاده از دور تیری در چرخگان پیوست و ا
شصت رها کرده بر سینه او زده از مهره پشت او بدر رفت

چو رسید پیکان سر انگشت او — گذر کرد از مهره پشت او

در هم غلطید اسب او را بانوغان کرده از جنبه برزو آورد برزو سوار شده آن شیر
صولت روی بلشکر نکاوه نهاد هر که را بر سر می زد تا زنجیر کمر میشکافت و هر که را بر کمر
میزد چون خیار تر بدو نیم مینمود چون شیران که بر گله روبهان افتد چهار صد و پانصد کس را
بجهنم فرستادند آخرالامر لشکر سپهدار روی بهزیمت نهاد یاران بحصار آمده و حصار را
محکم بستند و زنان بیاسودند برزو سه شبانه روز بود که طعام و آب نخورده بود طعام حاضر
آوردند و آب تناول کردند برخواستند متوجه شهر ری شدند و یک شبانه روز راه طی کردند که از
برابر گردی برخاست و ده علم که نشانه ده هزار مرد باشد نمودار شد چون نزدیک رسید نوذر
را چشم بر برزوی دلاور افتاد از اسب پیاده شد و پای برزو را بوسید برزو گفت تو کجا
رفته گفت رفتم از جهت شما مدد بیاورم برزو گفت که اگر خدای تعالی گلچهره را با مهربان
نمیکرد کار مشکل بود بانوگشسب پرسید این کیست برزو گم کردن راه و بموصل رفتن همه
احوالات را بیان کرد و بانو را گفت شما بملک ری پیش رستم بروید که من با فریدون شاه عهد
کرده ام بانو گفت رستم پیاده مانده است و دشمنی چون افراسیاب و تیمور و یکدست و
کوه کش در برابر چشم شاه همه و رستم تو است و چراغ آشنا توئی فرامرز هم قهر کرده رفته است
اول بیا برویم دشمن خود را علاج کرده باز برگشته بیا طلسم را بشکن حالا بجانب طلسم
میروی بلکه خدا نکرده امری روی دهد و در طلسم بمانی برزو گفت به یگانگی خدا قسم بهیچ
این ننگ در دودمان سام بماند که برزو بعهد خود وفا نکرد گفتند ما نیز همراه تو میآییم پس همراه
برزو بشهر موصل روانه شدند چون به نزدیک موصل رسیدند خبر از برای فریدون شاه بردند
که برزو

که برزو دلاوران را نجات داده می‌آید فریدون شاه ایشان را استقبال نموده می‌آید
با عزاز تمام داخل شهر گردیدند مجلس برای شان آراسته تا یک هفته بعیش مشغول
بودند بعد برزو بجانب فریدون شاه کرده گفت که در دشت ری هفت لشکر دریا
هم صف کشیده اند و چشم رستم در راهست فردا امروز فرما که خیمه و خرگاه در نزدیکی غار بزنند چون
روز دیگر شد لشکر فریدون و برزو دلاوران سوار شده نزدیکی غار آمدند برزو به بانو گرد
گفت دعای مرا بزال و رستم برسان و بگو برزو همین آرزو داشت که یک بار دیگر روی شما را
ببیند اکنون بخاک رفت بانو گریست و گفت نمیگذارم که تو خود را به این آتش بیندازی
اگر بروی من نیز همراه تو می‌آیم گفت زن را با این کارها چکار بانو زار آمده گفت من
رستم و همه زنان مثل هم میباشند مرکب را برانگیخته و بر در غار آمد برزو دید صداهای عجیب
و عجیب از غار بیرون می‌آید همان دست از غار بیرون آمد و کمر زنجیر بانو را گرفته از صدر
زین برداشته و بدرون غار برده آه از نهاد برزو بر آمد و با خود گفت جواب رستم را چه بگویم
که دختر از بند رها شد از جهت من در طلسم افتاد برزوی شیردل از اعراض با هیچکس سخن
نگفت و مرکب برانگیخته بجانب غار آمده دید که صدای عجیب ظاهر میگردد و همان دست
نمودار شد مثل شاخ چنار ناخنها مثل پیلی که کمر برزو را بگیرد برزو خود را از پشت مرکب بزیر
انداخت و دامن خفتان بر کمر زده و بر فعراتا پیش ابرو کشیده و شمشیر را چنان بر بند
آن دست زد که قلم گردید و بدست دیگر همان دست را بغار فرو برد و آوازهای عجیب و
غریب بگوش پهلوان رسید که بغیر از برزو هر که دیگر بود زهره او آب شدی گرد و صاعقه و طوفان
پدید آمد برزو سر بزانو گذاشت بعد از ساعتی که گرد تمام شد خود را به کنار چشمه آبی دید که
در آنجانب دریاچه جماعت جنیان بزمی داشتند برزو خواست که رخت از بدن برون
کند سروشی از عالم غیب بگوش دلاور رسید که ای دلاور این طلسم فریدون است عجایب بسیار
دارد چون بر عقب نگاه کرد پیری را دید که در پای درختی نشسته و زنجیری از طلا بر پای او بسته
و سر زنجیر را بر درخت بسته اند خوش پیر نورانی را بنظر در آورد و بر او سلام کرد جواب
گفت علیک السلام ای برزوی نامدار خوش آمدی از زمان فریدون شاه مرا
چشم براهست برزو گفت ای مرد بزرگ نام مرا چه دانستی گفت من شاه جنیانم
از زمان فریدون شاه این طلسم را ساخت بمن گفت از نبیره زال و رستم کسی اینجا خواهد
کرنام

که نام او برزو است و این طلسم را خواهد شکست این گنج و خزینه مزد پای او خواهد بود پس
ای دلاور نامدار مردانه باش و ترس در دل خود راه مده که این طلسم را عجایب بسیار
است بعون الله از پیش برداشته خواهد شد القصه اینکه که بنا باید بر بالای کوه بر سیاتی و
در پای کوه شیری از سنگ ساخته اند در حرکت است در برابر آن قلعه از هفت جوش ساخته
اند بر فیل پیداست و در دروازهٔ آن دیوی ایستاده در یک دست زنگی و در دست دیگر
دو کمانی و در هر برج صد زنگ و صد غول کرنای در دهن و مرغ سفیدی در سر دروازه
نشسته خود را با آن شیر می رسانی و عمودی بر او میزنی که بر زمین فرو رود چون
فرو می رود نقب پیدا میشود و اژدهائی است پیش از آن که ترا بدم درکشد خود را به
کام او انداز بعد از آن خود را در کنار همین دریاچه خواهی دید و در کارها شکیبائی را
شعار خود ساز و این انگشتر را بگیر که از فریدون است و کلید این طلسم است تا
انگشتر را شاه جنیان از تو نگیرد لوح طلسم را نتوانی دید بعد از آن که لوح طلسم را
بدست آوردی هر چه نوشته باشد بدان عمل نما و انگشتر را بدست برزو داده گفت
در وقت رفتن به نزد من بیا که با تو حرف دارم برزوی دلاور بر بالای کوه بر آمد و چشمش
بر آن قلعهٔ هفت جوش افتاد چون چشم برزو بر دیو افتاد قاه قاه بخنده در آمد و زنگی
که در دست داشت بحرکت در آورد و صدائی از آن زنگ در قلعه افتاد دیوان و غولان
کرناها را به آواز در آوردند زلزله در کوه و دشت و صحرا افتاد زنگ را بر یک جانب
انداخت و تیری در چله کمان پیوست و بر جانب برزو از شست رها کرد اگر برزو خود را
بروی نمی انداخت کارش ساخته شده بود تیر بر سنگ آمد تا سوفار نشست برزو
از بالای کوه بزیر آمد نزدیک آن شیر رسید شیر نعره اش در آمده حمله بر برزو کرد که عمود را
۲ آرام بر سرش زد که بر زمین فرو رفت بعد از نها گرد و غبار شد نقبی نمودار شد اژدهائی مانند
کوهی از لب زیر تا لب بالا هفتاد ارش بود دهن باد آتش فشاندن کرد بعد از آن نفسی
خواست که قلاب نفس افکند که برزو را بدم درکشد برزو قدم پیش نهاده از خدا یاری
خواسته خود را به کام اژدها افکند و بیهوش شد بعد از ساعتی که بهوش آمد خود را
در کنار همان دریاچه دید شاه جنیان چون برزو را دید کسی را با دیوان فرستاد برزو
دید که بانو گشسب را دست بسته آوردند پادشاه گفت این هرزه سرا پاره پاره
کنید

کشید اورا پاره پاره کردند بعد از آن بانگ بر همان جن زد که برو سر رستم و زال را پیاده
جن بیرون آمده رفت بعد از ساعتی سر رستم آورد خون از سر او میچکید آه از نهاد او
برزو بر آمد در دل خود گفت زندگی دیگر بچه کار آید بعد از رستم و بانو خواست که تیغ را از
غلاف برکشد و خود را به شاه جن رساند و تا تخت او را جبار پاره کند باز بیند پریادش



آمد خود را نگاه داشت بسیار صورتهای عجیب و غریب بنظر در آورده و همچنانکه سر خود را بزیر
انداخته بود هیچ نگفت تا سه شبانه روز همچنان که ایستاده بود ایستاد و صبر و شکیبائی
پیشه کرد که ببیند چه میشود و چه خواهد شد که پادشاه جن از تخت بزیر آمده پیش برزو آمد
و سلام کرده و گفت علیک السلام ای شیر دل او را در بر گرفته نوازش بسیار کرده

و گفت

وگفت ای دلاور از من هرچه میخواهی بخواه برزو گفت ای شهریار تو خود میدانی که من
بچه چه پای در این طلسم نهاده ام طلسم را از شما می خواهم شاه گفت انگشتر و بدون
رانما برزو انگشتری که آن پری داده بود نمود گفت ای دلاور ره انست همین گنبد که من نشسته ام
یک جن بیرون میآید که نام او طیب است ترا بگردن گرفته و برا د سوار شو هر جا که میرود ببرد ببرد بالای
همان گنبد بر آمد که از روی هوا یک پیاده نمودار شده پیش برزو آمده گفت بیا بر گردن من سوار شو
تا هرچه مدعای تست چنان کنم برزو را در گردن گرفته و راه کهکشان فلک را پیش گرفت و بدریای
عظیمی رسید از آن جا گذشت بدریای آتش رسید نزدیک بود که از حرارت آتش بگذرد پس بدریای باد
رسید چنان باد تند بود نزدیک بود که از شانه او بدر رود از آنجا گذشت تا مناری رسید آمد پای منار
گفت تا اینجا خدمت از من بود حال مرغ سفیدی خواهد آمد و بر بالای مناره خواهد نشست تو باید بر



گردن آن مرغ سوار شوی و پای چپ و راست بر گردن آن مرغ در آوری برزو پیش آن مرغ آمد
و چنانکه

وچنانکه سوار شد مرغ پرواز نمود و بر سر کوهی نشست و بمنقار خود نوشت که ای نیلی که در
بیابان بیماید باید آنقدر زور و قوت داشته باشی که آن میل را از زمین بر کنی و بر یک طرف
اندازی و وزن او را خدا داند اگر نتوانی میل را بکند در این بیابان سرگردان خواهی
ماند تا هلاک شوی و اگر میل را بکندی نقبی پیدا شود قدم در اندرون بنه از برابرت
بلکی نمودار خواهد شد قدم پیش گذار و چنان تیغ را بر فرق او فرود آور که تا سینه او
درهم شکافد لوح طلسم از سینهٔ او بدر افتد برزو بهمان نوع کرد و شمشیر را بر فرق ملنک
زد که تا سینه درهم شکافت لوح او بدر افتاد از یاقوت سرخ بود برزو برداشته رو بالا
کوه نهاد چون بفراز کوه رسید بهمان منزل که مرغ او را بر زمین نهاده بود رسید دید باز همان
مرغ پیدا شد برزو بر گردن او سوار شده مرغ پرواز نمود و بهمان منار نشست پهلوان برزو
آمده ساعتی نگذشته بود که لیلیب نمودار شد گفت لوح را آوردی برزو او را نشان داد
دیو برزو را بر گردن گرفته از کوه که آمده بود برگشت و از هفت دریا گذرانید مار در همان گنبد
که او را برداشته بود بر زمین نهاد برزوی دلاور از همان جا بزیر آمده نزد پادشاه جنیان
آمده و دعا کرد شاه جن نگاه شدی بجانب برزو کرد پهلوان سر در پیش افکند بعد از ساعتی
بملاطفت و دلجوئی بر آمده پرسید که چه کار کردی برزو گفت بهمت شهریار لوح طلسم را
بدست آوردم شاه گفت مبارک باد تو را شکستن طلسم فریدون بعد از این لوح نظر کن
هرچه نوشته اند عمل کن اما چون پهلوان نامدار بر لوح نظر کرد دید که نوشته است همان دیو که
بر فیل بند دروازه است در یک دست زنگ بسته است و در یک دست دیگر تیغ

بدست آوردن برزو لوح را و شکستن طلسم

الماس رنگ تیری در چرخمان پیوسته در بازو بیکه زنگ دارد بر آن زنگ از دست او خواهد افتاد
از دنبال زنگ بزیر خواهد آمد و بر تو حمله خواهد آورد و تیغی که در دست دارد حواله تو خواهد نمود باید
تیغ را از او گرفته بر کمرش زنی که دو نیمه شود و از میان دو نیمه بگذری و بپای در آئی نعره از درون
قلعه ظاهر شود و در باز شود خدا را یاد کن و قدم در آن قلعه نه زنگی آدم خوری پیدا شود از برابرت
میلی در دست دارد بجانب تو خواهد آمد اخت بوزن سه هزار من سپر در سر کش بگذر و
میر بند کمر و گریبان او را گرفته از روی خاک بر داشته بلند کن و بر دل خاک کوب و بر سینهٔ او
سر

سرش را محکم از تنک بدن جدا کرده بغلش هر جا که سر زنگی افتد بدان جا روان شو گنبد عالی نمایان شود
که خنجر و کارد بر در و دیوار او کارگر نمیشود بر سر گنبد همایی از زر سرخ ساخته اند و بر منقارهای کلیدی بند کرده اند
اگر یک تیر همای را زدی و تیرت خطا شود دیگر از این طلسم بیرون نخواهی آمد و اگر او را زدی بر زمین افتاد کلید را
بر گرفته بگنبد بزن دری پیدا شود قفلی بر آن است بهمان کلید بگشا و قدم در گنبد بنه صندوقی بزنجیر آویخته
صندوق را به تیر بزن بر زمین خواهد افتاد اسلحه جنگ فریدون را بردار و بدست چپ روان شو
دری پیدا خواهد شد باندرون رو چهار صندوق جواهر و گوهر و زر سرخ در آن صندوقها نهاده بجانب دست
چپ حقه ایست با لوگرشاسب و بهروز شاه در بنا است بر روی نامها را لوح را در بغل گرفته و از
بر دل برگرفته روی بدان نهاد چون بدروازه رسید تیری در چرکمان پیوست و بر بازوی دیو زد که زنگ را
اورا
بردارد که بر زمین جدا شده آن بیچاره تیغ برهنه زهراب داده را حواله فرق بزد که در بر زمین سر رو دست



گرفته در هم فشرد که خون از ناخنهای دیو بر زمین ریزش کرد و تیغ را از دو گرفته چنان بر کمرش زد که چون
خیار

خیار تر بدو نیم شد و از میان او در گذشت چون بد حصار رسید صد اژدر در دروازه در آمد در باز شد بهشت
بسم الله الرحمن الرحیم وقدم در اندرون نهاد چون چند قدم روان شد از برابر زنگی زبردستی پیدا شد چون
منار میلی بر گردن داشت بوزن هزار من میل را برآورد و بر زد و سپر را بر سر کشید بر فرق سپر او زد گرز
عمود فولاد دو مدنیا د بر زو آمد و عالم در نظرش تیره و تار شد اما مردانگی از خود رد ننموده و سر بجنبید برو
بازیده و دست او را گرفته بزور میل را از دست او بیرون آورده و گرز بخیر او را گرفت از زمین بر کند
و بر سر دست بلند کرده بر زمین زد و بر سینه او نشست بدستی زنخ او را گرفته و بدست دیگر پس
گردن و سر او را چون سر گنجشک بر کند و بر یک جانب افکند و در جائیکه افتاد گنبد عالی دید
تیری در چرخ کمان پیوست و بر جای زد که بالای گنبد بود چرخ زنان بر زمین نهاد و کلیدی در منقار
او بود بر داشته بر گنبد زد دری نمودار شد و قفلی در او بود برداشته باز نمود باندرون آمد گنبد عالی
دید و صندوقی از سقف گنبد آویخته تیر انداخته بزنجیر صندوقی آن صندوق بر زمین افتاد در او را
گشود تاج فریدون را بر سر نهاد و اسلحه او را در بر کرده بدست راست دری نمودار شد باز کرده دید
صفه ایست بانوگشاسب و بهروز شاه در بند بودند همان دیو که برزو دست او را قلم کرده بود بر در
خانه افتاده بود پهلوان خواست که ایشان را خلاص کند چون بر لوح نظر کرد دید که نوشته است تا
چرخ طلسم را نشکنی ایشان از آن بند خلاص نشوند همان جا که دست دیو افتاده است یک سنگ
سفیدی نماید گوشه سنگ را بنوک خنجر خالی نما و سنگ را از جا بر کن پله چند نمودار شود و بر پای
چرخ از تیر و شمشیر و خنجر است هر پره او ده گز میگردد هر جا که خورد پاره پاره میکند باید چنان بدم نظر
چرخ جستن نمائی عمود فریدون را بر گرد سر گردانیده چنان بر چرخ زن که در هم خورد شود و آوازهای عجیب
و عجیب و صاعقه پدید شود ساعتی سر خود را بر عمود فریدون گذار چون صاعقه بر طرف شود بعد از
آن اشکال طلسم بر طرف شود برزو بی‌ها مدار آنچه بر لوح بود بعمل آورد بعد از آن که چرخ در هم شکست
بنزد بهروز شاه و بانوگشاسب آمده ایشان را در کنار گرفته از رنج و طلسم پرسید و با هم متوجه برون
شدند بجائی رسیدند که آن پیر در بند بود برزو را طلب کرده و گفت ای پهلوان بیا که با تو وصیت
چند دارم عمر من بآخر رسیده برستم بگو که رخش بدست تو خواهد آمد اندیشه مکن تو نیز از برای صندلی
رستم مباحثه مکن و دیگر با جهان بخش نبرد مکن که ضعیفی در طالع تست و دعای مرا بشاه کیخسرو
برسان و بگو با فراسیاب ظفر خواهی یافت و انتقام سیاوش را از او خواهی کشید و اینجا
صد صندوق زر و جواهر را از برای شاه کیخسرو به تحفه ببر این بگفت و چشم بر هم نهاد و جان را
بجان

بجان آفرین سپرد برزو را دل بدرد آمده فرمود او را دفن کردند بعد متوجه فریدون شاه شده برزو را
بدست او داد فریدون بدست و پای برزو افتاد و گفت ای پهلوان لسزای این خدمت چه کنم برزو
گفت ای فرزند این قدر گنج و گوهر در این طلسم است که بوصف نیاید کسی بعزت که چهار صد
صندوق جواهر را بار کرده چاپوردشاه کس فرستاد چهار صندوق را با تخت فریدون از طلسم بیرون
آوردند برزو گفت ای فریدون من و بیژن و بانو گشسب و پاس پرهیزکار متوجه دشت برکی
می کردیم شما با بهزور شاه کس فرستاده از عقب ما بیست هزار کس بپاشید و خود متوجه شهر کی گردید
وگل چهره را نیز نیم راه برداشته راه طی میکردند بعد از چندی به نزدیک لشکر رسیدند گفتند
شبیخون بر لشکر افراسیاب میزنیم تا فریدون و لشکر برسد این گوهر و گنجرا با طمطراق تمام داخل
لشگر بخیزد و نمانیم گفتند که چنین باشد امر از پهلوان است و در گوشه صبر کردند تا شب بر
دست آمد پاسی از شب گذشت دلیران بر اسب تازی سوار شدند و رو به لشکر افراسیاب
نهادند چون به طلایه لشکر رسیدند دوازده هزار کس در طلایه بود سر کرده ایشان گردی زره با نام
بود چشم گردی زره بر آن سواران افتاد مرکب از جای برانگیخته به نزد ایشان آمد گفت چه
کسانید و از کجا میآئید برزو گفت تو اول بگو من که کیستی تا من هم بگویم گردی زره گفت من
از خویشان افراسیابم برزو گفت من ترا از خدا می طلبیدم که در جائی دو چار من شوی از تو خون
سیاوش را باز خواهم اکنون خوب بدست من گرفتار شدی گردی زره گفت تو بگو کیستی گفت مرا
برزو نام است بجهة خلاصی بیژن و بانو گشسب بجانب سنجاب رفته بودم ایشان را از
بند نجات داده نگاوه را کشتم و طلسم فریدون را شکستم این یراق فریدون است که پوشیده ام
چون گردی زره این سخن بشنید از گفتن خود پشیمان شد خواست برگردد برزو مرکب
انگیخت سر راه بر او گرفت و تیغ فریدون را از نیام کشید بانگ بر او زد که بگیر این ضرب تیغ
فریدون را که هنوز کار با آن نفرموده ایم اول نصیب تو شده تا چاشنی این تیغ را تو
چشانم و دست برتو ندارم گردی زره لاعلاج شده سپر در سر کشید و در زیر سپر پنهان شد پهلوان
از روی قهر چنان بر قبه سپر او زد که سپر چون قالب پنیر قلم شد و برق تیغ بر خود او رسید و فرق
خبردار شد که برق تیغ از زیر تنگ اسب او جستن نموده و با اسبش چهار پاره گردیده تیغ را
بر لشکر خوابانیده چون لشکر سردار را اغشته دیدند رو بدرگاه افراسیاب آوردند و غوغا بر خواست
افراسیاب گفت چه میشود گفتند جاعتی آمده گردی زره را برزو با اسبش بچهار پاره نموده تیغ را
بر لشکر

بر لشکر خوابانیده همه را پراکنده نموده افراسیاب گفت برزو در کجا بود گفتند رفته بود به سنجاب بخلاصی
بیژن و بانوگشسپ و پاس پرهیزکار رو نگاه داشته بیژن و بانوگشسپ و پاس را نجات داده
و طلسم فریدون را شکسته و یراق لعل فریدون را بدست آورده بدین موضع رسید گردی زره را که در
طلایه بود او را کشت و ما گریخته بدرگاه آمدیم افراسیاب پشت دست خود را بدندان گزید که بهوار
شد از ینجانب برزو گفت صبح نزدیک است بیائید برویم جلو مرکبان برگردانیده چون یک
میل راه رفتند بر پشته رسیدند از راه کنار شدند و در آن جانب پشته فرود آمدند سپرها بر زیر سر نهادند
و بخواب رفتند چون شاه طلایه رسیدند اثری از ایشان ندید بسیاری از لشکر خود کشته در روی
هم افتاده دید خواست برگردد رستم یک دست پیش آمد که اگر امر عالی باشد من از عقب دزد
سر او را بدرگاه شاه بیاورم افراسیاب اجازت داده ده هزار کس برداشته از مردم طلایه پرسید که
بکدام جانب رفته اند با و نمودند بر اثر نگاه و را ایشان آمد تا از پای پشته بگذشت روز روشن شد
آثاری از ایشان ندیده و سرگردان میگشت ناگاه گرد عظیمی برخواست چون پیش علمی پیدا شد
و در پای علم دو دو لاور مرکب سوار اند ملازم یک دست مرکب برانگیخته نزدیک سپاه آمد احوال
پرسید گفتند اینجا رصد صد صندوق زر و جواهر است که برزو از طلسم فریدون بیرون آورده است
بابخت فریدون از برای کیخسرو میبریم ملازم پیش یک دست آمده گفت مژده باد ترا که عجب
شکاری بدست آمده رستم گفت بیان نما او شرح حال را گفت یک دست مرکب برانگیخته
پیش آمد و نعره بر آورد که ای فریدون مرا رستم یک دست میگویند دشمن برزو و از دنبال او آمده ام
اگر زندگی خواهی این بارها را بمن بسپار تا برای افراسیاب برم که وارث ملک فریدون است
و الا تیغ کشیده یک نفر از شما زنده نگذارم چون فریدون این حرف شنید رو به بهروز شاه کرد گفت
ای فرزند چه تدبیر نمائیم که از دست این سگ نجات یابیم اگر گنج بدو بسپاریم برزو را چه گوئیم جواب
گوئیم اگر با او مقاومت نمائیم تاب او را نداریم در این سخن بودند که یک دست خروشید که اگر خبر
کنید با من بمیدان در آئید و الا اینها را بمن بسپارید بهروز شاه به نزد پدر آمده اجازت
خواست و مرکب برانگیخته سر راه بر او گرفت که ای حرام زاده چه بیهوده میگوئی تا آمدن برزو سرت را
جدا سازم چون یک دست این سخن بشنید گفت ای بزرگ زاده برسد مرا این گنج و گوهر را
نتوانم به برم دست تیغ آب دار کرده بهروز شاه در زیر سپر پنهان شد آن حرامزاده تیغ بر فرق
سپر او زد که سپر او قلم شده بهروز را بدرجه شهادت رسانید فریدون چون این حال را دید خود را
از اسب

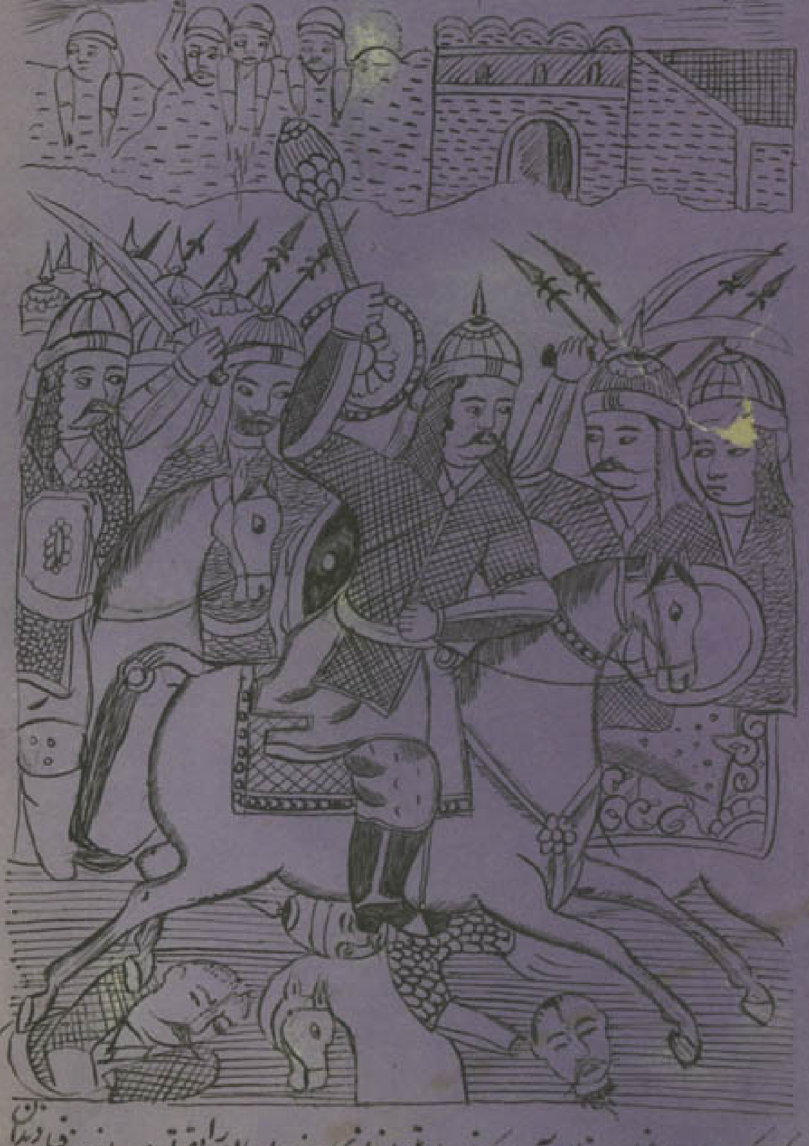
از اسب بزیر انداخت وتاج از سر فیند اخت وروی بخاک مالید ودو لشکر برهم ریختند بیاری
از لشکر فریدون کشته شدان حرام زاده آخر خزینه را از شاه گرفته متوجه سپاه افراسیاب شد
اما برزو از خواب بیدار شد آفتاب سر زده بود برخواسته سوار شدند قدری راه رفتند گردی نمودار
شد از میان گرد لشکر شکست خورده نمودار شد چون نظر ایشان بر پهلوان افتاد برزو گفت چه
شده است فریدون شاه گفت ایلاو ربهورشاه را یک دست کشت وخزینه را برداشته با تخت
فریدون برد چون پهلوان این سخن بشنید دنیا در نظرش تیره وتار شد واشک از دیده جاری
کرده گفت داد از و بخواهم بتوفیق خداوند از بهر خزینه وتخت وبهورشاه دلم خون است پس بر
خواسته با سپاه روبراه یک دست نهاد باو رسیده واو را زخم زده وخزینه وتخت وجواهر را از و
گرفته داخل سپاه خسرو شد طبل بنوازش درآوردند وبرزوی دلاور شرح احوال را از برای رستم
بیان نمود ومتوجه خزانه وتخت شده همه را تسلیم کیخسرو کرد آماده جنگ شدند اما چون آفتاب عالمتاب
سر از افق مشرق برآورد آن سه لشکر در مقابل هم صف آراستند هفت لشکر چشم در معرکه کارزار
داشتند که امروز اراده میدان کند وکدام اسب صاحب شود وهمای چه دولت بر سر که با

در مبارزت کردن جهان بخش وتیمور است

انداز که جهان بخش بر فیل جنگی سوار شده ورو بمیدان کارزار نهاده ورو بلشکر افراسیاب کرده
وتیمور را طلب کرده یک دست گفت که من بمیدان این هندوستانی میروم تیمور گفت مرا می
طلبد ولکرنگ را برانگیخته سر راه برجهان بخش گرفت جهان بخش گفت ای ترک ترا بدین عمود نرم
نمایم وافراسیاب را مرگ تو گرفتار نمایم تیمور گفت ای هندوستانی چند بعمود خود مینازی من
ترا از رزم کردن بیاموزم وتیری در جگر کمان پیوسته سر داد که بگوشه تخت مرصع آمده برهم شکافت ودران
جهان بخش آمده جهان در نظرش تیره وتار شد وخود را بتیمور رسانید وتیر را بر قبه سپر تیمور فرود آورد
که سپر را درهم شکافت بر سر تیمور آمده وچهار انگشت فرو رفت وخون بر روی تیمور روانه شد شده
تمام زره را از گردن ولکرنگ بازکرده زخم خود را بست ودست بقائمه تیغ کرده حواله جهان بخش
نمود چون فغفور این را ملاحظه نمود با هشت هزار کس بر جهان بخش حمله کرده از ینجانب سام دلیر با
دوازده هزار از جای درآمده بیاری جهان بخش جنگ مغلوبه شد اما ابر اجل خیمه زده باران
مرگ باریدن گرفت مرگ آمده در همین جا بهنا جا کرده بگوشه کمان اطربزین بجون یلان تخته نغف

چرناج

چو تاج خرو سان جنگے بفرق واینده لشکر از هم می کشند و میاندا خشند و از گرد نشسته
میا حشند و پای دلیران چون میرزم بروی یک دیگر ریخته تا وقتی که آفتاب سر در چاه سار مغرب کشید
آن دو سپاه دست از هم کشیده از سپاه ترک ده هزار و از سپاه هند شش هزار کس کشته شده بود
و هر دو سپاه با حوال پریشان رو به آرام گاه خود نهاده آرام گرفتند اما دو کلمه از زال فیل دندان بشنو



که جنگ بر حصار فیل دندان آورده که غلامان تیر اندازی چند جادویان را بقتل رسانید زال فیل دندان در جنب

در غضب شده نهیب بر سپاه زد که پل و کلنگ برداشته جنگ بر حصار بپا ورید که امروز
تا قلعهٔ سیستان را نگیرم برنگردم و جنگ بر قلعه آوردند و جنگ در پیوست از بالای حصار آن
غلامان نفت از دست در انداختند و خورشید خواهر رستم بسیاری از عادیان را بقتل رسانیدند
و در هم سوختند فیل دندان نهیب بر سپاه زد و عمود و سنگ گران را برداشته بان طرف
خندق انداخت و خود جستن کرده و خود را بر خاک ریز قلعه انداخت و عمود را بگرد سر گردانید
و به برج قلعه فرود آورد که برج بر یک دیگر لرزیده شکافت خبر سانیده خورشید و غلامان تیر و ناوک
گرفتند عمود گران را چنان زد که برج بر جسم ریخت در میان قلعه کار بر مردم تنگ شد مردم حصار دست
از جان کشیده بمناجات در آمدند که ای دانای راز و شنوندهٔ آواز هنوز مناجات تمام نشده بود که گرد
عظیمی نمودار شد و از میان گرد دوازده علم نشانه دوازده هزار کس آراسته و پیراسته نمودار شد و در
پیشاپیش علم خورشید پیکر می کشیدند در زیر سایهٔ علم زال بر مرکب سوار آمد چون مردم قلعه زال را دیدند
نگارهای بسیار صدقه کرده طبل بشارت زدند چون فیل دندان آن لشکر را ملاحظه کرد دست از
قلعه برداشته برگردید و در برابر لشکر زال فرود آمد و زال رسیده لشکر را صف آراست اول کسیکه
بمیدان آمد و از عادیان مبارز خواست بانو گشسب بود که از زال اجازت نخواسته بمیدان
آمد و سپهداری از فیل دندان بمیدان آمد و سر راه بر بانو گرفت و از و پرسید که نام خود را بگو که چنانم در
دست من کشته نگردی بانو گفت نام من در قبضهٔ تیغ منست اگر از دلاوری نشان داری بنمای تا نام من
چه کار آن اهرمن صفت در غضب شده دست بر قبضهٔ تیغ آبدار کرده چون شعله دکان بر سر جنگ
انداخته بانگ بر او زد که سپر از دست من بانو سپر از فرق پیش انداخته مرکب را در بغل عادی دوانید و سر پنجه
دراز کرده سر دست عادی را با تیغ گرفته در هم فشرده و قوت کرده تیغ را از کف او بیرون آورده بانگ بر جا
زد که بنوازشش آن شربتی که بر دیگران چشانیدی عادی سپر بر سر کشید بانو تیغ را از زیر بغل او خوابانید فرود
آورد که یک دست او صندوق سینه او را بخاک آورد غریو در هر دو لشکر افتاد فیل دندان خواست
که خود بمیدان آید هزار کس ریختند بر سر بانو و او را در میان گرفته بانو همان تیغ عادی را که در سر جنگ داشت
بر ایشان خوابانید هر که را بر سر میزد بدو نیم میکرد چون زال دید که بانو را در میان گرفت نهیب داد دو سه هزار
کس یاری بانو ریختند بر لشکر عادیان جنگ مغلوبه شد بسیاری از هر دو جانب کشته شدند شب
سر دست آمد هر دو سپاه برگشتند بآرامگاه خود رفتند و در قلعهٔ سیستان را باز کرده زال و بانو بقلعه
در آمدند خورشید و رودابه بانو را دعا کردند و بسیار خوشنود شدند و چون آفتاب سر بر آورد فیل دندان
نعره بر

واز انجا گذشت و به بیشه رسیدند که درختان هم

رسیدن جهان بخش بخوان ششم و چگونگی آن

بر پیوسته و میان بیشه لاله و سنبل روی هم ریخته بود و جای با صفائی بود و گوری را تیر زدند و آتش افروخته کباب نموده خوردند و نشسته بودند که درختان هم خورده و دو گرگ بیرون آمدند هر یک چون زنده فیلی جهان بخش تیری بر سینه گرگ زد که از پشت او بیرون آمد گستهم نیز تیری بر پهلوی گرگ دیگر زد که از آنجانب دیگر سر بر آورده زمانی بیاسودند بعد از آن برخاسته رو براه نهادند و بجانب خوان هفتم روان

رسیدن بخوان هفتم و داستان آن است

شدند یک شبانه روز راه طی کردند پای کوهی رسیدند که جای ماران بود هر ماری مثال گوری و کوهی جهان بخش بگستهم گفت صبر کن تا شب بسر دست آید شب ماران حرکت نمیکنند راه را طی میکنیم چون شب بسر دست آمد از میان آن ماران بدر رفتند بعد از آن اژدهائی بنظر در آوردند چون فیل دهنش مثل غاری باز کرده بنیاد آتش فشاندن کرد جهان بخش دست بکمان کرده تیری در کام او زد که تیر در دل او دوید و تیری دیگر در جگر کمان پیوست و بر چشم راست او زد که در کاسه سر او جا کرد و گستهم تیر دیگر بر چشم دیگرش زد اژدها را از پا در آوردند راه پیش گرفتند کوهی نمایان شد بدامان کوهی رسیدند دریائی چنین دیدند که هر چند چشم کار میکرد آب بود مرد پیری را دیدند که زورقی دارد و در کنار ایستاده است نزد ملاح آمدند گفتند ای پدر ما از جهت خوان بیرون آمده ایم ما را از جهت دریا بگذران هر چه مدعای خاطرت باشد کنیم ملاح گفت چه اراده دارید گفتند ما را امر جان جادو کار است ملاح گفت سه شبانه روز در آب باید رفت تا بساحل رسیم جای با صفائیست که جای مرجان است پس هر سه در کشتی نشستند یک شبانه روز در آب راه میرفتند که نصف شب بادی بر جست و طوفان صاعقه پدید آمد کشتی را با آسمان میبرد و بزمین میآورد ملاح رو بجهان بخش نمود و گفت تلاطم اختیار را از دست ما گرفته بکنار جزیره رسیدیم امروز در اینجا باشیم تا خروش ساکن شود بعد از آن در کشتی نشسته خود را بساحل رسانیم خوش جزیره با صفائی بیست سیری میتوان کرد از کشتی بیرون آمدند و در میان جزیره سیر میکردند و از میان تر و خشک میخوردند تا به کوهی رسیدند و در بالای کوه مرغ را دیدند مثل اسب و سوراخ بسیار در منقار داشت هر گاه باد بمنقار او میآمد صداهای عجیب و آوازهای خوش میآمد بنداشتی که عود و چنگ و ساز مینوازند نزدیک بود که بیهوش شوند جهان بخش حیران ماندند تا چون مرغ پرواز کرد بدرون جزیره آمده و همه خشک جمع کرده بر بالای

بربالای کوه برروی هم ریخت و روی او نشست و هر مرغی که بود از آواز او جمع شد برگرد او آواز خوش
و از جای منقار سوراخها که او از آنها آواز خوش بیرون آمد دیدند بال و پر برهم میزند از آنها آتش جستن کرده
بر هیمه ها افتاده شعله ور گردید و آتش بر پر و بال مرغ افتاد در ساعت مرغ و هیمه ها باهم سوختند جهان
بخش از ملاح سوال نمود که این چه مرغست و اینچه آواز و این چه حالت گفت خود ندیده
بودم اما از پیشینیان شنیده بودم که این مرغ را ققنوس میگویند و هزار سال عمر دارد بعد از آن که خود را
سوخت از میان خاکستر بیضه نمودار شده و بعد از چند روز از میان بیضه بچه ققنوس بیرون میآید
و بزرگ میشود اگر چنانچه چند روزی در اینجا باشید خواهید دید و در میان جزیره سیر میکردند بنیمتنان
رسیدند آدمیان دیدند که نیم تن دارند و از اینگونه عجایب ها بسیار دیدند در گنبدی رسیدند که در او
هیچ پیدا نبود جهان بخش از ملاح پرسید که این چه جاست گفت اینجا خمه بابک که فرزند سیم است
گفته ده گنبد چون وا میشود که ما زیارت نمیکنیم گفت هرکس که خواهد زیارت کند باید جامه های ها
در پوشد و بنماز مشغول شود چون چنان کردند ناگاه دیدند یک آدم سرخ چشمی نمودار شد در گنبد
باز شد و بدرون گنبد در آمدند طرفه جائی دیدند زمین او از زر سرخ و در او گوهر و یاقوت مرصع کرده
بودند و بر دست آن لوحی از یاقوت و بر آن سطری چند نوشته بودند و دو تابوت از سقف گنبد آویخته بود
جهان بخش از آن سرخ پرسید که این دو تابوت چیست گفت این صورت بابک است و در این
تابوت جسم بابک و بر لوح وصیت چند نوشته بود از آنجا گذشته بجماعتی رسیدند که بتی ساخته اند از جواهر
که یک دست از طلا و یک دست از نقره پرستش میکردند اگر کسی بیمار شدی پیش آن بت میآمد اگر
دست طلا بر سر ادمی گذاشت در آن بیماری بمیرد و اگر دست نقره بر سر او میگذاشت بهشید از آنجا
گذشته بکنار دریای چین رسیدند بر زورق نشسته میآمدند تا بساحل رسیدند ناگاه گاوی دیدند
چیزی در دهن او بود میدرخشید از ملاح پرسیدند گفت این را گاو بحری میگویند و این گنج در دهن اوست
کو هر شب چراغ است شب بروشنائی چرا میکند اما چون بکنار دریا رسیدند ملاح گفت این سنگ را
گرفته میروی بمنزل جا و میبری پس جهان بخش انگشتر خود را که خراج اقلیمی بود بملاح داد که این از آن
تو باشد و این نشانه در میان من و تو هر جا بتو رسم ببین تا که از خجالت برآیم ملاح را وداع نموده روانه
شدند تا به بیشه رسیدند بالا بر آمدند خیمه چند بنظر در آوردند و از بیشه بزیر آمدند و این خیمها از پسر دو
جادو بود که او را قتال جادو میگفتند جهان بخش بدر خیمه آمده که قتال در آن خیمه بود از خیمه بیرون آمده
عجب جوانی دید خوش صورت و زبردست و عمودی دارد مثال پاره کوهی پرسید که ای جوان شما چه نامید

چه کسانید و از کجا میآئید و به کجا میروید جهان بخش گفت شما اول احوال خود را بگوئید بعد از آن سرگذشت
وچه گونگی حالات خود را بیان خواهیم کرد گفت مرا پسر مرجان جادو میگویند و پدرم ذو الخمار است رفته است



تصویر جهان بخش دیوان دو

بعد از اسباب ترک شما شرح احوال خود را بگوئید جهان بخش خواست بگوید گرسنه‌ام گفت بگو جهان
بخش گفت که ما از راه هفت خوان آمده ایم قتال گفت از راه هفت خوان مرغ میخواند پرید شما چون
آمدید جهان بخش گفت ما سه شبانه روز است که راه میآئیم گرسنه ایم و شراب و طعام آوردند پهلوان
وکستم خوردند و دست شسته بخواب رفتند یک شبانه روز در خواب بودند چون بیدار شدند قتال گفت
آن چه انچه شناسش میکنید راست بگوئید پهلوان گفت احتیاج بفهم نیست بدان که من جهان بخش گرز
پسر فرامرزم

فرامرز و نبیره رستم زال و پدرت دو انگار را بدین عمود نرم کرده ام و آمده ام که رخش رستم را ببرم و ترا بعمود نرم
سازم قتال دید جای حرف زدن نیست هیچ نگفت اما بند از بندش بلرزه در آمد متغیر شد چاره نداشت بجادوا
سار گفت شراب بیاورد و بزبان جادوی گفت که دو سه کاسه پر از زهر کرده بیاورد و در پیش این دو
دلاور آوردند قتال بی آنکه پهلوان را خبری بخوراند کاسه را برداشته لاجرعه بسر کشید اما از خوردن
شراب ساعتی نگذشته بود که شکم قتال باد کرده ترکید و آب زرد از وی بیرون آمد جهان بخش دست و
عمود را بر فرقش زد که با خاک یکسان شد و چند جادو را کشت و باقی بدر رفتند پهلوان یک جادو را
کمند در آورد و گفت ترا بخشم بشرط آنکه ره نمائی که رخش رستم در کجاست جادو از خدا میخواست گفت
بدیده منت دارم از اینجا تا آنجا دو میل راه است آمدند تا بکنار آنجا رسیدند جهان بخش نظرش بر اسبی
افتاد که دو برابر زنده فیل بود چنین اسبی هرگز ندیده بود هر خالی که در دنیا بود در بدن او یافت میشد کستهم را
گفت اینطرفه اسبی است کستهم گفت رخش همین است جهان بخش گفت تو خود بجانب رستم [illegible]
که او را دوست دارد پس جهان بخش کمند انداخت کمند بر گردن رخش افتاد اما رخش آدم بیگانه
دید باد در دماغ کرده خواست که سر پهلوان را بردارد پهلوان دست برده کاکل او را گرفت
و طپانچه بر بناگوش او زد که رخش بدان توانائی چون گربه پیش شیر بچه هموار گردید و چون بره سر در پیش انداخت
و ملایم شد کشان کشان او را به خیمه قتال آوردند و زین طلا از سرکار قتال آورده و بر پشت رخش نهاد
پهلوان بر جست و بر رخش سوار شد و کستهم نیز یک اسب تازی نژاد از ایلخی افراسیاب گرفته زین بر
پشت او نهاد و جهان بخش گفت از اینجا تا مکان جادویان چه قدر راه است جادو گفت راه پر
از آب و علف است اما خطرناک است جهان بخش گفت اندیشه مکن هرچه در پیش آید بر هم
زنم کمندی بر بازوی جادو بسته و سر پالهنگ را بر ران خود بسته و رخش میراندند تا بکنار دریای عظیمی رسیدند پر
آب و در نهایت تندی و عمق او را کس جز خدا نمیداند از جادو پرسید که این چه رودیست گفت
این را کشف رود میگویند کشفهای بزرگ دارد هر یک مانند زنده فیلی و چون بکنار رود رسیدند کشف بسیار
در کنار رود دیدند دو سه تا را زخم کردند و باقی خود را در آب گرم ریختند و رخش را در آب راند گفت
این رخش بهشت که از دریا چون نهنگ میگذرد و این رود در پیش او چه می‌نماید از رود گذشته به بیشه
رسیدند دار بسیاری دیدند درختان پیچیده از جادو پرسیدند گفت این درختان چوب صندل است و بار
صندل عشق دارد و از آنجا گذشته به بیشه کستم رسیده گفت این درختان که می‌بینم و این جانوران
چلند

چه اند گفت اینها سر ایشان مانند فیل است و تن شان مانند گاو و آنها فیل گاو نام دارند از آنجا گذشته
به بیشه چهارمی رسیدند جادو گفت در این بیشه جانوران بسیار است و اژدر بست در اینجا که از ترس او
مرغ در هوا پر نمیزند و طرفه جایی بود در میان سبزه زاری رسیدند راهی بود که پهنای او دو فرسخ بود و همه جا
او سوخته شده جهان بخش جادو را بتیشم داده و گفت شما در سر این چشمه باستید تا من دیو را پیدا
کردانم جهان بخش بچه اژدها را برداشته و رفت تا بنزدیک اژدها رسید اژدر چون بوی آدمیزاد
شنید بیدار شد نظرش بر جهان بخش افتاد دم خود را برگرد سر گردانیده و بر زمین کوفت که زمین
بحرکت آمد پهلوان دست بقبضه شمشیر کرده خود را بدو رسانیده چنان بر کمرش زد که بدو نیم شد.
و از آنجا گذشته به بیشه پنجم رسیدند و طرفه جایی رسیدند درختان گرمسیری و سردسیری درخت عرعر و
صنوبر سر بر فلک کشیده جادو گفت این بیشه را کهلا گویند جماعتی هستند در اینجا و پادشاهی دارند
اما یکی از آن جماعت را چشم بر ایشان افتاد از برای پادشاه خبر برده که یک جادو با دو نفر مسلح رسند
پادشاه با لشکر بر خواسته آنها را استقبال نمودند چون نزدیک رسیدند از اسب پیاده شدند یکدیگر
را در بر گرفتند پهلوان را از رنج راه پرسیدند و ایشان را بمنزل خود آوردند شربت و طعام آوردند
خوردند و چون دست از آلایش طعام شستند می به مجلس آوردند و سرشان از باده ناب گرم شد
اما شاه را دختری بود که در زیر گوی فلک کسی مثلش را ندیده بود قضا را در آن حوالی شاه
را مرغزاری بود دختر به تماشا رفته بود و صحرا و گل و لاله و صفا می نگریست و در آن نزدیکی دیوی
بود که او سیاه رنگ نام داشت آوازه دختر شاه را شنیده بود گذارش در آن مرغزار افتاد
آن دیو نیز دست دراز کرده گریبان آن دختر را گرفت در ربود و بگردن خود گرفت و نعره کشیده و بلند
شد و منزل خود را در پیش گرفت و بجایگاه خود رفت غلامان شاه چون چنان دیدند این خبر را
به پادشاه دادند شاه چون شنید تاج از سر برداشت و بدور انداخت و گریبان چاک کرده و فغان و
گریه و زاری و بیتابی کردن نموده و آه و ناله آغاز کرد جهان بخش گفت شهریارا غم مخور دل
راه مده که بتوفیق خداوند اگر دختر در قله قاف بوده باشد او را از چنگ آن دیو بیرون میآورم
و پیاله شراب را بر زمین نهاده و گفت یکی را میخواهم که بلد پهلوان باشد و پهلوان بر رخش سوار
سوار شده و با بلدی روانه راه شده و میآمدند تا آنکه یک میل راه از آن بیشه دور شدند

ناگاه

ناگاه سیاهی نظر در آورد مرکب بر انجخه و صیحه کشیده دیو پنداشت که رعد بهار است چون بر
عقب نگاه کرد دید جوانی شتابان میآید نازنین را از گردن بر زمین نهاده سنگی برداشته متوجه پهلوان شد



گردیده پهلوان دست بکمان برده و تیری در کمان پیوسته بر بازوی دیو آمد و از آن طرف جست
نا آمد خود را به پهلوان رساند دست بقبضه تیغ کرده بر سرش زد که برق تیغ از کمر او جست و بر
زمین افتاد در حال دختر عاشق او گردیده جهان بخش نیز حسن او را دید دل از دست داد
و دختر را

ودختر را بدست خادم داد خدمتکاران آمده او را بردند جهانبخش نیز از عقب روانه شد خبر به
شهریار دادند که پهلوان دیو را کشت و دختر را آورد پس شهریار او را استقبال نموده و چون نزدیک
گردید شاه پیاده شد که خود را بقدم پهلوان اندازد نگذاشت و گفت چه معنی دارد و او را جبین
بوسیده و گفت ای پهلوان آرزو دارم که دختر را بکنیزی قبول کنی پهلوان قبول کرده او را به عقد خود
آورده و اهل و نسب خود را بیان کرد و از آنجا بر جوانه بقلعهٔ زغیان آمد چون چشم گلندام بر جهان
بخش افتاد از بالای حصار بزیر آمده در دست و پای پهلوان افتاد و از فرقت گریه بسیار نمود پهلوان
یک شبانه روز در آنجا بودند بعد از آن گلندام را بر داشته و رخش را در دست گرفته و بر فیل سوار شده
روانه شدند بعد از یک شبانه روز بجایی رسیدند که اول سر بر داشته بودند در بالای بلندی بر آمدند و
سپر در زیر سر نهاده بخواب رفتند که جهانبخش در خواب دید که سیلابی آمد در پای نشسته دور جهان
را گرفته سراسیمه از خواب بیدار شده و گستهم و گلندام را بیدار کرده هنوز ساعتی نگذشته بود که
گردی برخاست و از میان گرد شش علم گشاده شش هزار مرد باشد نمودار شد همه آهن کلاه
و آهن قبا در پیش آمد زرم و سپاه یک دست حرام زاده مرکب میراند جهانبخش
روی بگستهم کرده که تو در پیش گلندام و رخش باش و خود بر فیل سوار شده و گفت که من میروم و سر راه
این گروه میگیرم اگر ظفر یابم فبها و الا رخش را بر داشته برستم برسان و بگو که ای رستم جهانبخش
آرزوی دیدار شما را بخاک برد و خود فیل را برانگیخته و سر راه بر یک دست گرفت و گفت ای حرام زاده

سر راه گرفتن جهانبخش بر یکدست است

باز بر سر راه من آمدی این دفعه نگذارم بدر روی گفت آمده ایم که رخش را از تو بگیریم و سرت را از برای
افراسیاب ببریم پهلوان گفت ای بدبخت نزد اجل باینجا دوانیده است و دست بنیزه کرده هم
افکندند نیزه ها خورد شد پهلوان دست بگرز نهاد قصد من سام کرده که بگیر از دست من و رفته سر او
کوفته او سر خود را دزدیده و بر سر اسب او آمد و در هم غلطیده یک دست خود را بر زمین گرفت و نیلی
بر داشته بر سر فیل زد که از پای در آمد جهانبخش برجست و بر یکدست دوید او سنگ دیگر بدست
و انداخت بر ران جهانبخش آمد که استخوان او در هم شکست یک دست بانگ بر لشکر زد
که جهانبخش را در میان بگیرید که پیاده است و او را تیرباران کنید شش هزار لشکر دور گستهم و دختر را
گرفته و شش هزار دیگر دور جهانبخش را گرفته تیرباران کردند جهانبخش از بسکه تیر خورده بود
چون

نعره برآورد زال مرکب را انگیخته سر راه بر فیل دندان گرفت و گفت چه کسی تو گفت من از نبیره ضحاکم و پدر
من کوه ابن کوش بود بخون خواهی پدرم آمده ام که دی رار ستم کشته است و گفت تو چه کسی گفت
مرا زال دستان فرزند سام میگویند و رستم فرزند منست و پدرت را رستم یک دست کشته آ
و حالا در لشکر افراسیاب است در دشت ری اگر می خواهی از و بخواه با ما چرا نبرد میخواهی بعزت
خدا که پدرت را رستم کشته است گفت شنیده ام که تو جادوگری و بیک دیگر حمله کردند
دست بر نیزه ها کرده بریال و کوپال یک دیگر کوفتند که نیزه ها خورد شد و کمر و گریبان یکدیگر را



کمرو کریبان یک دیگر را گرفته در پشت اسبها تلاش در آمدند باز هم ظفر نیافتند و خواستند که از اسب
پیاده شوند و بکشتی گرفتن در آیند که شب بر سر دست آمد دست از هم برداشته و بآرام گاه خود رفتند فیل دندان
پیش از آن پاس پرهیز کار را گرفته بود چون پاسی از شب گذشت فیل دندان سپاه خود را طلب نموده
گفت ای یاران بروم با رستم یک دست نبرد کنم که او پدر مرا کشته است چرا با زال نبرد نمایم او لی آنکه
بجانب دشت ری روم پس همان شب متوجه دشت ری شدند چون صبح شد مردم قلعه خبردار شدند
که فیل دندان رفته است بجانب دشت ری و پاس را برده اند زال گفت جای تمیز و پس گفت تا در قلعه
سیستان را باز کردند بیرون شهر رفته رفت بخزانه گرشاسب و صندوقی که در آن پر سیمرغ بود و بجواهرات
بود سر صندوق را باز کرده پر سیمرغ را بیرون آورد و بوی خوش با خود برداشته بود روانه کوه البرز شد
بالای کوه برآمد و آتش افروخت و بوی خوش بر آتش زد و وردی خواند زمانی بر نیامد که سیمرغ
سوار شد شاه مرغان نشست زال برخواست و سلام کرده و دعای او را بجای آورد دیگر
گفت ای فرزند چه تشویش داری اندیشه بخاطر راه مده زال گفت ای شاه مرغان تمام
عالم بجادشمن شده اند حال مدت سه سال است در دشت ری هفت لشکر صف آراستن
اند افراسیاب لشکر کشیده و جوانی با او همراه است که او را تیمور شیردل میگویند طرفه اژدهای
زبردستی است با رستم یک دست آمده و رخش رستم را دزدیده اند حالا رستم پیاده مانده و
دشمن فرصت یافته از هر طرف با ما سر عداوت دارد و فرامرز بخاطر برزو تازیانه خورده
و فرامرز هم قهر کرده رفته است رستم پیاده و فرامرز آواره مانده و در نزد کیخسرو شاه بغیر
از برزو کسی نیست و پسر فرامرز که جهان بخش باشد از هند آمده است از برزو و رستم انتقام
پدر خود میجوید و کوه کش نیز در سر عداوت است بفریاد ما برس و بگو که رخش بدست ما خواهد
آمد یا نه سیمرغ گفت رخش رستم بدست جادو است بغیر از جهان بخش کسی دیگر او را نمی
تواند بدست آورد و هفت خان را بهم بشکند تا رخش را بیاورد دعای مرا بجهان بخش
برسان که هر وقت رخش را آوردی آنوقت دیدار پدر را خواهی دید و پیدا خواهد شد و
رستم این همه آزار از آن میکشد که وقتی بمازندران دیو سفید را جگر شکافت بخود مغرور شد
و خدای عالم را ستایش نکرد و شکر او را بجای نیاورد خدا از رستم یک دست را براو گماشت
تا خون در جگر او کند رستم را بگو توبه کند و تضرع و زاری کند تا رخش بدست او آید و بر دشمن
ظفر یابد و پری دیگر بزال داد و پرواز کرد و رفت زال سوار شده بشهر سیستان آمد از آنجا

حاجب

جانب فیل دندان در سر زدن آفتاب متوجه خاک ری شده میآمد اما این هفت لشکر
تا یک هفته مشغول عشرت شدند و جنگ نمودند بعد از یک هفته آواز طبل شد بعد از هفت
لشکر اول کسیکه اراده میدان نمود کوه کش بود بمیدان آمد رو به سپاه کیخسرو آورده خروشید
که رستم زال را بگوئید بمیدان من درآید اگر او پیاده است بر زور انفرستد در این سخن بودند که گردی
شد و از میان گردی علم کوشانه سی هزار کس عادی بلند قامت نمودار شد و در پیشاپیش فیل
دندان کوش بر بخت نشسته و عمودی در دست میآمد تا به کنار شش سپاه رسید چون کوه
کش آن گروه را دید از میدان برگشت و به سپاه خود آمد تا ببیند که این گروه چه گروه است چون
فیل دندان میدان خالی دید فیل را بمیدان جهانید و بمعرکه کارزار آمد و بر جانب کیخسرو
خروشید که هر که داند داند و هر که نداند بگویم بداند که من نبیره ضحاکم فرزند کوش این کوش مرا
فیل دندان میگویند بخون خواهی پدرم آمده ام رستم در کجاست بگوئید بمیدان من درآید
تا خون پدر را از او باز خواهم یا مرا نیز بکشد چون شاه مبارزان این سخن را شنیدند یکدیگر نگاه
کردند و خندیدند و گفتند کوه کش میگوید که من نبیره ضحاکم و آن هم میگوید من نبیره ضحاکم
گرگین میلاد مرکب برانگیخته نزد شاه کیخسرو آمد و گفت اگر شاه اذن دهد بزد کوه کش روم و میان
این هر دو را بهم زنم هر کدام کشته گردد یکی از سر ما دور شود کیخسرو گفت برو گرگین میلاد مرکب
انگیخته پیش سپاه کوه کش آمد نعره برآورد که ای کوه کش دلاوران دروغ نگویند تو گفتی من
نبیره ضحاکم دلیران و کیخسرو بر سخن تو خندیدند ما پنداشتیم که او راست میگوید چون کوه کش
این سخن را از گرگین میلاد شنید خود نیز مرکب برانگیخته روی بمیدان نهاد و سر راه بر
فیلدندان گرفته فیل دندان گفت چه نام داری و این شتاب را از برای چه بروی انداخته
گفت منم کوه کش نبیره ضحاک فیل دندان گفت ضحاک یک پسر داشت کوش نام که من پسر
اویم تو پسر کیستی اگر راست میگوئی که نبیره ضحاکم بیا تا من و تو افراسیاب و کیخسرو را از پا در
آوریم ایران از تو باشد و توران از من کوه کش گفت که تنها خود خواهم گرفت که با همراهی کنم و کسیکه جهانبان
داعیه است دیگری را در برابر نتواند دید خاصه آنها یکه دو صاحب حکم در کجا باشد فیل دندان
گفت پس دروغ میگوئی نبیره ضحاک نیستی کوه کش گفت سرت در گردنت نهاده ضحاک که باشد
که کسی بدو فخر نماید فیل دندان گفت ای خیره سر این چه طریق سخن گفتن است دست بعمود شصت من
کرده فیل برانگیخت و بر سر کوه کش آمده کوه کش سپر در سر کشید و در زیر سپر پنهان شد و بر سر او کوفت
بند آن



چندان بشد که کوه را بر سر او کوفته بمردی از خود گذرانید فیلدندان از آن سر میدان برگشت و میخواست عمود دیگر زند کوه‌کش دست
برد آن سپر زده و بر چهره پشت انداخت و سر پنجه یلی را دراز کرده و سر دست او را گرفت و درهم فشرد که خون از بن ناخنهای او فرو
ریخت و بدست راست عمود را از کف او بیرون آورده و نهیب داد که بگیر این ضرب عمود خود را او سر انگشت و سپر بر سر کشید کوه‌کش
عمود بر قبه سپر او زد که از ضرب آن تاب نیاورده و نعلها از سم بدر رفت سپر بر سر آمد و گردن بر سینه یال فیل چون رفت تا بازم گردید و دست بر قبضه تیغ
کرده و خود را بسی هزار عادی زده دوازده هزار لشکر کوه‌کش برار جا در آمدند جنگ مغلوبه شد و از کشته پشته ساختند و همه سپاه در
تماشا بودند که آفتاب طلب‌باب بسر فرو کشید و شب سر در دست آمده طبل بازگشت زدند و در عالی شب پاس را برد آشجانب مغرب بدر رفتند چون
صبح شد خبر برستم دادند که پدرت زال آمد به رستم و طوس و گستهم و نامداران لرا استقبال نمودند رستم از رخ راه پرسید زال سلام
سیمرغ را برستم و کیخسرو شاه رسانید و گفت مژده باد شما را که رخش تهمتن بدست او خواهد آمد و فرامرز پیدا خواهد شد و سیمرغ خبر داد
که رخش را جا بخش و گستهم خواهند آورد و زال گفت سیمرغ پیغام فرستاده بجهان بخش سیر سام زال را نظر بر بردی دلاور افتاد دید که



دید که دست خود را حمایل کرده پرسید زراچه میشود تهمتن گفت با جهان بخش نبرد کرده است زال رو بنزد
جهان بخش نهاد خبر بجهان بخش دادند که زال بدیدن شما میآید گفت این پیر جادو بچه کار میآید سام
گفت ای برادر این چه حرفست که میگوئی زال نبیرهٔ سام سوار است و دست پروردهٔ سیمرغ است
اگر بدین شان رود سر ایشان از سیمرغ بگذرد برخیز او را استقبال کن و از روی عزت با او حرف
بزن مبادا ازرده شود پس سام و جهان بخش او را استقبال کردند جهان بخش گفت ای جد بزرگوار عجب
غریبان را یاد کردی زال گفت ای فرزند سیمرغ فرموده که آورنده رخش رستم جهان بخش است اگر
همه عالم برود نتوانند آورد مگر جهان بخش حال چهار سال است که جدت رستم پیاده است او را ازین
پیاده کی بر هان در رخش سوار کن و نام خود را در میان گردان بلند کن جهان بخش گفت بروم اما بشرط آنکه کاغذی
به مهر کیخسرو شاه بمن بدهید زال قبول کرده نوشته بمهر شاه باو داد جهان بخش لشکر خود را بسام سپرده و
سفارش آنها را بزال کرده و اسلحهٔ جنگ پوشید و بر فیل سوار شد با گستهم و نوذر روانه شدند تا بپای میلی
رسیدند که از سنگ تراشیده بودند هر مرغی که بر بالای او می نشست بر زمین میافتاد نتوانست بپرد بر گرد میل نظر

در بیان روانه شدن جهان بخش و دلاوران بجانب هفتخوان

کرد دید بخطی نوشته شده هر که از راه راست رود راه خوب است و پر آب و علف است اما خطرناک
است جای هژبر و غول است اگر رونده این راه هزار جان داشته باشد یکی را بدر نمیبرد زنهار بر
گرد و باین راه مرو راه دست چپ خوب است اما بیابان هولناک است و آب ندارد و مرغ از
تنگی پر میریزد جهان بخش از فیل بزیر آمده روی خود را بخاک مالید و از خدا مدد طلب کرده و از راه روانه شدند
اما جاسوس افراسیاب در لشکر ایران بود خبر از برای افراسیاب آورد نکیدست گفت اگر امر
باشد من او را بخدمت پادرم افراسیاب اذن داد نکیدست با شش هزار کس روانه شد تا بپای میل آمد
دید بر گرد میل نوشته اند که راه خطرناک است گفت اولی اینست که ما در این سر منزل می باشیم جای پر آب
و علف و شکار است تا آمدن جهان بخش پس فرود آمده بعیش و طرب مشغول شدند ٭

اما از آن جانب جهان بخش میرفت

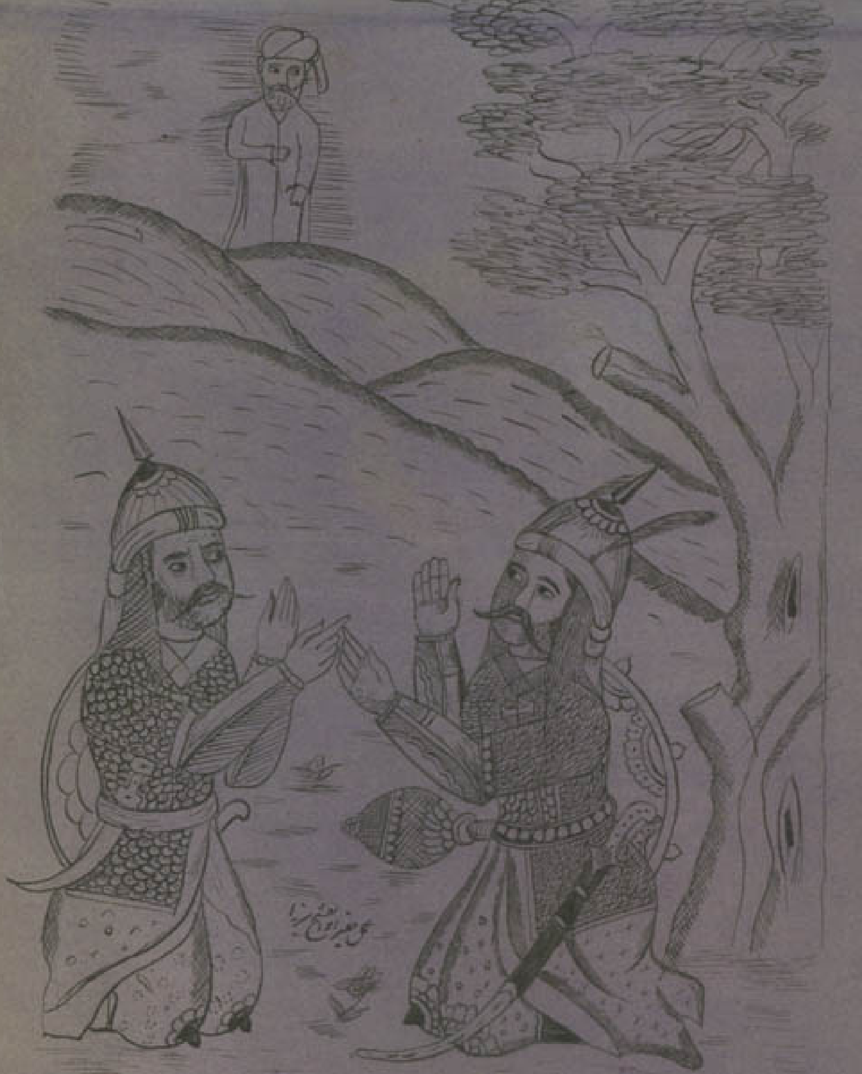
تا بخوان اول چون از پای میل روانه شدند با گستهم میآمدند تا بجائی رسیدند که همه نیستان و جنگل بود
جهان بخش فیل میراند و فیل نی ها را بخرطوم میکشید و راه پیدا میکرد و گستهم میرفت از بسیاری آب و گل
چند قدم گستهم بعقب ماند ناگاه از برابر او هژبری در میان نیها نمودار شد چشم او چون کاسهٔ خون
آتش

اتش از دهن او بیرون می‌آمد از سر تا قدم هیجده ارج بود گستهم تیری بر سینهٔ او زد کارگر شد هژبر
جستن کرده خود را به گستهم رسانید و دست دراز کرده که گستهم را از پشت زین در رباید در آن جا درخت
چنار بزرگی بود گستهم خود را به شاخهٔ درخت رسانید جستن کرده خود را به گستهم رسانید و دست دراز
کرده که گستهم را از پشت زین در رباید در آن جا درخت چنار سال خورده بود گستهم خود را به شاخهٔ درخت در
چون هژبر دید که گستهم بالای درخت رفت چنگ انداخته اسب او را اشکم دریده و بنیاد غریدن کرد
گستهم از بالای درخت فریاد برآورد که ای جهان بخش کجا میروی ببین بر سر من چه آمده جهان
بخش فریاد او را شنید برگشت نظرش بر هژبر افتاد که اسب گستهم را پاره کرده میخورد جهان بخش
دست به دشنه عمود کرده چنان بر فرقش زد که مغزش بر دهنش ریخت و در هم غلطید گستهم از درخت زیر
آمده بر سر چشمه فرود آمدند جهان بخش برهنه شد و در آب فرو رفت و خود را شسته بیرون آمد و روی
خود را به خاک مالید و حمد خدا را بجای آورد زاری بسیار کرده زمانی آسایش نمودند بعد برخواسته

رسیدن جهان بخش بخوان دوئیم کوید

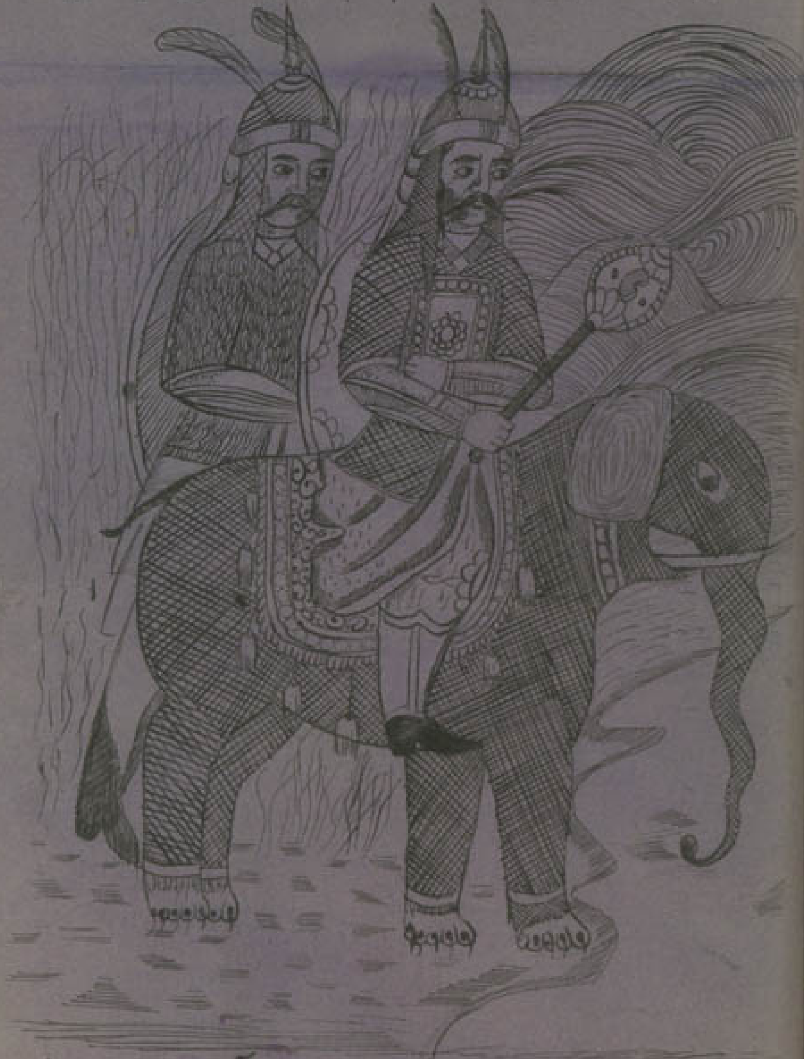
متوجه خوان دوم شدند اما جهان بخش گستهم را بر زیر تخت فیل سوار کرده راه در پیش گرفته میآمدند تا به
بیابانی رسیدند که باد از نعل کردن عاجز بود ریگ او تیره تر از خاکستر بود و باد او برنده تر از خنجر
و شعلهای آتش بر اطراف او ظاهر شده نزدیک بود که جگر ایشان آب شود دل فیل از حرارت
کباب شده و فیل از گرمی پای خود را نمی توانست بر زمین نهد و درماندند و هر دو از فیل زیر آمدند و رو
بخاک نهادند در آنجا به درگاه معبود بیزوال نمودند که ای دانای هر دو هر دل دردناک و ای واقف
از هر سر نهان و آشکار این بندگان ناتوان جز لطف تو امیدواری ندارند بذات پاکت
بفریاد ما برس ای فریادرس درماندگان که ما در این بیابان مانده ایم و هر دو سر بخاک گذاشته
چون سر بر داشتند کوهی دیدند بر طرف دست راست و در دامنهٔ کوه سبزه نمایان است بر
خواستند و فیل را بدانجا راندند رسیدند در پای کوه چشمه آبی بنظر در آوردند در آنجا فرود آمدند سر و
روی خود را شستند و آب خوردند و شکر خدای تعالی بجای آوردند و فیل را سیراب کردند جهان
بخش روی خود را بر زمین مالید و بگریه در آمد که باری خدایا مرا شرمنده و خجل مگردان که اگر این صحرا
بیابان رسانم نام من در مبارزان ننگ آید و دیدار پدر را نمی بینم در این بیابان آتش گرفته میان
مانده ام

مانده ام بفریادم برس که فریاد رس بیکسانی و در مناجات بودند که ایشان را خواب ربود و در خواب بودند دیدند
که پیر نورانی در برابر ایشان پیدا و برابر او آمد و گفت ای جوان چرا چنین زار و گریانی گفت ای بزرگوار



بر تو ظاهر است از اول تا به آخر احوال خود را شرح نمود پیر گفت غم مخور که رخش را خواهی آورد و دیدار
پدرت را خواهی دید این اسم اعظم را یاد گیر تا آتش از تو دور گردد و به شما ضرری نرسد جهان بخش
از خواب بیدار شد و اسم را یاد گرفت و خواب خود را به رستم بیان نمود و اسم را نیز به او آموخت و بر
خواند

خواسته بر فیل سوار شدند به بیابانی رسیدند و اسم اعظم بر خود میدمیدند آتش از سر راه دور میشد و



حرارت بر ایشان نمیرسید تا از بیابان آتش در گذشتند و گرمیای آتش از عقب سر ایشان نمودار
بود بپای کوهی رسیدند چشمهٔ آبی نمودار شد روی خود را شستند و گوری شکار کرده و آتش افروخته کباب
کرده خوردند و خوابیدند چون صبح آشکار شد از خواب بیدار شدند و براه افتادند تا جهان بخش از
رستم پرسید که این خوان چه علامت دارد رستم گفت در این خوان چهاره الیست که سر او
به دیو ماند و پاهای او بغول ماند او را غول دیو بگویند و میآمدند تا بان کوه رسیدند در پای آن کوه
غاری

در رسیدن جهان بخش بخوان سیم گوید

غاری چون دهلیز دوزخ نمودار شد و دیوی در آن غار بود چون به انجا رسیدند چشم دیو بدیشان افتاد برون
آمد چشمها چون دو مشعل و قدش مثل مناره و دار شمشاد در دست که ورزش را خدا میداند بدان هیبت بر جهان بخش
حمله کرد و دار شمشاد را حواله کرد پهلوان در زیر ابر سپر پنهان شد آن بیچاره چرخ زنان دغر و گویان بر سر جهان
بخش زد پهلوان خیال کرد که همه کوه های عالم را بر سر او کوفتند بمردی از خود گذرانیده و دسته عمود را گرفته
فیلا بر سر او راند و همچنان بر کله او زد که چشمهای او بیرون آمده در هم غلطید جهان بخش و گستهم بر لب چشمه آمده دست و
روی را از گرد راه شسته ستایش پروردگار را بجای آوردند چون صبح شد روانه راه شدند اما جهان بخش از گستهم پرسید که در خوان

در رسیدن جهان بخش بخوان چهارم فرماید

چهارم چه چیز است گفت قلعه ایست در بالای کوه و راه از پیش او میگذرد و در آن قلعه هزار زنگی آدمی خوار دارد
که خود را با هزار دیو برابر میدانند و شیر از ترس ایشان میگریزد توکل بر معبود کرده میآمدند تا پای کوهی رسیدند
که سر از ثریا بر آورده در سر آن کوه قلعه نماید که از آن جا عبور باید کرد و در پای آن کوه چشمه بود فرود آمدند خبر
قطیر زنگی دادند او ده زنگی را فرستاد تا جهان بخش و گستهم را برداشته پیش او برند آن ده زنگی از کوه
بزیر آمدند رسیدند به پیش جهان بخش طرفه جوانی بنظر آوردند گفتند ای جوان شما را قطیر زنگی میطلبد جهان
بخش به گستهم گفت تو در اینجا باش تا من پیش زنگی بروم ببینم چه میشود گستهم گفت ای پهلوان تو بر جای خود
قرار گیر تا من بروم اگر من کشته شوم یا اسیر گردم سر تو سلامت باشد و چشم رستم و زال در راه تست و مرا
تو خلاص میتوانی نمود جهان بخش را پسند آمد و گفت برو مردانه باش زنگیان با گستهم بقلعه در
آمدند بدر بارگاه قطیر زنگی رسیدند گستهم طرفه بارگاهی دید عالی که در و دیوار مرصع کرده اند و تختی نهاده
از زر سرخ و آن روسیاه که قطیر زنگی باشد در بالای تخت قرار گرفته پیاله پر از شراب در یک دست
و شیشه خون آدمی در دست و مزه شراب مینمود چون چشم گستهم بر او افتاد سلام کرد زنگی گفت ای
دلاور از کجائی و بکجا میروی گستهم گفت از پیش شاه کیخسرو و رستم چهار سال است که دری پیاده است
بدست صام زاده رخش را دزدیده به نزد افراسیاب برده و به ایلچی سر داده است مرجان جادو
رخش افراسیاب را برده است بکنار دریای چین و رخش در انجاست سیمرغ بزال خبر داده است که رخش را
جهان بخش و گستهم خواهند آورد و حال از دنبال رخش میرویم و این سه خان را در هم شکسته ایم و
حال

و حال اینجا رسیدیم میخواهم تو با ما همراهی کرده تخم محبت در دل بکاری چون زنگی این سخن بشنید قاه قاه
بخنده آمد گفت   آن چه دلم در طلبش میشکافت   در پس این پرده نهان بود یافت
بانگ بر زنگیان زد که بگیرید این آدمی زاد را از پس و پیش گستهم در آمدند چهار زنجیر الضرب تیغ



بدرک فرستاد آخر زنگیان هجوم آوردند و گستهم را در میان گرفتند و دستگیر کردند و بزندان فرستادند قطیر
برخواسته با هزار زنگی بیرون آمدند دیده بان نعره بر جهان بخش زد که گرز همراهت را گرفتند و ترا نیز
خواهند گرفت جهان بخش بر جست و بر فیل سوار شد و گرز نصد منی را گرفت و بر زنگیان حمله آورد و از
دو ور جهان بخش در آمدند گرز را بر فرق هر که میزد توتیا میشدند در آن رزمگاه داد مردانگی میداد و
چهل

چهل زنگی را بمرگ فرستاد و تیری در چرخ کمان پیوسته در بازوی قطبیر زد که خون سرخ بر انگشت
سیاه او جاری شد شب بر دست آمد زنگیان برگشتند صد و چهل زنگی بدست او کشته شده بود جهان بخش نیز
کشت امّا از جهت گستهم آزرده بود گفت امشب مرا خواب نمیبرد برخواسته عمود در بر داشته راه قلعه را
در پیش گرفت چون بدر حصار رسید کمند را بر کنگرهٔ قلعه بند کرده دست به کمند زده بالای حصار بر
آمد میآمد تا بدر بارگاه رسید دید شعلها میوزد و مشعلداران در خواب شده اند ببارگاه درآمده دید زنگی با
ماه روئی در خوابند خواست گرزی بر سر ایشان زند که هر دو را نرم کند باز بخاطرش رسید که گستهم را از بند
برهانم بعد از این این را خدمت میکنم امّا وقتیکه گستهم را گرفتند قطبیر کمان او را بدختر خود بخشید ماه رخ بدایهٔ
خود گفت میخواهم بزندان بروم صاحب این کمان را ببینم چه جوانیست در اینجا دختر با دایه حرف
میزد دایه میگفت مرو دختر گفت بروم و روی در زندان آورد جهان بخش نیز از عقب او روانه
شد دختر بزندان رفت و جهان بخش بدر زندان ایستاد چون دختر گستهم را دید گفت ای دلاور این
کمان از آن تست گفت از آن رفیقم جهان بخش که فرزند رستم است مثل او دلاوری بهم نرسد امّا گستهم
خوش نازنینی مهیمنی نظر درآورد که در زیر چرخ کبود مانندش نبود چه دختر دختری چون درج شاهی
فروزان اختری چون اوج ماهی نگنجد در زبان وصف جمالش کنم طبع آزمائی با خیالش
امّا جهان بخش بدرون آمد چون چشم گستهم بر جهان بخش افتاد گفت ای نازنین چون صاحب کمان را
برمیخواستی اینک دلاور است چون چشم نازنین بجهان بخش افتاد دل از دست داد جهان بخش نیز
تیر عشق او را خورد دختر گفت ای جوان این کمان از آن شماست گفت بلی از منست وگفت ای
نازنین دل با ما یکی گردان سوهان بیاور گفت بدیده منت دارم رفت و سوهانی آورد و گستهم را
نجات دادند گفت میخواهم پدرت را ادب کنم هر سه از زندان بیرون آمدند و ببارگاه رفتند زنگی
مست با گلرخی خوابیده بود جهان بخش هر دو را بیک عمود نرم کرد و بیرون آمد تیغ بر زنگیان کشیده
بعضی گریخته و بعضی کشته شدند و بعد روی بگلندام کرد که مهمی در پیش دارم اگر خدا فرصت دهد در خزر را
و ترا برداشته بجانب ایران برم بالشم بیعت کرده و قلعه را بدو سپرده نازنین گفت ای دلاور
فیل را با خود مبر کوههای بلند در راه بسیار است و سخت و محکم است پیاده روانه شوید انشاءالله
زود بسلامت برگردید باشید امّا جهان بخش ماه رخ را وداع کرده با گستهم رو براه نهادند
بجائی رسیدند که بیشه بود بسیار بیشه که مانند مرغی بود دیدند از آنجا گذشته بیابان موران رسیدند که هر موری
برابر برغالهٔ بود طلائی مثل شاخه از زمین برمیآمد از آنجا گذشته بپای کوه بلندی رسیدند ناگاه از
دامن

چون مرغ پربرآورده زکش خود را بر زمین ریخت و بهر بزی بکیرا از پای در آورد و صد و چهل نفر
از لشکر بیکدست کشت و یک دست زور آورد پهلوان رو به آسمان کرده که پروردکارا در راه این
هفت خوان زحمتها کشیده و بیاری تو رخش را بدست آورده ام چند که در دست این
حرام زاده زبون کردم و رخش را باز برد در مناجات بود که از دهنه کوه آوازی شنید که گفت
ای یک دست نابکار بجوان را بانبوه لشکر در میان گرفته جای خود را نگاه دار که مرد میدان تو منم
کوهکش دست به شمشیر کرده که بکیرا از دست من بیکدست نابکار دست بشمشیر کرده که بکیر از دست من
که چون خبر در هم شکافت تا استخوان نشست جلو مرکب را بر گردانیده روی بهزیمت نهاد کوه
کش بزد جهان بخش آمد زخم بسیار در بدن او دید از اسب پیاده شد زخمهارا ببست و تیمار لشکر
گاه شد اما یک دست با لشکر شکست خورده بنزد افراسیاب آمد و گذارش را نقل کرده که اگر یکدم
جهان بخش بر یک دل شده برگشت و آمد بخیمه چون روز دیگر شد کوهکش بمیدان آمد و رستم را طلب نمود
اما رستم رخش بر انگیخته سر راه بر کوهکش گرفته کوهکش نیزه حواله رستم نمود رستم نیزه بر نیزه او انداخت

بر زد کردن کوه کش با رستم است

تا سیصد طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد از نیزه مرادی حاصل شد کوهکش بدست
عمود کرده بانک بر رستم زد که بکیر از دست من رستم سپر بر سر کشیده و در زیر سپر پنهان شد کوهکش
بر دو پای رکاب راست ایستاده عمود را فرو کوفت که آتش از قبه سپر او فرو ریخت کوهکش بیاد
مرکب بدر رفت تمام اعضای رستم بحرکت آمد و جهان در نظر او تیره و تار شد دست کرده گرز
گاو سر را گرفت و بانک بر کوهکش زد که بکیر این عمود را از دست من و بر قبه سپر او کوفت مرکب
تاب نیاورده هر دو مرکب در هم غلطیدند کوهکش بر جسته و تیغ را از نیام کشیده که رخش را پی کند
رستم خود را بر زمین آورده دامن پرده بر کمر زده و در گریبان کوهکش چسبیده هر دو تلاش در آمدند از
دم صبح تا غروب آفتاب تلاش کردند رستم دید که آفتاب غروب میکند گاه چند بر کوه کش داد او را
که او را فرو کشد دست تهتن بر نقاب کوه کش آمد نقاب او پاره شد و از چهره او دور شد چشم رستم بر او
افتاد حیران شد فرامرز دید نقاب او پاره شد و بر چیده شد در پای رستم افتاده بعربده در آمد رستم نیز نگریست فرامرز را

سر فرامرز را در بغل گرفت و گفت ای فرزند این شتاب سپهری بود که بروی خود کشیدی اما افراسیاب
پیران را گفت این چه بیت ملاحظه میکنم اینها تا حال در جدال و خون ریختن بودند الآن در صین
ملایمت چیا شند با هم گفتند ظاهر این فرامرز باشد در این سخن بودند که رستم نعره بر جهانبخش زد که ای بی
شرم و هندو زاده بیا تا پدرت را بدست تو سپارم جهانبخش پدر را ندیده بود از فیل پیاده شده و دست
و پای فرامرز افتاده بوسه داد و عذر خواست و رو به بارگاه بهمن و بهادر شاه ایشان را نوازش نموده
و مجلس برای ایشان آراست تا شب بعیش مشغول بودند افراسیاب فرمود تا طبل جنگ نوازند
آوردند تیمور جامه رزم در پوشید و بر گلرنگ نشسته نزد افراسیاب آمد اجازه میدان طلب نموده و
شاه او را دعا کرده تیمور متوجه میدان کارزار گردیده اما چون تیمور بمیدان درآمد رو به پیاده بهمن

رزم نمودن تیمور با رستم و ظفر یافتن رستم بر تیمور

گرد و رستم را طلب کرده که مرا نبرد رستم آرزوست رستم چون این سخن را شنید رخش را برانگیخت و پیش بهمن
آمده اجازه میدان خواست و سر راه بر تیمور گرفت و هر دو نیزه وری در آمدند تا آنکه سیصد و شصت
طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد و نیزه ها هر دو خورد شدند دست بقبضه تیغ کرده تیر بر یکدیگر
انداختند مرادی حاصل نشد و دست بعمود کردند و بر هم کوفتند تیمور بانگ بر رستم زد که بگیر از دست من
رستم در زیر سپر پنهان شد تیمور بر قبه سپر تهمتن کوفت که ضرب دست ارژنگ دیو و دیو سفید و پولاد
وند بخاطرش آمد اما مردانگی از خود گذرانیده بعد از آن دست به عمود کرده بر قبه سپر تیمور کوفت
که عالم در نظرش تیره و تار شد و مردانگی از خود گذرانیده و رستم گفت تو چون عمود بر من کوفتی گویا که
کاهی بود رستم در غضب شد کمند بر تاب را بجانب تیمور انداخت تیمور نیز کمند بجانب رستم انداخت
و روی از یکدیگر تافته بزور در آمدند که کمندهای هر دو پاره شد گریبان همدیگر را گرفتند و بزور در آمدند
رستم گفت که بر اسبان ستم است و هیچ کدام را عوض هم نمیرسد اگر کشتی بگیریم با یکدیگر باید از
اسبان پیاده شویم هر دو از کاو و بر زیر آمدند و بر کمر یکدیگر چسپیدند و بتلاش در آمدند گاهی رستم
او را و گاهی تیمور او را از جا عقب میدوانید و هر دو در کشش و آهنگ زور آوری در آمدند و هیچکدام
یک دیگر ظفر نیافتند آفتاب نزدیک غروب رسید تیمور گفت ای پهلوان یگانه و ای شیر فرزانه
رحمت بر تو باد در ایران و توران چون تو دلاوری هیچ نرسد رستم گفت چون تو دلاوری هم نیست
اگر مادرت تو را نیست چه پدرت هرگز تو را نه جفت و نخواهد بود حالا بآرام گاه خود برو بس است با
که بگذار

که آشکار شود بمیدان در آئیم و باهم دیگر کشتی بگیریم تیمور گفت یا تو مرا بگیری یا من ترا یک روز کشتی گرفتی
خسته شدی من با تو ارادها دارم گفت شب را چه علاج باشد تیمور گفت آسان است فرمود تا چهار



صد مشعل طلا و نقره بمیدان آوردند و روشن کردند از اول شب تا طلوع آفتاب با یکدیگر تلاش کردند
و بر هم دیگر ظفر نیافتند القصه تا سه شبانه روز با هم تلاش میکردند روز سیم هر دو دلاور تنگ آمدند تیمور
سر بکتف رستم نهاد و رستم سر بکتف تیمور نهاده شصت قدم او را بعقب دوانیده و فرو کشید که هر دو
زانوی تیمور بزمین آشنا شد ساعتی در زیر تنه رستم بود خدا را یاد کرده از زیر تنه رستم نجات یافته سر بر
رستم نهاد او را بعقب دوانید و فرو کشید که هر دو زانوی بر زمین آمد ساعتی در زیر تنه تیمور بود
خدا را

خدا را یاد کرده قدر است نمود و مجال نداده بیکدست کمر تیمور و بدست دیگر گریبان او را گرفته بزور تمامی
بالای سر برده بر زمین زد و بر روی سینه او نشست و دست بخنجر کرده تیمور خواست که نام پدر را بیان
کند در آن وقت از برابر دو نقاب دار نمودار شد و بانگ بر رستم زدند که ای پهلوان دست نگاه دار که
سهراب را کشتی نبیره او را هم میخواهی بکشی رستم گفت چه میگوئید بگوئید ببینم گفتند برزو را طلب نما او مادر اجنبانشند برزو
را طلب نمود گفت اینها را میشناسی برزو احوال پرسید که نقاب دار نقاب برداشته چشم برزو بر چهره دختر
خوارزم افتاد و حوری لقا بر دست و پای برزو افتاد که فرزند شماست برزو برگشته و گفت ای جد بزرگوار این فرزند
منست و حکایتش را گفت و تیمور در دست و پای رستم افتاد و رستم شکر خدای را بجای آورده که
این خطا از من صادر نشده اما افراسیاب پیران را گفت این چه رنگی است خبری معلوم نما پیران
مرکب پیش رانده خبر معلوم کرده خبر بافراسیاب داد که تیمور پسر برزو میباشد دیگر با رستم چه توان
کرد از اینجانب رستم با تیمور نزد کیخسرو شاه آمدند شاه او را نوازش کرده و مجلس برای تیمور آراسته
بعیش مشغول شدند و بعد هریک بآرامگاه خود رفتند اما رستم از کیخسرو اجازت خواسته متوجه

در بیان رفتن رستم بمغرب زمین است

مغرب زمین شد کیخسرو شاه و زال کسی از رفتن او مطلع نشد چون صبح شد از جانب دشت گردی عظیم
برخاست خبر بافراسیاب دادند که خاقان میآید و کیقبادی با او همراه است که او را هژبر بلا میگویند
افراسیاب برخاسته باستقبال رفتند هژبر را دیدند مثل مناری در میان لشکر نمایان است و عمودی
بوزن هفتصد من در دست داخل سپاه شده افراسیاب آن شب مجلس برای ایشان آراسته چون
روز شد هر دو لشکر در برابرهم صف آراستند اول کسیکه اراده میدان کرد هژبر بلا بود بمیدان آمد ساطور
بر تخت فیل نهاده فیل را برداشت و بر هوا انداخت در وقت فرود آمدن دسته میل را گرفته
و از سپاه کیخسرو مرد خواست تیمور شیردل مرکب بر انگیخته سر راه بر هژبر گرفت هژبر گفت کیستی نام
و نژاد خود را بگو تیمور گفت منم تیمور شیردل پسر برزوی دلاور و نبیره رستم زال گفت افراسیاب تشنه
بخون رستمست ترا بکمند گرفته نزد افراسیاب برم تا هر چه خواهد بتو کند و کمند را از تخت فیل برداشت بسوی
خواست تیمور را بحلقه کمند در آورد تیمور دست بقبضه تیر کرده تیری در آورد بر شست کشاد و بر زانوی
او زد خون فرو ریخت در غضب شد ساطور را بلند کرده فیل را بر تیمور رسانید ساطور را بر فرق
سر او راند

سپر او زد قلم کرده بر خود پهلوان آمده خود را شکافته بر سر تیمور پهلوان آمده چهار انگشت نشست تیمور دست
کرده شده زربفت را از گردن گلرنگ باز کرده زخم خود ابست برزو چون فرزند خود را چنان دید
خود را بتیمور رسانید و هژبر را در میان گرفتند از اینجانب خاقان با هشت هزار کس بمدد خاقان
آمدند و آن حرام زاده که مرد دلاوری میگرفت از صدر زین می کند و بر سر دلاور دگر میزد که هردو در
میدان با خاک برابر گشتند زال خود را بمیدان رسانید تیمور را از میدان بدر برد اما طوس و گستهم را
هژبر گرفت و سر فیل را گردانید بجانب افراسیاب آورده بر زمین نهاد و دست و گردن هردو را ببست
و از اینجانب کیخسرو از زخم خوردن تیمور دلگیر بود و از آن جانب هم هژبر میخروشید که اول معرکه هژبر
است [illegible] زخم بر بدن من زده اند فردا بمیدان درآیم و یک تن ایرانی در میدان نگذارم چون شب
گذشت صبح روشن شد فرمود تا طبل شم نوازش آوردند و دو دریای لشکر در برابر هم صف آراستند که از
یک جانب گرد عظیمی نمودار شد و از میان گرد سی علم کشانه سی هزار مرد باشد نمودار شد و در پیشاپیش
دلاوری چون فرش قمر با شمشاد در مرکب سوار اند چون برق و تیری داشت بوزن صد و شصت من
با سپاه خود هم صف کشیدند هژبر بمیدان در آمده برزو مرکب راند و سر راه بر هژبر گرفت هژبر خوش خواه
نظر در آورد که گرز صد من در دست و خفتان لعل پوشیده گفت تو کیستی گفت آن دلاورم که
از دست من شهر بشهر و دیار بدیار میگردید و میگریزد مرا برزو نام است گفت شنیده ام که افراسیاب
ترا از بزرگی خلاص کرده و ترا پرورش نموده و بر او برگشته رزم عیبی بگیر از دست من عمود را و عمود را فرود
آورده برزو قبضه سپر برزو فرود آمد از سپر رد شده بر کله نکاور او آمد که مغز او فرو ریخت و برزو خود را بر کنار گرفت
و دست بر قبضه تیغ کرده فرود آورد تیغ بر خرطوم فیل آمد و قلم کرده هژبر و فیل در هم دگر غلطیدند هژبر برجست
و میل را برداشت و رو بجانب برزو نهاده که برزو همان تیغ خون آلوده را بجانب هژبر افکند بر بازو نشست
که تا استخوان نشست و خون فرو ریخت آن حرام زاده میل دگر بر برزو انداخت بر ران او
آمده در هم شکست برزو در عوض تیغی دگر بجانب هژبر انداخت بر بند دست او آمده که میل از دست
افتاد و خون فرو ریخت زال چون فرزند خود را بدان حال دید با ده هزار کس رو بمیدان نهاده و آن هژبر را
در میان گرفتند و شب بسر رسید آمد هژبر به سپاه خود برگشت زخم خود ابست کیخسرو از برای خاطر پهلوان طبل کشت
چون شب گذشت و صبح پدید آمد آن دو لشکر در برابر هم صف آراستند هژبر فیل را بمیدان دوانید و دلاور
سپاه

سپاه ایران مرد خواست فرامرز مرکب خویش بر انگیخته بنزد زال آمد و اجازهٔ میدان خواست و اجازه
نداد جهان بخش بی اجازه فیل را بمیدان دوانیده و سر راه بر هژبر گرفت پرسید نام تو چیست گفت مرا
جهان بخش میگویند گفت تو که رخش رستم را از جهت خوان آوردهٔ گفت آری منم گفت بگیر ارد نشست
من این میلرا حواله جهان بخش نمود جهانبخش سپر بر سر کشیده بر قبهٔ سپر او آمده دست او بحرکت آمد و سپر بر کرد
بر شانه جهان بخش آمده درهم شکست پهلوان دست بتیغ آبدار کرده بجانب هژبر انداخت بر شانهٔ او
آمده و چهار انگشت نشست و نیز دیگر بر خرطوم فیل انداخت که بدو نیمه شد هژبر با فیل درهم غلطیدند و
عمودی بر او نواخت که شانهٔ هژبر زخم کرد دید خاقان بمیدان آمده هژبر را بدر برد القصه تا یکهفته جنگ کردند
بعد از آن یکدست شی با بیست هزار کس شبیخون بلشکر کیخسرو آورد میر طلایه زنگی شاوران بود خبردار
خبر بزال داد و بنزد زال آمد یکدست نابکار کمند انداخت بر بال و کوپال زال که فرامرز را خبر کردند او
خود را رسانید و زال تیغی حواله یکدست نمود که ابروی او را شکافت نزدیک بود که سر او را درهم شکافد که فرامرز
در رسید و از عقب چنان عمودی بر او نواخت که خون از دماغ او فرو ریخت نزدیک آن بود که هلاک شود
سر کمند را گذاشت و گریخت آن بیست هزار لشکر بعضی کشته شدند و بعضی گرفتار و بعضی گریختند چون افراسیاب
از زخم داری رستم یکدست و شکست خوردن لشکر مطلع شد دود ناخوش از دماغ او بر آمد فرمود تا طبل رزم
بنوازش در آوردند هر دو لشکر در برابر هم صف آراستند اول کسی که بمیدان آمد هژبر بود فیل را بجولان در آورده
مرد طلب نمود فرامرز خواست بمیدان رود زال نگذاشت که پدرت در اینجا نیست و همه دلاوران
زخم دارند و آن حرامزاده مجروح شده که اگر یک تیر رسیده ده و صد صد میآید اما چون جوان تبر
دار این سخن بشنید سر تا پا مرصع پوش شده خود از سر برداشت و بدرگاه خدا بنالید که خدایا مراد از دست
ابعادی زبون مگردان مرکب برانگیخته سر راه بر هژبر گرفت هژبر پرسید چه نام داری گفت ترا با نام من
چه کار است نام من در قبضهٔ تیغم است چون هژبر بلا این سخن از او بشنید دست بعمود نموده قصد من کرده
و بزد جوان تبردار آمده عمود را گرفت بر قبهٔ سپر او از سپر بدر رفته بر کلهٔ مرکب او آمد و مغز سرش پریشان
شد تبردار خود را بر زمین گرفته و تیر بجانب هژبر انداخت بر ران او آمد و تا استخوان نشست و خون
فرو ریخت آن از بر من هیبت بر فیل زد فیل خرطوم دراز کرده تبر را بر خرطوم فیل انداخت هژبر با فیل
درهم غلطیدند هژبر خود را بیک جانب گرفته و زود چون برق دست در آورده و بجانب او رها کرد

در بیان رزم کردن جوان تبردار مغربی با هژبر بلا در برابر سه لشکر

بربالای

بالای پستان او آمده آه از نهاد او برآمد و غضب بر اهرمن مستولی گشت زوبین را از سینهٔ خود برکشید و بجانب
آن جوان تبردار انداخت آن جوان از خود رد کرده دست کرده زوبین را در هوا گرفت و بجانب تبرزن انداخت
بر بازوی راست او آمد از آنجانب بدر رفت خاقان چون چنان دید با پنجاه هزار نفر خود را بمیدان
تبر در سانیده تبردار را در میان گرفتند و سپاه تبرداری هزار کس خود را بمیدان رسانیدند و جنگ مغلوبه
شد تا شب تاریک شد هر دو سپاه بآرامگاه خود رفتند آن اهرمن ببارگاه افراسیاب در آمده گویا در میان خون
میغلطید زخمهای او را بستند بعد از آن پیران ویسه گفت نامهٔ بدین جوان تبردار بنویسم و او را فریفته
گردانم نامهٔ نوشتند بکرشیوز و تاجی با تحفهٔ بسیار روانه نمودند که برخیز و بیا و سپهسالار لشکر من باش و
دختری دارم در پس پرده بتو ارزانی دارم و ترا داماد خود گردانم چون کرشیوز نامه را بدست تبردار
داد و تحفها از نظر گذرانید چون بر مضمون نامه مطلع شد گفت ای کرشیوز مرا با افراسیاب چه آشنائی
است که مرا چون سهراب و تیمور بعقل دانسته که با دشمنان او جنگ کنم و بعد از آن حیله نموده
مرا از پای در آورده و گفت ترا چه نام است گفت مرا کرشیوز نام است و عم افراسیابم جوان گفت
خون سیاوش را تو فتوی دادی خواست عذر بیاورد شنوا نشد فرمود که تا دست و گردن او را
ببستند و گفت این هم از فساد تست که سیاوش را بکشتن دادی و جلاد خواست و زیرا او نگذاشت که
ایلچی را بکشند فرمود گوشهای او را ببریدند و تخت و تاج را پس فرستاد و از آنجانب زال با رودی
تبردار آمد تبردار او را استقبال نموده ببارگاه در آورد و بر پای زال افتاده زال او را نوازش
نمود و بصحبت مشغول شدند بزال گفت که افراسیاب برادر خود کرشیوز را فرستاده بود با تاج و
و تحفهای بسیار خواستم او را بقتل رسانم نگذاشتند هر دو گوش او را بریدم بجهت آنکه فتوی قتل
سیاوش را داده بود زال گفت خوب کردی و اما میخواهم نام و نسب خود را با من بگو شاید اندکم
گفت مرا فرامرز نام است و از بیژنم زال گفت بخیز و مشتاق دیدنم اگر شفقت داری داخل
اردوی بخیز و باش گفت من آقائی دارم و دوسه روزه خواهد آمد هر نوع رضای او باشد چنان
کنم زال برگشت اما چون کرشیوز بنزد افراسیاب آمد گوش بریده و تاج از سر انداخته گفت
با فسونگری میخواهی پادشاهی کنی گاه به بیژن و گاه به تیمور تعلق میگیری و مردم را بکشتن داده و می
دهی چون افراسیاب این سخن بشنید دلش بدرد آمد رو بافراسیاب کرده که غم بخاطر مدار فردا
بمیدان روم و تبردار را بنزد تو حاضر سازم و فرمود تا طبل جنگ فرو کوفتند چون آفتاب برآمد
لشکر در برابر هم صف آراستند تبرزن بمیدان آمد مرد خواست فرامرز بمیدان در آید زال نگذاشت
که از

که از برابر دشت گرد عظیمی برخواست و از میان گرد صد و پنجاه علم که نشانه صد و پنجاه هزار مرد باشد
نمودار شد همه مرصع پوش و در پیشاپیش جوانی بر اسب تازی نشسته چون برزدار آن گرد را دید از پشت
کاو در پیاده شده و استقبال نمود و رکاب او را بوسید و باهم آمدند تا جائیکه لشکرها صف کشیده بودند
ایشان نیز صف آراستند آن جوان قهرمان نام داشت از قاهر پرسید که این دور انام چه سبب که
این قوی جثه هژبر نام دارد پسرها و نبیره های رستم را زخم دار کرده است و دیروز بمیدان آمد و از قوم
زخم تیر از من خورده در آن حین بودند که هژبر بیار و با ایشان گرده برزدار را بمیدان خواست برزدار
خواست بمیدان در آید قهرمان نگذاشت که در لشکر من دلاوری است با او برزد نماید سپهسالاری
داشت نام او صف آرا بود او را بمیدان فرستاد سر راه بر هژبر گرفت هژبر احوال پرسید
که برزدار کو گفت ای اهرمن شهریار نگذاشت و مرا فرستاد تا ترا گرفته بخدمت او برم هژبر قاه قاه
بخنده در آمد و نیزه که در دست داشت حواله سینه اهرمن کرد از سینه او آمد خون روان شد چون هژبر زخم
خورد در غضب شد و گلوگاه نیزه او را گرفت و از دست او بیرون کرده و بر سینه اش زد که از پشت
او سر بدر آورد و از پشت زین او را بر کنده و بر گرد سر گردانید و بر زمین زد که پیکرش نرم شد برزدار
آمد گشته شد آنجوان برزدار مرکب پیش رانده و گفت ای شهریار پسران رستم حریف این دو شدند ای
رخصت حاصل باشد سر راه بر او بگیرم و مرکب بر انگیخته سر راه بر هژبر گرفت چون هژبر برزدار را دید
که از دست او زخم دار شده بود گفت ای جوان میرسیدی که بمیدان من در آئی انتقام روز گذشته را
از تو بخواهم و دست عمود نهصد من کرده بجانب قهرمان خروشید قهرمان سپر بر سر کشیده و در زیر ابر پنهان
شد که هژبر عمود ابر قبه سپر آشنا ساخت که مرکب تاب نیاورده صدائی از کمر مرکب بر آمد قهرمان
چابکی نموده سر دو پا را از رکاب خالی کرده و خود را بر زمین گرفت و دست بقبضه تیغ برده و بر خرطوم فیل زد
که دو نیمه گردید هژبر بفیل در هم غلطیدند هژبر برجست و خواست که میل دگر بر او اندازد قهرمان
همان تیغ برهنه که در دست داشت بر بازوی هژبر زد که تا استخوان نشست میل نهصد من از دست او
افتاد و خون فرو ریخت بدست دیگر میل را برداشت بجانب قهرمان انداخت و بر ران قهرمان آمد و
شکست چون قاهر آنحال را مشاهده نمود با سی هزار برزدار از جای در آمدند و هژبر را باد تیر گرفتند
از آنجانب خاقان سی هزار کس برداشته حمله کردند و جنگ در پیوست قاهر قهرمان را بدر برد و
برگشته و خود را بر سپاه ترک زد تا غروب آفتاب از ترکان سی هزار کشتند چون شب شد همه بآرام گاه
خود رفتند و زال گفت ای جوانان معرکه از کجاست دوش در خواب دیدم دو انگشتر بمن دادند
در انگشت

در انگشت کردم که نگین آنها خراج عالمی بود البته قضیه روی داده چند کلمه از رستم گوش کن رخش میراند تا
چهل روز راه طی کرده بپای کوه عظیمی رسید و در آنجا میلی بنظر درآورد و شخصی در سر میل دود میکرد رستم
بپای میل آمد که چرا چنین میکنی و مدعای دود کردن چیست آنشخص گفت که در این کوه دره ایست
و در آن کوه اژدهائیست که اگر قلاب نفس بند کند ترا با اسب و مرا با میل بدم درکشد و مرا در اینجا دیده بان
کرده اند که روز دود میکنم و شب آتش میافروزم که اگر کسی بدین راه آید او را باز گردانم رستم چون این
سخن شنید رخش را برانگیخت و بر بلندی آمد که اژدها به نظر درآورد مرکب بجانب او راند و چون رخش بوی
او را شنید جابجا گرد رستم از رخش بزیر آمده کمر طی را بسته و قدم پیش نهاد اژدها بحرکت آمده نهفتن تیری
در بحر کمان پیوسته باژدها انداخت بر سینه او آمده اثر نکرد تا چهل تیر از پی یک دگر انداخت کارگر نشد
بدرگاه قاضی الحاجات بنالید مرد محاسن سفیدی پیدا شد نزد رستم آمد رستم سلام کرد او گفت ای دلیر با این
دد چرا نبرد میکنی حربه تو بر او کارگر نشود و خود را از ار مده که او در دست شهریاری کشته خواهد شد
که نام محمد آنست و پسر عم او که داماد او باشد و یک انگشت او کلید دنیا و ما فیها است خدا آن
قدر زور و شوکت بدو داده که اگر بخواهد دنیا را از جای بردارد و شمشیری دارد که او را ذو الفقار میگویند که اگر
برکوه زند تا پشت گاو و ماهی درهم شکافد و اسبی دارد دلدل که بیک طرفة العین از مشرق تا مغرب راه
طی کند رستم روی خود را بخاک مالیده گریه بسیاری کرده که خدایا چه میشود من در آن زمان بودمی و در
رکاب آنجناب جان دادمی و از جان حلقهٔ غلامی آن شهریار در گوش کردمی سر از خاک برداشت
پیر را ندید برگشته برخش سوار شد نزدیک میل آمد احوال را بآنمرد گفت و پرسید از اینجا تا منزل گرگ
این کوش چه قدر راه است گفت ده شبانه روز رستم متوجه راه شد بدامن کوهی رسید از آن گذشته
بکنار دریا رسید غرش دیوی شنید چون نظر کرد دید نهنگی شکار کرده میخورد بانگ بر او زد دیو نظر کرد
آدمیزادی دید گفت از کجا میآئی که چرنده و پرنده از ترس من باین جا نمیگذرند تو از برای چکار آمده رستم
گفت مرا نشناسی من شکافندهٔ جگرگاه دیو سفیدم تو برگو نامت چیست گفت من پور نهنگان دیوم رستم
چون این سخن شنید دست بر کمان کرده تیری پیوست که از پشت او بدر رفت دیو بدان
توانائی چون کبوتر درهم غلطید و رستم روانهٔ قلعه کوش شد میآمد تا آنجا رسید قلعه را ویران کرده
پاس را برداشته متوجه دشت ری شد ایشان را بگذار و چند کلمه از شهریار بلاد و شاه کیخسرو گوش
کن که چه بر ایشان گذشت اما روزی افراسیاب مجلس آراسته زر و جواهر بسیار بر شهر بر داد که درباره کی
خسرو همین فرامرز مانده است که زخم نخورده است و اگر فته دانم که با او چه کار کنم پس فرمود تا بار طبل
جنگ

جنگ بنوازش در آوردند و در سر زدن آفتاب هر دو لشکر در برابر هم صف آراستند اول کسی که اراده
میدان نمود هژبر بود که از لشکر کیخسرو خروشید و مرد طلب کرد زال خواست ارادهٔ میدان نماید
فرامرز مرکب برانگیخته سر راه بر زال گرفت که ای جد بزرگوار چرا من ایستاده باشم و تو بمیدان روی
زال گفت خواب پریشانی دیده ام مبادا آسیبی بتو رسد فرامرز گفت دنیا بامید است و مرگ

در رزم نمودن هژبر بلا و فرامرز است

برانگیخت سر راه بر هژبر گرفت چون هژبر را چشم بر فرامرز افتاد خوش دلیری بنظر در آورد پرسید
چه نام داری فرامرز گفت پسر بزرگ رستم فرامرز نام دارم و همین دم انتقام دلیران را از تو بخواهم
چون هژبر این سخن شنید در غضب شد دست دراز کرده کمر و زنجیر فرامرز را گرفت که شاید از پشت
زین بردارد فرامرز نیز گریبان او را گرفت بتلاش در آمدند تا غروب آفتاب هیچکدام ظفر
نیافتند هژبر دست از کمر زنجیر فرامرز برداشته دست بعمود کرده خود را بفرامرز رسانید فرامرز
در زیر ابر سپر پنهان شد اهرمن عمود و صد من را بر قبهٔ سپر فرامرز زد که از سپر رد شده بر شانه او آمد
که استخوان را شکست فرامرز از روی غضب بر هژبر تاخت عمود را انداخت بر شانه هژبر که استخوان
را شکست چون توتیا نرم گردید چون افراسیاب چنان دید نهیب داد که لشکر خاقان از جای در آمدند
و خود را بیاری هژبر رسانیدند اما از آنجانب زال با سپاه گران خود را بلشکر خاقان زدند قهرمان نیز
قاهر را با سی هزار کس بیاری زال فرستاد بسیاری از ترکان بی ایمان کشته شدند آفتاب نزدیک به
غروب رسید هر دو سپاه بآرامگاه خود رفتند آن شب را آسایش نموده چون روز روشن شد
هژبر داخل میدان شد و از سپاه کیخسرو هم نبرد خواست زال مرکب را بنده از کیخسرو اجازت
خواست کیخسرو گفت در جام جمشید دیده ام که هژبر بلا را ادب خواهی کرد زال مرکب تاخته
سر راه بر هژبر گرفت هژبر مرد پیری را دید گفت در سپاه کیخسرو مگر جوان نبود که تو بمیدان آمدهٔ زال
گفت ای حرامزاده مرا زال سام سوار میگویند دست پروردهٔ سیمرغم اگر کاری از دستت بیاید
کوتاهی مکن اهرمن میل را حوالهٔ زال نمود زال سپر بر سر کشید رفته سپر زال فرود آورد از او
رد شده بر مغز مرکب آمد در هم غلطید زال شمشیر را بر خود او فرود آورد که خود را شکافت و چهار
انگشت بر سر او جای گرفت خون شعله کشید چون خاقان این واقعه را بنظر آورد با لشکر گران
زال حمله بردند و از لشکر کیخسرو نیز مدد از برای زال آمد جنگ مغلوبه شد از هر جانب
کشته ها پشته ها ساختند هژبر را بدر بردند که از جانب دشت گردی نمودار شد از نشان گرد
دو دلاور

دو دلاور نمودار شد مثل اژدهای دمان اما رستم رخش را به بلندی تاخت دید که سپاه ایران را بکوه
نهاده اند و یک اهرمن کرداری درمیان ایشان پیدا شده میکند رستم نعرهٔ بر آورد و از بلندی بزیر

داستان رسیدن رستم و نبرد کردن او

شد و نهیب بر بهزر زد از نعرهٔ رستم آن ملعون بر خود بر گشته بعقب نگاه کرد از خود زبر دست تری را دید
که هرگز ندیده بود بانگ بر آورد که چه کسی نام خود را بگو تا در دست من بنام کشته نگردی رستم گفت من
آن دلاورم که از نهیب من زهرهٔ شیر آب میشود ای ظالم تو کیستی گفت مرا بهزر بلادر میگویند نبیرهٔ چوچم
این دو سه ماه از فرزندان تو کسی را تندرست نگذاشته ام رستم چون این سخن شنید دود خونخوار
از دماغ او بیرون آمده گفت ای حرام زاده اگر کاری از دستت بر آید بجا آر آن حرام زاده دست
بر میل کرده بانگ بر آورده که بگیر از دست من و بر قبهٔ سپر تهمتن زد بازوی او خم نشد از آن
سر میدان برگشت دید که رستم مانند سکندر ایستاده است خواست که میل دویم را فرود
آورد رستم سرپنجهٔ یلی را دراز کرده و میل را از دست او بیرون کرد و حواله سر او نمود بهزر سپر بر سر کشید
بر قبهٔ سپر او کوفت که دستهای او تاب نیاورده سپر بر سر و سر بر گردن با فیل چون توتیا نرم گرد
و سر فیل بر زمین آمد و گرد و غبار بلند شد خروش از سپاه کیخسرو بر آمد رستم از میان میدان
برزمگاه بر گردید پیش کیخسرو آمده شاه او را در بر گرفت و از رنج راه پرسید تا نیمه شب
شد اما از انجانب افراسیاب در بارگاه خود آمد از نبرد رستم دلتنگ بود یکدست نابکار
در دل خود گفت باید فکری کرد برخاسته در نزد شاه سر فرود آورد و گفت اگر امر پادشاه باشد
شبیخون بر لشکر کیخسرو و رستم آورم رستم از راه دور آمده با بهزر چنین رزم نموده بی اختیار خواب خواهد
کرد بهتر آنست که فرصت کرده شبیخون زنیم افراسیاب اذن داده و او هزار جوان مبارز
برگزیده رو بجوانان کرده که من تاب نبرد رستم را ندارم اگر جان خود را در کار دارید با من همراه
باشید که ناجا نه بدر برویم و عنان مرکب را گردانیده متوجه هند شد اما جاسوس کیخسرو در بارگاه
افراسیاب بود این خبر را به رستم و کیخسرو داد که رستم یک دست بنوع رخصت گرفت که شبیخون
زند با هزار کس گریخت رستم روی به دلیران کرده که هر کس از دنبال بگدست برود و بگیرد جانی
من تعلق با و دارد جهان بخش برخاسته سه هزار فیلوار برداشت و از عقب او رفت و
از انجانب رستم فرمود تا طبل جنگ بنوازش در آوردند آن سه لشکر در برابر هم صف آراستند
و تهمتن

وتهمتن رخش را بمیدان راند ومبارز خواست کسی بمیدان او نیامد از سپاه مغرب قاهر دلاور
سر راه بر تهمتن گرفت رستم گفت من از شاه افراسیاب مرد خواستم تو چرا آمدی مگر شمار ایام او
العمر است قاهر گفت من آوازه مردانگی ترا شنیده ام آرزو دارم که با تو زور آزمائی کنم
و از مرکبان زیر آمده بکشتی گرفتن مشغول شدند دو اژدها صولت یک شبانه روز تلاش کردند

کشتی گرفتن قاهر با رستم

ظفر نیافتند چون روز دیگر آفتاب بنصف النهار رسید تهمتن قاهر را از زمین برکنده و بر زمین
زد و بکمند دست او را بسته بسپاه مغرب رد کرد و مرد خواست قهرمان مرکب بر انگیخته سر
راه بر رستم گرفت رستم او را نشناخته قهرمان او را نشناخته گفت ای دلاور چه نام داری
و از کجائی گفت از مغرب زمین و آنجوانان را که گرفته سپرمنت بگرفتن ایران آمده ام
چون مرا بگیری نام من معلوم خواهد بود و دست بنیزه حواله یک دگر کردند تا سیصد و شصت
طعن نیزه رد و بدل شد از نیزه مرادی حاصل نشد و نیزه ها خورد شد دست بدسته عمود بردند
قهرمان عمود را بلند کرده بر فرق سپر تهمتن زد ضرب دست سهراب یاد تهمتن آمد قهرمان بیاد
مرکب پدر رفت از آن سر میدان برگشته عمود را انداخت سپر بر سر دست آورده در زیر آن
سپر پنهان شد تهمتن عمود هشتصد من سام را گرفته بر سر قهرمان فرود آورده که لمعه آتش از قبه
سپر او بلند گشت و از خود گذر انیده و بمرکب آمد و مرکب درهم غلطید قهرمان بر زمین جست و تیغ
از میان بر آورده که رخش را پی کند باز بخاطر آمد که پدرش پیاده بماند و بغیر از آن هیچ مرکبی
او را نتواند کشید شمشیر را غلاف کرده تهمتن از رخش پیاده شد با هم بتلاش در آمدند با
شد رستم گفت ای دلاور شب از بهر آسایش است برگرد بآرام گاه خود فردا کشتی بگیریم قهرمان
گفت ای دلاور تا ترا نگیرم یا گرفتار نشوم از میدان باز نگردم فرمود تا مشعل و فانوس
طلا و نقره بمیدان آوردند تا دو روز دو دلاور با هم تلاش کردند رستم روی بقهرمان کرد بدان
خدائیکه میپرستی نام و نژاد خود را بگو از تو بوی آشنا بر میآید نمیدانم چه سر است جواب
نداد رستم خدا را یاد کرده کمر قهرمان را گرفته درهم فشرد و او را از زمین برکند بلند کرده بر
زمین زد و بر سینه اش نشست که سرش را جدا نماید قهرمان با خود گفت چون سهراب
کشته خواهی شد گفت ای پهلوان دست نگاهدار و برمن نگاه کن شاید مرا بشناسی رستم گفت
چه کسی من تو را نشناسم جهانگیر گفت فرزند توام که مدت دویست سال است از هم
دور گشته ایم

دو رکشته‌ایم رستم اورا در بر گرفت و نزد کیخسرو آورد رستم احوال جهانگیر را از برای شاه بیان نمود
شاه او را نوازش نمود اما چون افراسیاب اینحال را مشاهده نمود رو به پیران ویسه کرد گفت این چه
حکایت است پیران گفت ایدلاور که با رستم نبرد مینمود جهانگیر پسر رستمست که در مغرب زمین بوده
افراسیاب از این سخن دل گیر شد چون شب شد خیمه و خرگاه و خزینه را گذاشته بدر رفت

در بیان گریختن افراسیاب و چگونگی آن

چون روز شد خبر بکیخسرو دادند که افراسیاب گریخته است و سپاه کیخسرو اردوی افراسیاب
را غارت کردند کیخسرو رو بزال و رستم کرد که چه باید کرد زال دانا از سر نجوم واقف بود
نگاه کرد نام گودرز دید و گودرز را مخلع کرده صد و چهل هزار کس بدو داده از عقب افراسیاب
فرستاد جهانگیر رخصت مغرب گرفته رستم طور ابن جهانگیر را در نزد خود نگاه داشت در این وقت
از برای کیخسرو خبر آوردند که دیوی در مازندران بهم رسیده از نسل دیو سفید بعضی از قلعهای مازندران را
گرفته و میخواهد بایران آید شاه گفت کسی را نفرستم که کاری بر سر دیوان بیاورد که درد ایشانرا
باز گویند و نگاه بر تور کرد که مازندران را تو ارزانی داشتم پس طور سی هزار کس لشکر خود را
برداشته متوجه مازندران شو و خاک بر کاسه سر دیوان کن تور سر فرود آورده با سی هزار کس
رو بمازندران نهاد از این جانب نیز کیخسرو میآمد همه جا تا بقبر خورجه رسید روزی متوجه شکار
شد با فرامرز و برزو و تیمور در شکارگاه هر جانب اسب میتاختند و دلاوران هر کدام از پی
شکاری بدر رفتند ناگاه از برابر تیمور گوری پر خط و خال پیدا شد رو بگریز نهاد تیمور از عقب او
تاخت و کمند بجانب گور افکند گور چهار دست و پای خود را جمع کرده از کمند بدر رفت و تیمور
از عقب او کلک را دوانید تا از سپاه دور شد تا یک شبانه روز میآمد حصاری بنظر در
آورد گور خود را بدرون حصار انداخت تیمور آن اطراف را نظر کرد گور را ندید و دل
گیر شد خواست برگردد دروازه حصار را نیافت سه روز و سه شب در آنجا گرسنه و تشنه بسر
برد و کسی را در آنجا ندید بعد از آن جادو خود را بصورت دختر چینی آراسته نمودار شد نزد
تیمور آمده و گفت ای جوان زیبا بدین حصار چون آمدی و ترا نام چیست تیمور گفت من
نبیره رستم زالم و فرزند برزوی نام دارم با شاه کیخسرو در شکار بودم گوری نمودار شد و رو
به گریز نهاد از من مرکب تاختم و از او بدر رفتن از پی او بدر رفتم تا بدین حصار در آمدم و هر
چند گردیدم راه نیافتم ای نازنین من اگر طعام داری بیاور بخورم که از پا افتادم آن ملعونه
طعامی

طعامی آورد تیمور خورد و پرسید بعزت خدا راست بگو جادو گفت ای دلبر من مادر مرجان جادوم
زاکه سحر آفرین سحر کرده بود در بارگاه افراسیاب بند پاره کردی آنشب عاشق تو شدم گرز
آن گورکه ترا آورد من بودم و اگر مراد مرا حاصل کردی ترا پادشاه عالم کردانم و اگرنه وردی
بخوانم که ابد الاباد در این طلسم بمانی تیمور با خود گفت باید این اهرمن را عاقل کرد حرفه در کار
او باید کرد از اینجا بگذریم چند کلمه از افراسیاب بشنو خبر دادند که شاه کیخسرو و گودرز سردار با صد و
چهل هزار کس از عقب میاید افراسیاب دویست هزار کس همراه پیران ویسه نموده با هومان
بجنگ گودرز فرستاد و سفارش بسیار نمود که شما پیشدستی مکنید بگذارید آنها بجنگ شوند و هر که در آن
رزم پیشدستی کند شکست خواهد خورد شاه کیخسرو نیز چنین سفارش کرده بود اما گودرز پیش از
نوذ ایشان در کنار آب رکنا باد فرود آمده بود که پیران در مقابل خیمه و خرگاه برپا کرد
تا چهل روز بعد از آن هومان گفت اگر بجنگ آمده ایم تا کی در اینجا باشیم والا برگردیم
پیران گفت هر که در این جنگ پیشدستی کند شکست یابد هومان قبول نکرده بر مرکب سوار
شده بسپاه ایران آمد تا به نزدیک رسید نعره برآورد که ای گودرز کس بمیدان فرست
یا خود بیا هر چند مرد طلب کرد کس جواب نداد گفت بیژن و گیو در کجاست که دم از
پهلوانی میزنند بیایند تا با ایشان نبرد نمایم بیژن از گودرز اجازت اجازت خواسته
اذن نداد از گیو اجازت خواست مانع شد بی اذن مرکب برانگیخت بمیدان آمد که ای
ترک چه میخروشی و دست بنیزه کرد تا آنکه سیصد و شصت طعن نیزه رد و بدل کردند نیزها
خورد شد دست بکمان کرده چندان تیر بر یکدیگر انداختند مرادی حاصل نشد دست بتیغ
و سپرها زدند که مانده شدند هومان بقوت از بیژن بیشتر بود اما بیژن بدرگاه خدا نالید که بار
الها مرا در پیش ایرانیان خجل مگردان و خدا را یاد کرده او را بلند کرده بر زمین انداخت
و سرش را از تن ملک بدن جدا کرده و بفتراک اسب بسته رو به سپاه خود آورد خبر به پیران
دادند پیران گریبان چاک کرده و تاج از سر فکند اخت و نستیهن را طلب نمود گفت
امشب شبیخون بر ایرانیان زده انتقام هومان را باز خواهم با هزار دلاور رو
بجانب سپاه ایران کرده جاسوس این خبر بگودرز رسانید گودرز بیژن را با هزار جوان
باستقبال آنها فرستاد چون بیکدیگر رسیدند بیژن با نستیهن برابر شد و نیزه انداخت
بر سینه اسب نستیهن آمده در هم غلطید نستیهن پیاده مانده دست بر قبضه شمشیر کرده بر بیژن
حمله کرده

حمله کرده که بیژن گرز بر فرقش نواخت که با خاک برابر شد سپاه چون او را کشته دیدند
رو به گریز نهادند خبر به پیران دادند گفت بخت از ما برگشته و فرمود تا طبل جنگ بنوازند و خروش
در آوردند چون آواز طبل برآمد گودرز نامه به کیخسرو بنوشت و سر هومان را با نامه فرستاد
چون آفتاب برآمد آن دو لشکر در برابر هم صف کشیدند گودرز پیش پیران فرستاد که چون
ما با هم رزم خواهیم نمود پیران گفت لشکر چه گناه دارند ما بهتر است رزم میکنیم تا خدا بکدام
نصرت دهد و هر کدام با ده دلاور میآئیم گودرز قبول کرده و گستهم را در زیر بیدق بجای
خود قرار داد و خود با ده نفر بالای بلندی برآمد از آنجانب نیز پیران با ده دلاور میان
فریبرز مرکب برانگیخت و نعره برآورد که منم فریبرز ابن کاوس پیران رو به کلباد کرد که
تو بمیدان آی دلاور برو کلباد سر راه بر او گرفت فریبرز تیغی بجانب کلباد انداخت
بر دامن سپر آمد بر خود رسید و از خود گذشته تا دماغ او را شکافت و از اسب درافتاد
و فریبرز سر او را جدا کرد بجانب گودرز انداخت پیران دیگری را فرستاد گیو سر راه
بر او گرفت و او را بدرک فرستاد مبارز سیم پیران پسر خود را فرستاده در نبرد آمد
و آن هم در دست بیژن گرفتار شد مبارز چهارم هجیر ترک بمیدان در آمد سهراب
را پیران فرستاد هجیر تیری بر سینه او زد که در هم غلطید مبارز پنجم رهام بمیدان
در آمد پیران بارمان را فرستاد در جنگ شد آخر رهام بارمان را کشت مبارز
ششم از سپاه ایران زنگه شاوران بمیدان در آمد و مرد طلب کرده قاهر
راه بر او گرفت و او نیز کشته شد تا آنکه نبرد هشتم در آمد گودرز هم نبرد فرستاد او را
هم در میدان زنگه شاوران کشت تا آنکه ده نفر ترک کشته شدند دیگر از ترکان در
نزد پیران نماند گودرز به پای پشته بر آمده نعره کشید بر پیران که بیا تا ترا به نزد کیخسرو
برم و گناه ترا درخواهم و طلب رحمت او را اختیار کن تا ترا سرافراز فرماید
پیران گفت این ننگ در دودمان خود نخواهم گودرز دید که پند او اثر نکرد از اسب
فرود آمد تا به نزدیک پیران رسید زوبین در دست داشت بجانب پیران انداخت
پیران شمشیر از میان کشید و حواله گودرز کرد بر بازوی او آمده خون فرو ریخت باز دیگر
گودرز زوبین بجانب پیران افکند بر میان هر دو شانه او آمد از میان [illegible] گذشت
پستانهای او سر بدر آورد و بر رو درافتاده جان سپرد گودرز آمده سر او را جدا کرد
بیاورد

میاورد گودرز گفت هرکس سرهم نبرد خودرا پاورده لاوران هریک سرهم نبرد خود را
آوردند چون گستهم این را شنید از غیرت بخود پیچید و گفت دیدی که چه کار کردم
فریب گودرز را خوردم ایشان هرکدام شکاری کردند گستهم بگودرز گفت این
سپاه را بتو سپردم من رفته شکاری بدست آورم چون پیران شد جای او را
پسران او گرفتند یکی کهتر خدناک و دیگری خورشید روی چون خبر با یشان رسید
خدناک و خورشید روی خودرا خبر اشیدند گفتند با وصیت نمود پیران بعد از او
به نزد افراسیاب رویم و با برادران افراسیاب سوار شده رو بگریز نهادند خبر
بگودرز دادند گستهم مرکب را بجنبید و بیژن از عقب او روان شدند اما خدناک
و خورشید روی میامدند تا بچشمه رسیدند و در آنجا چشمه آبی بود در کنار چشمه فرود
آمدند و اسبان را بچرا سر دادند و در خواب شدند گستهم بدانجا رسید اسبان
چون گستهم را دیدند بسر صاحبان آمده سم بر زمین زدند خورشید روی از خواب
بیدار شد نظرش بر گستهم افتاد بر جسته بر مرکب سوار شد و سر راه بر گستهم گرفت و تیری
بر ران گستهم زده خون روان شد گستهم تیری در بجر کمان نهاده بر پیشانی او در انداخت
از اسب در افتاد و جان سپرد خدناک چون برادر را کشته دید آه سرد از دل
بر کشیده دست به تیغ کرده بر گستهم حمله کرد و شمشیر بر گردن او زد که سرش ده گام
بدور افتاد و از آنجا بکنار چشمه آمد که خون زخم خود را دفع نماید از اسب افتاد
و بیهوش و بعد از زمانی که چشم باز کرد گفت خدایا بیژن را بمن رسانیده در تجر
بود که بیژن با او رسید آواز اسب شنید بچشمه در آمد اسب گستهم را دید که لجام
گسیخته و زین در زیر شکم آویخته و بچرا مشغول شده است آه از نهاد بیژن برآمده
چون پیشتر آمد دید خورشید روی و خدناک هردو کشته شده اند بجانب دیگر نظر کرد
نظرش بر گستهم افتاد که در کنار چشمه بیهوش افتاده است نزدیک او آمده سر او
را در کنار گرفت بنیاد گریه و زاری کرده گستهم چون چشم باز کرد بیژن را دید بیژن از
احوال او پرسید او سرگذشت را بیان نمود و گفت بر خیز این دو ترک را بردار اشته تا با
ما ببند و مرا سوار کرده برویم بیژن سوار شد و چشم او بدو سوار افتاد که به سپاه افراسیاب
میرفتند کمند بگردن ایشان افکنده کشان کشان بمیان پیش آورده گفت تا آن کشته ها
بر اسب

بر ایشان ببندند و خود گستهم را سوار کرده رو به سپاه خود نهادند اما چند کلمه از کیخسرو و رستم گوش
کن که بیایم تا به گودرز رسیدند گودرز سر پیران را بقدم کیخسرو انداخت شاه گفت
پهلوان این سر پیران ویسه است گفت آری گفت آزادی حق بسیاری بر گردن
من دارد تو او را هم نابش کشت فرمود تا او را به مشک و گلاب بشستند و در صندوقی
نهادند و آن ده دلاور هم هر یک خصم خود را که زده بودند نشان دادند شاه گفت که بیژن و گستهم
در کجا هستند گودرز حالات را عرض کرد در این سخن بودند که بیژن و گستهم نمودار شدند
و خود را از اسب انداختند و رکاب شهریار را بوسه دادند بیژن احوال گستهم را بیان
کرد را او آفرین کردند و زخمهای او را ببستند شاه فرمود تا ترکان را غارت نمودند
و کوچ کرده بجانب کشور افراسیاب روانه شدند خبر بافراسیاب دادند و آنگاه
افراسیاب سپاه لشکر دیده شش صد و سی هزار کس برداشته متوجه آب جیحون گشته
سی هزار کس بقراخان داده در آنجا گذاشت و خود از آب گذشته بدانجا
فرود آمد از اینجانب کیخسرو با مردان ایران بکنار آب جیحون رسیدند خیمه و خرگاه
بر سر پا کردند افراسیاب پسر شیده را برسالت پیش شاه کیخسرو فرستاد شیده
ببارگاه جمشیدی آمد و در روی مسند قرار گرفت و پیغام افراسیاب را گذرانید
و گفت شاه توران میگوید که من پدر توام بیا از خون سیاوش درگذر هر
کس دشمنی کرد به سزای خود رسید پیران که ترا از رنگ گرد گیتی بیا از کرده
خود پشیمان شو توران نیز از تو باشد و از گنج و گوهر آنچه خواهی بتو دهم
اگر نه تو از آنجانب و من نیز از اینجانب با پدرم بمیدان در آیم اگر تو مرا
کشتی خون سیاوش را گرفته و اگر من با تو زنادقی نمایم ترا چون پدرت خواهم
کشت کیخسرو راضی بصلح بود رستم راضی نشد جواب جنگ نوشته شد شیده
از بارگاه بیرون آمده بنزد پدر خود آمد آنچه شنیده بود باز گفت افراسیاب
فرمود طبل جنگ بنوازش در آوردند آواز کوس حرب نیز از سپاه کیخسرو بلند
شد در اول آفتاب هر دو سپاه از جای در آمدند اول کسیکه بمیدان آمد شیده
بود نعره بر آورد که منم شیده کیخسرو بمیدان در آید دیگر کسی را نمیخواهم چون این
سخن بگوش کیخسرو رسید یراق رزم در پوشیده و بر مرکب بهزاد برنشست رستم عنان
مرکب را

مرکب را گرفته گفت شهریارا مرا چه شده که تو بمیدان در آیی کیخسرو گفت بگذار من
بمیدان در آیم که مدعایی دارم شاید بعمل آید رستم دست از و باز داشت او مرکب گرفته
برانگیخت و بر هام کو در رزم اهمراه خود برده بر نیزه خود راند و سپرده سر راه بر شده
شیده من خال توام از من هیچ حجاب مکن کیخسرو گفت آن زمان که سر سیاوش را
را در طشت طلا بریدی حجاب کردی شیده گفت پس از سپاه بیک طرف رفته
جنگ نماییم کیخسرو گفت چنین باشد بیکطرف رفته دست بنیزه حمله بر یکدیگر کردند
بقصد و نیت طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل گردید نیزه ها بدور انداخته دست بعمود
عمود کرده برفته سر یکدیگر کوفتند که دسته های عمود خم شد کمند بر یکدیگر انداختند چاره
نکرد بر زور در آمدند هیچکدام ظفر نیافتند شیده گفت ای کیخسرو از مرکب بزیر آی تا
کشتی گیریم پس از مرکب بزیر آمده بکشتی در آمدند تا غروب آفتاب کیخسرو خدا را یاد کرده
بیکبارگی کمر زنجیر او را گرفته از جای برکنده و بر بالای سر برده بر زمین زد و بر سینه او نشست
و سرش را از بدن جدا کرده بجانب هام انداخت و سوار شده متوجه سپاه خود گردید
خبر با فراسیاب دادند تاج از سر برداشت و بر زمین زده و گریبان چاک کرده بر سر
خاک بسر ریخته گفت ای یاران بخت از ما برگشته دیگر زندگانی بچه کار میاید براق رزم طلب
کرده و اسلحه آوردند برپوشید و بر مرکب سوار شده خواست که بمیدان آید جهن پیش آمده
که ای پدر بزرگوار هنوز مانده ایم شاه افراسیاب گفت تو دریای علم فرا گیر دیگر
نبود از لشکر من بمیدان کارزار میروم و کیخسرو را طلب مینمایم اگر در دست او
کشته گردیدم تو تاج شاهی بر سر گذار و بر تخت قرار گیر و اگر بر او ظفر یافتم خون شیده را
باز خواهم منجمان گفته اند طالع کیخسرو از شما قوی تر است بر او ظفر نمیتوانی یافت چون
شب بسر دست در آمد شاه افراسیاب خیمه و خرگاه گذاشته با سپاه خود بدر رفت
اما چون روز روشن شد دیدند که افراسیاب گریخته است شاه کیخسرو از دنبال او روان
شد اما افراسیاب بشهر در آمد برجها و حصارها آراسته و هشت فرسنگ دور حصار بود
و بلندی او یک میل کیخسرو فرمود تا منجنیقها درست کردند و زیر چهار برج را خالی کرده ستونها
زدند و پر از باروط کردند نفت بسیار ریختند و آتش زدند برجها را خراب کردند که چون شکسته
شهر را خراب کرده گرفتند آب در حلقه چشم او بگردش در آمد دویست نفر دلاور برداشته
نفتی بود

دامن کوه اژدهای روانه بود و قلاب نفس میکشید و کتم را بکام خود کشید و رو به بالای کوه نهاد جهان بخش

رسیدن جهان بخش بخوان پنجم و آنچه روی داد

از دنبال اژدها روانه شد در یک جانب قلعه بنظر در آورد که چهار برج داشت و صد غول سفید گرنا
بدهن و در برج دیگر صد دیو دیوانه همه تیغهای برهنه در دست و در برج سیم صد پریرخ که هر یک فتنه
دهری بودند مشغول بزم و برج چهارم صد جادو بعضی مارها در دست و بعضی ریسمانها و در بالای حصار
نره دیوها ایستاده بودند و تیرها در چرکمان پیوسته و زنگی دگر ایستاده مانند مناری و ناقوسی در دست
داشت ناقوس را حرکت داد که صدای آن در کوه و دشت پیچیده نره دیوی بر فیل بند حصار ایستاده
تیری بجانب پهلوان انداخت جهان بخش بر یک جانب جستن کرده تیر بر سنگ آمد غولان ساز
ها را بنوازش در آوردند از جوش و خروش بود دیوها تیغها بر هم زدند بعضی زخمدار و بعضی کشته شدند
و پری ها نیز ساز و چنگ بنوازش در آوردند که جهان بخش چنان بزمی ندیده بود آن بزم نظر
شد القصه که تیرها و سیب در دست داشتند بر آسمان انداخته بر هم خورده شکسته شد آتش
باریدن گرفت و ریسمانها مار و کژدم شده و گرد و صاعقه پیدا شد ناگاه پلنگی بنظر جهان بخش آمد
و بر او حمله کرد جهان بخش عمودی بر سرش زد که مغز او پریشان شد لوحی از آن پلنگ بر زمین افتاد
لوح را برداشت دید که نوشته اند که چون لوح بدست آید لوح را بردار چشمه بنظر آید با آن چشمه
رو نره غولی پیدا میشود کمند در گردن او انداخته دستهای او را ببند بعد چند شیر از جنگل بیرون
میآید آن غول را پیش آنها انداز تا او را بدرند جهان بخش متوجه چشمه شد چون به نزدیک
رسید همان نره غول مانند منار پیدا شد آن غول را پیش آنها انداخت از هم دریدند و خوردند
شیران باز بان بیشه رفتند جهان بخش ویرانه چند دید و متوجه ویرانها شد دید در کنار چشمه آدمی زاد
نشسته است که چهره او مانند آفتاب میدرخشید بر لوح نظر کرد دید که نوشته است که بیک
تیغ باید او را هلاک سازی پهلوان تیغ را کشیده بر گردن آن نازنین زد که سرش ده گام بدور افتاد
از آن جا گذشت میان ویرانه رسید پری را دید که سفره در دست میآید گفت ای پهلوان چند
ریاضت میکشی پا ساعتی بنشین و نان و کباب نوش جان فرما جهان بخش آمد بخورد بر لوح
نظر کرد دید که نوشته است همان خوان را از دست او بگیر و بر سرش بزن که مغز از دماغش
ریخته شود پهلوان از دست او گرفته بر سرش زد که مغز از دماغش فرو ریخت صاعقه پدید
برق

برق جستن کرده و باران‌ها باریدن گرفت چنان شد که سیلاب بدامن کوه رسید جهان بخش بدرگاه
خدا نالید دید که زنی چند بروی آب میایند و پای آن‌ها زنجیر شد بر لوح نگاه کرد دید که نوشته است از زن
ملعونه که پیشتر از آنها میاید بیک تیر او را از پای در آوری آن طوفان برطرف شود جهان بخش دست کرده



تیری بر آورده در چرکمان پیوست و بر سینه او زد که از پشت او بدر رفت طوفان برطرف شد و
بجای

وکمرهای خود را استوار نمودند باز دو فوج جنگی برهم دویدند و بکشتی در آمدند نزدیک نماز عصر بود که رستم روی
بآسمان کرده مناجات نمود و از حضرت باری نصرت و یاری طلبید تیر دعای پهلوان بهدف اجابت رسید
زور و توانائی او یک برده زیاده شد که در آنوقت از دشت گردی برخواست از میان گرد شصت برکه
علم کرشانه شصت هزار مرد بود نمودار شد پیشاپیش لشکر علم کیانی میاوردند و در پای علم شاه کیخسرو شبرنگ
بهزاد امی راند و شاه زال او را استقبال نموده هرچه گذشته بود بعرض شاه رسانید و رستم از آمدن شاه
خوشحال شد روی بآسمان کرد که مرا در نزد شاه خجلت مده کمر پیل تن را گرفته فشاری داد و قوت نموده و از زمینش بر
کنده و برگرد سر گردانیده بر زمین زد و دست و گردن پیل تن را بسته و سر پالهنگ را گرفته پیش شهریار آورده
و چشم کیخسرو بر آن ترک افتاد و در خشم شد و روی به پیل تن کرد که ترا بچه درد بچشم و خون در دل افراسیاب کرده باشم
و اشاره بجانب پهلوانان کرد که ریخته او را در میدان پاره پاره کردند چون افراسیاب این حال را دید گریبان نامداران چاک
کرده که دیگر پادشاهی نمیخواهم هر روز یکی را بیاورم و در دست رستم بکشتن دهم دیگر چه زندگی کنم این گفت
لباس رزم پوشیده و بر اسب سوار شد گفت امروز بمیدان رفته کیخسرو را طلب نمایم اگر دعوی خون پدرش را نماید
بمیدان در آید تا دیگر یک رو شود اگر رو گردانید دیگر دعوی خون پدرش که سیاوش باشد نکند چون این سخن بگوش شاه
کیخسرو رسید از بالای تخت فیل بزیر آمده لباس رزم در پوشیده در شبرنگ بهزاد سوار گردید که اراده میدان نماید
گردان و پهلوانان مثل طوس و فریبرز و گیو و گودرز رکاب شبرنگ چسبیدند که ما زنده باشیم شهریار خود بمیدان رود افراسیاب
پهلوانی ندارد خودش بمیدان رود گفت بروح سیاوش که بمیدان روم تا بگویند کیخسرو از افراسیاب ترسید گردان
سر در پیش افکندند زال پیش آمد قبول نکرد رستم پیش آمد قبول نکرد گفت ای شاه افراسیاب در روز جنگ
با شیر و ببر برابری میکند شما را با او برزم معقول نیست اگر بمیدان میروی دیگر رخش سوار نگردم و عمود نهصد
من در دست نگیرم و در میان پهلوانان نباشم کیخسرو گفت ای رستم بروح گرشاسب نریمان سوگند یاد کرده ام
مرا بگذار که خون پدر را ازین بیدادگر بخواهم رستم دید که شهریار سخن نمیشنود خجل شد کیخسرو خواست که اراده میدان
کند که برزوی شیر دل دست بخنجر انداز کرده و دوید عنان شبرنگ را گرفت و گفت ای شهریار تو به
میدان افراسیاب روی گفت آری پس آرزوی مرا برآور گفت چه آرزو داری گفت می ترسم بر نیاوری و در
میان دلیران خجل گردم کیخسرو گفت بروح سیاوش هر آرزوئی که داری برآورم برزو گفت بابا این آمده
ام و جفاها کشیده ام و چندگاه در زندان مانده ام و حال این آرزو دارم که جنگ را بمن واگذاری که تا خون
سیاوش و پدرم سهراب را از او بخواهم کیخسرو در یاد نداشت قسم یاد کرده بود که حاجت ترا برآورم گفت ای برزو اگر جنگ با
کی کاوس این آرزو داشتیم ~~که جنگ را بمن واگذاری~~ کردی قبول نکردی حال سخن ترا رد نشود الستم گرد رو

مرد را

کوهی رسیدند باغی عظیم در دامن آن کوه بود صد مهیب دیوان از آن باغ بر فلک می رفت پهلوان
دوران رستم نامدار از اولاد پرسید این چه مقامست اولاد گفت این منزل ارژنگ سپه سالار است
که با دوازده هزار نره دیو در اینجا باشند و زندانیان که پهلوانان ایران اند در بالای همین کوه در بندند و ارژنگ
بخبانت [illegible] و در این منزل با دیوان می خورند و کباب از گوشت دلاوران که در دست ایشان گرفتار شده
کباب کنند رستم از رخش بزیر آمد اولاد را محکم بر درخت بست و رخش را نگهبان او ساخت و گفت اگر حرکت
کند سر او را بکن و خود دامن بکمر پیچید و بر کمر پردلی استوار کرده بدرون باغ آمده دید که دیوان فوج فوج در کنار
حوض ها می خورند و هر کدام دست و پای آدمی در دست دارند و مزه شراب خود می کنند رستم دست راست بکرده
چپ و دست چپ بکرده راست نهاد آه از جگر برکشید شنیدی که کلبانگ و ساز داد ندی
بکوه و فرسنگ آواز او آواز رستم دو فرسنگ راه میرفت دیوان از نعره رستم سراسیمه شدند که
مگر کوه از هم ریخت آواز رستم در ته چاه بگوش کیکاوس رسید رو بجانب پهلوانان ایران کرده گفت آواز رستم
بگوش من رسید دلیران بخنده در آمدند و گفتند بدین عقل باشی الله صد هزار دلاور ایران را بدست دیوان
بقتل رسانیدی و حال رستمی که در سیستان می کشد و از قریم نخواهد آمد چرا که حرف او را شنیدی حال تو در ماز
مذران چگونه آواز شنیدی کیکاوس خجل گردید دیگر دم نزد اما از آن جانب دیوان چون رستم را دیدند شی چند از جا بر
خواستند متوجه رستم گردیدند رستم نامدار تیغ در دیوان خوابانید و هر کدام که یکدست تیغ میزد حاجت دوباره نبود تا پانزده
دیو را بدین طریق کشته باقی چنان دیدند همه گریخته پیش ارژنگ آمدند ارژنگ چون دید پرسید که شما را چه میشود گفتند
مگر این نعره را نشنیدی آدمی زادیست بباغ آمده هر دیو را بیک ضرب تیغ از پای در آورده ما گریخته پیش تو
آمدیم ارژنگ را برادری بود هرجنگ نام گفت برخیز این آدمیزاد را گرفته به پیش من آر تا مزه شراب کنیم
دیوان گفتند این آدمیزاد است که این برادرت با این دوازده هزار دیو حریف او نشوانند که او را
مزه شراب کنی هیچ چشمی بر حلقه چشم او نمیتواند نگریست مگر خود علاج او را بکنی ارژنگ را سخن آنها
بد آمد گفت ای بیغیرتان دوازده هزار دیو در این باغ هستند از یک نفر آدمیزاد زبان کشتید
روی شما سیاه شود نمک ما بر شما حرام باد دیوان در دل خود گفتند تو روز خود را خواهی آزمود
ارژنگ دار شمشاد خود را برداشته که بوزن سه هزار من بود بیرون آمد و در رسیدن تهمتن چون
چشم ارژنگ بر طرفه دلاوری افتاد از آمدن خود پشیمان شد خواست برگردد با خود گفت
فردا در پیش دیو سفید جواب چه خواهی گفت ترا سپه سالار کرده است که اگر دشمن بیاید علاج
کنم از یک آدمی گریختی گرد سرت متوجه باش در کار مردانه بکوش و بانگ بر رستم زد که
آدمیزاد

بدبخت بخت برگشته کیکاوس با چندین هزار آدمیزاد چه کار ساخت که تو تنها بازی بدبیدار ارشتشاد ترا ارم
سازم دست کرده دارشتشاد را برآورد رستم گفت اگر یکضرب از دست او بخورم گویند دارشتشا
د را استخوانت رد کرداید پیر گرشاسب را بر سر کشیده و از جنگ فرو کوفت بر فرق رستم آن آسیا



سنگ آسیا که شش هزار من بود که رستم تا کله تا خاک نشست استخوانهای بدن او بحرکت آمد و درد در
او پدید آمد و به هر نوع بود از خود گذرانید اما آسیا سنگ ریزه ریزه گردید و بر دور رستم فرو ریخت دیو
بنا کرد قاه قاه خندیدن گفت کجاست زال که پاید استخوانهای ترا غربال کرده ببرد رستم چون اینرا دید که
طعنه می زند حرکت کرده تا آن سنگریزه‌ها از گرد او فرو ریخت پای خود را از زمین برآورد و یک
جا جست و گفت ای ملعون چه کرده که بیهوده بر خود مینازی دیو چون رستم را زنده نظر در آورد و لرزه در
آمد دارشتشاد دیگر فرود آورد در رستم سپر بر پشت انداخته و سرپنجه دلاوری باز کرده سر دست ارجنگ را گرفته
بادارشتشاد چنان فشرد که خون از ناخن او بر زمین ریخت و ضرب دارشتشاد را از کف او برآورد و به یک جا
افکند دیو خواست شوره زده بدر رود که رستم امان مجال نداده زنجیر کمرش را محکم گرفته بتلاش در آمدند
از اول صبح تا غروب آفتاب تلاش کردند رستم رو بجانب آسمان کرد که ای قادر آب و خاک و ای نقش
بهر دل

که یک راه از در خلوت خانهٔ او بود و یک در راه او ته فرسنگی بند بود هیچ کس بغیر از افراسیاب
راه نقب را نمیدانست افراسیاب از راه نقب ذلیل و خوار با دویست دلاور بیرون
رفت کیخسرو داخل بارگاه افراسیاب شد و فرمود تا او را جستجوی نمایند هر چند گردیدند او را
نیافتند از کرسیوز و زن او و جن پرسیدند که بروی تخت نشسته بود گفتند که ما را اینجا گذاشت و رفت
دیگر خبر نداریم کیخسرو بیرون آمده و گلوی شبانان او رفته که او را پیدا نمایند آمده جاه شاه
افراسیاب را دید که ماز بجان پری پیکر در دست و پای کیخسرو افتادند کیخسرو از ایشان احوال
افراسیاب را پرسید گفتند خبر نداریم کیخسرو کسی را تعیین نمود که در حرم افراسیاب کسی نیاید که
ناموس منست چند روزی در آنجا بود کس باطراف فرستاد اثری نیافت که خسرو جای خود را
بگیو سپرد و خود متوجه ایران شد تا بحوالی تبریز رسید چند وقت بعبادت حق تعالی مشغول بود اما

داستان کشتن کیخسرو افراسیاب را

افراسیاب با دویست کس پناه بخاقان و فغفور برد ایشان او را پناه ندادند افراسیاب
نیز آن دویست کس را مرخص کرده و گفت هر کجا که خواهید بروید ایشان با سیر رفتند افراسیاب
گفت بطرف دریای قلزم روم تنها راه دریای قلزم را پیش گرفته میآمد تا بحوالی بردع
رسید اتفاقا در آن کوه می گشت در دامنهٔ کوه غاری بنظر در آورد بجانب غار آمده قدم بدرون
غار نهاد و در آن غار بسر میبرد و روزها شکار میکرد و شبها بدرون غار میرفت از قضا عابدی
از نسل فریدون در آن حوالی وطن کرده بود روزی در آنجا سیر میکرد گذارش بر آن غار افتاد
با خود گفت در این غار تماشا کنم پیش آمد آواز ناله بگوش او رسید چون گوش کرد ز فلک
شکایت میکرد دانست که افراسیابست بدرون رفت چون افراسیاب او را دید خاموش شد
عابد گفت ای افراسیاب برخیز که خسرو در طلب تو میباشد و بر او چسپید از تنگی بخت
پای افراسیاب تنگ آمده برود در افتاد عابد دست و گردن او را بسته از غار بیرون
آورد افراسیاب زاری بسیار کرده عابد آهسته دست خود را سست کرد دریاچه بود افراسیاب
خود را در آب انداخت عابد تفحص میکرد که در آن حال گودرز سواره رسید عابد احوال افراسیاب را
شرح نمود گودرز گفت تو در اینجا باش تا من شاه را خبر کنم گودرز نزد کیخسرو آمد و احوال را
عرض نمود شاه کیخسرو بر شبرنگ نشسته بدانجا آمد شاه بعابد گفت او را چگونه
از آب بیرون توان آورد گرگین میلاد گفت که مرا چیزی بخاطر میرسد که شاید گرسیوز
و جن بیا

وجن را برهنه کرده و تازیانه چند بر او زده چون فریاد و ناله گرشوز وجن را بشنود طاقت
نیاورد و سر از آب بیرون کند انگاه سر گرشوز وجن را برهنه کرده تازیانه چند بر ایشان
زدند چون افراسیاب فریاد و ناله و زاری ایشان شنید بی طاقت شده و دلش باحوال
ایشان بسوخت سر از آب بیرون آورد که کمند بر گردن او انداخته از آبش بیرون
کشیدند و پیش کیخسرو آوردند گفت ما خون سه شهریار را از تو میخواهیم اول خون برادر
دوم خون نوذر شهریار سیم خون پدرم سیاوش را افراسیاب گفت شنیده بشود تو مرا
خواهی کشت بگذار پیش مادرت روم و وصیت چند دارم باو بگویم کیخسرو گفت مادرم از
تو بیزار است برخاست و دست به شمشیر کرده و از غلاف کشیده چنان بر گردن او زد
که سرش ده گام دور افتاد و گرشوز را هم فرمود تا در پوست گاو کشیدند چون اگر گفت از
سیاوش خبر ندارم دستهای او را باز کردند و تاج شاهی بر سر او نهادند پس فرمود
که سر و بدن افراسیاب را بمشک و گلاب شستند و در تبرزد و دخمه ساختند
و بر فراز تخت زرین زر نگاری جای دادند بعد از آن شاه کیخسرو
بعدل و داد در پیوست و در کمال استقلال بامر مملکت
داری و نظم رعیت پروری مشغول شد و بعبادت
پرداخت تمام شد کتاب رستم نامه در روز
شنبه و شهر جمادی الاولی بحسب فرمایش
خیر الحاج حاجی علی آقا ابن غفران
مآب حاجی ابراهیم مرحوم
کتاب فروش تبریزی
حرره العبد المحتاج
رحمت ایزد
پروردگار
ابو الفتح
قاجار
بن نصرالله قاجار ۱۳۲۱ هجری